همای‌نامه

بنام ایزد دانا توانا بخشاینده بخشایشگر

سپاس از خدایی که جان آفرید — سپهر و زمین و زمان آفرید
خدائیست روزی ده جانور — نموده سوی خود ره جانور
نیازش بجز آفریدن نبود — همیدون بمردم گزیدن نبود
همه چیز چون خواست خود آفرید — چنان کش ببایست هم برگزید
چرا آنکه بگزید بگزایدش — بکاهد گه و گه بیفزایدش
کرا راه این راز بسته شدست — ز چون و چرا دلش رسته شدست
بر از جهاندار راه تو نیست — درین ژرف دریا شناه تو نیست
جهان داور آن کرد کش خواست بود — نه کژ هرچه کردش همه راست بود
کند هرچه خواهد که کرد آنچه خواست — که بر هرچه کرد و کند پادشاست
بیاور نبودش نیاز و نه هست — نبودش ز بن رنج آز و نه هست
از آز است و از آرزو بی نیاز — نه اندر نشیبست و نه بر فراز
وزو نیست فارغ فراز و نشیب — نه نازش ز شادی نه رنج از نهیب
ز کژی و از کاستی هست دور — صبورست در کار بنده صبور
چو ما رشک و آزش ز گیتی مدان — بچیزی نیازش ز گیتی مدان
که دور از نیازست و از آرزو — وزو آرزو راست بسته گلو
خدائیست روزی ده و دادگر — برون از گمانست و دور از فکر
نداند کس او را که چونست و چند — چرا آفریدست پست و بلند
بدان کرد هستی وی از نیستی — همی تا تو بر هستیش ایستی
چرا هست او خود کند نیست باز — پس از نیستی هستی آرد فراز

۲۰ ببندد درِ نیستی زآن سپس — نیابد درِ نیستی هیچ کس
دهد جای نیکان بنیکان مدام — بدان را همان پای بندد بدام
بهشتست و دوزخ ورا دو سرای — بهر دو درون آدمیست را جای
کسی کو بود پاک و نیکو سرشت — دهد جای او جاودان در بهشت
همان را که بد با شد و بد گهر — کند هاویه مسکنش بی مگر
۲۵ گرت هست رای بهشت خدای — بگفتار پیغامبر او گرای

گفتار اندر ستایش محمد المصطفی علیه السلام

رسول خداوند کیهان خدیو — محمد که بست او زما دست دیو
فرسته جهان داور داد را — بکنده بن و بیخ بیداد را
بیاراسته گیتی از راستی — شده خوار ازو کژّی و کاستی
بنیکی ازو خلق را دسترس — نه در دلش کژّی نه در سر هوس
۳۰ نهاد نکو زو پدید آمده — دلش بند دین را کلید آمده
ره راست از رای او خاسته — تن کژّی از کار او کاسته
سوی دین همه خلق را راهبر — بد اندیش اسلام را چاه بر
بتیغ و سخن کرده اسلام راست — رسیده بهر چیزش الهام راست
ازو خیره گشته سران عرب — دژم دل شده کافران عرب
۳۵ سروش آمده زاسمان سوی او — مه چارده شب نه چون روی او
زهامون بگردون سواره شده — سروش سپهرش نظاره شده
سخن گفته بر عرش با یک خدای — بداده خدایش همه کام و رای
نباشد فرسته پس ازوی دگر — نه چون دینش دینی خجسته دگر
زما باد بر جان پاکش درود — فزونتر ز ریگ بیابان و رود

۴۰ فری برهمه یاورانش تمام | که بودند یک یک پس وی امام
مگیراد کس را دل از آن ملال | که بازش نگیرد ترحّم زآل

گفتار اندر ستایش خرد

همی تا توانی خرد راستای | که داده خرد راست خوی خدای
خرد هست جان را چراغ بهشت | که یابد بدو بوی باغ بهشت
دو چشم روان از خرد روشن است | روان را ز تیر بلا جوشن است
۴۵ شود از خرد جان همی رستگار | رساند خرد جان سوی کردگار
خرد هر دو گیتی بمردم دهد | بدو مردم از بند بسته رهد
بمردم خدایست داده خرد | ز بندست اورا گشاده خرد
کرا بیشتر جانش بیننده‌تر | دلش راه یزدان گزیننده‌تر
بیزدان رساند خرد مرد را | که گمره نماند خرد مرد را
۵۰ بآتش پرستی کنی رای به | بنزدیک آتش کنی جای به
نشاید بی آتش بر آسود هیچ | بود خانها را ز آتش بسیج
تموز آورد یاد کم توشه مرد | دریغ از تف مهر باید شر خورد
چنین است گردنده فصل جهان | که هست آشکارش ترا هر نهان
همان آدمی را ز طبع چهار | تنست ای شگفتی شده مایه دار
۵۵ زخون وز صفرا و سودا بساز | بدن وز رطوبت نکردم دراز
که بی آز اندر جهان نیست کس | تنومند با آز بستست بس
مرا آز بدیشست در شاعری | که هستم شده چیره بر شاعری

آغاز داستان

چنان خواندم از دفتر باستان / ز کرده بهم گفتهٔ راستان
که بُد شهریاری بشام اندرون / ز هر شاه لشکرش و کشور فزون
۶۰ جوانمرد و دانادل و پاک مغز / بهر کام بودش همه کار نغز
نبودش پسر کش نشستی بجای / همان اخترش زو بماندی بپای
چه شاهی که اورا نباشد پسر / چه شاهی تهی مانده از برگ و بر
یکی دخترش بود مانند ماه / زره گرد ماهش ز مشک سیاه
ببالا چو بر رفته سروی بلند / فروهشته بر ماه مشکین کمند
۶۵ بیاقوت سرخ اندرش دُرّ ناب / ز یاقوت رخشنده دُرّ خوشاب
دلش سنگ سخت و برش پرنیان / نمایان ز بر گوهرش پرنیان
شب و روز باهم ز موی و ز روی / بود روز با شب گر از هیچ روی
بگشّی طاووس و کبر پلنگ / شده پیشکارش بت چین و گنگ
دو چشمش دو نرگس خدنگش خار / پر از سحر و از رنگ و خواب و خمار
۷۰ لبش بُسّد شکّر آمیغ بود / رخش ماه و زلف سیه میغ بود
پری را ز رخسار او رشک بیش / پری پیشکارش سزا بود بیش
بیک وادی اندر یکی قصر بود / درو جای آن فتنهٔ عصر بود
سرش بر ثریّا و بن در ثری / نبُد شاه را دژ چنان دیگری
ز مادر چو زاد او ورا شهریار / بخوش نام خواندش گل کامکار
۷۵ در آن دژ یکی دایه و ده کنیز / بدو هرچه بایست از برگ نیز
پدر هر بده روز رفتی برش / گهر شاندی بر سر و افسرش
برو نام یزدان بخواندی بسی / نبودی برش راه دیگر کسی
گرامی تر آن دختر از جانش بود / همه کرده کشور بفرمانش بود
نبردی زمردان کسش پیش نام / زمردان نبد یافته هیچ کام

۸۰ پدر بود دیده ورا روی وبس — زمردان و دیگر نبد دیده کس

بدین دژ درون بود تا سال بیست — چنان چون همی خواست آنجای زیست

بهر هفته از دژ ببام آمدی — بدیدار هامونش کام آمدی

بگشتی بر آن بام دژ بر نه دیر — پس آنگاه از افراز رفتی بزیر

چنان پارسا بود و پاکیزه رای — کزو بد سرا فکنده هر پارسای

۸۵ زنان را کجا پارسایی بود — بسی بهتر از پادشایی بود

هر آن زن که او پارسایی گزید — چنان دان که او پادشایی گزید

زن از پارسایی شود نامور — بدانسان که مرد جوان از هنر

گل کامکار آن گزین دخت شاه — شد از پارسایی سزاوار گاه

بدان دژ درون خرّم و شاد بود — زاندیشه و انده آزاد بود

۹۰ زمردان نیامد ورا یاد هیچ — بمردان نبودی دلش شاد هیچ

همی تا برآمد بدین روزگار — بمصر اندرون بود یک شهریار

ورا یک پسر بود نامش همای — بسر برش سایه فکنده همای

جوانمرد بود و هنرمند بود — نکوروی بود و خردمند بود

بمردی و خوبی همالش نبود — گذشته بجز بیست سالش نبود

۹۵ شب و روز کارش نبد جز شکار — همی گشت اندر جهان هاموار

بروم و بتوران و ایران زمین — بگشت و بهندوستان و بچین

مگر یابد او دختری را همال — که دیدار داردش فرّخ بفال

ز دخت شهان چون نشانی نیافت — عنان از سوی کشور شام تافت

ازو چون خبر شد بر شاه شام — پذیره شدش با سپاهی تمام

۱۰۰ بشهر دمشقش فرود آورید — بجز درخور تاج و گاهش ندید

سرایی خوشش داد همچون بهشت — سرایی چو باغی در اردیبهشت

بدو اندرون باغ و آب روان — که از دیدنش تازه گشتی روان

همه باغ او پرگل و لاله بود   گل و لاله‌ش از ابر پر ژاله بود

درآن باغ درمیگرفتی همای   درآن باغ بودش شب و روز جای

١٠٥   شدی شاد هر روز سوی شکار   که بودی شکارش همه روزکار

چوجان داشتی شاه شامش مدام   برویش بدی شادمان شاه شام

چنان کردی اندیشه کین شاهزاد   ندارد بدل در بجز راه داد

ندیدم چنین پرهنر یک پسر   نباشد چنین یک پسر پرهنر

سزاوار این جفت دخت منست   که خورشید رویست و سیمین تنست

١١٠   ولیکن چه سودست کان دلربای   نیارد بمردان همی کام و رای

برش نام مردان نیارند برد   چو بردند سرشان ببایدسپرد

من این را بدارم بسی روزگار   بود کز پی دشمن آید بکار

دهم گنج تا بخشد وخوش خورد   ازو نام در کشورم گسترد

مگر دخترم زو بدارد خبر   شود جفت این نام گستر پسر

١١٥   بفرمود گنجور را تا زگنج   دهد هرچه خواهد ندارد برنج

برین سال بگذشت چون پنج شش   پسر را همی بود با شاه خوش

نکرد از پسر نزد دخترش یاد   شه ارچند بود از پسر گشته شاد

که رشک آمدش یاد کردن ازوی   سخنها بر دختر نامجوی

دگر کش ز دختر همی شرم بود   سخن مرد را دخت خود کی شنود

١٢٠   قضارا یکی روز وقت سحر   همای از در شهر شد بی‌خبر

بنخجیرگاهی که بد نزد دژ   نرفته درو هیچ مردم هرگز

بی اندازه نخچیر بود اندروی   ز هرسو گوزنان شده پوی پوی

چو آن روز شد تا بدانجا همای   یکی جای دید او عجب دلگشای

شده تیز رفتار گاو و گوزن   بیفکند بسیار گاو و گوزن

١٢٥   چو شد مانده و تشنه از آفتاب   بسایه گرایید دل پر ز تاب

بدژ بود نزدیک راند اسب تیز ⁂ چه اسبی که چون باد شد نیم خیز
چو نزدیکی بارهٔ دژ رسید ⁂ فرود آمد و یکزمان آرمید
در دژ چنان دید بسته که سنگ ⁂ بسایه بر باره کردش درنگ
کلاه کیانی نهاد او ز سر ⁂ بنزدیک دژ بود یکی آبخور
۱۳۰ برفت و زآن آب لختی بخورد ⁂ بجای آمد و یکزمان تکیه کرد
ستورش یکی شیهه برداشت سخت ⁂ که لرزید ازو دژ بسان درخت
گل کامگارش چو شیهه شنید ⁂ برآمد ببام و مر او را بدید
یکی دست بالین خود کرده بود ⁂ دو چشمش همی هر زمان می‌غنود
ز بام اندرون چون گل کامگار ⁂ رخی دید ویرا چو چینی نگار
۱۳۵ دمیده شده سنبل از سنبله ⁂ همان پا یکویش بگل بر گله
سر هر دو زلف سیه نیمتاب ⁂ دو نرگس همیدون شده نیم خواب
گل روی خویش چو قطره گلاب ⁂ پر از خوی نمود از تف آفتاب
بدانسان مر او را چو دختر بدید ⁂ لب از رشک رویش بدندان گزید
برو فتنه شد دل ورا در زمان ⁂ پری برد ویرا زخوبی گمان
۱۴۰ همی گفت نیست آدمی این پریست ⁂ مرا کرده از جان و از دل بریست
دو چشمش دو جادوست با دو کمان ⁂ زنان تیر بر جان و دل هر زمان
بدین جایگاه از کجا آمده ست ⁂ که ما را زعشقش بلا آمدست
مرا در دل از وی چنان عشق خاست ⁂ که جانم شود گر بعشقش رواست
نبد نزد من قیمت هیچ مرد ⁂ نه از مرد کس پیش من یاد کرد
۱۴۵ ندانم چه مرد است این خوب چهر ⁂ کزو در دل من بگسترد مهر
اگر نیست رویم نموده پری ⁂ توان کرد با عشق او داوری
بپرسم ورا تا چه مردست وی ⁂ که بر تن شدم خون زخوبیش خوی
زعشقش مرا در دل آمد نهیب ⁂ ندانم زعشقش فراز از نشیب

ازآن پس کم ازمرد ننگ آمدی — جهان برمن ازمرد تنگ آمدی

۱۵۰ شدم عاشق مردی از یک نظر — چه خواهد گذشتن مرا زو بسر

همی کردش اندیشه با دل چنین — که درخواب خوش شد همای گزین

گل کامکار آمد از بام بزیر — زمانی همی بود برجای دیر

دل خویشتن را همی پند داد — چو نشنود رفت او در دژ گشاد

گشاده دورخ رفت نزد همای — سر گیسوانش رسیده بپای

۱۵۵ بآواز گفت ای بخواب اندرون — که بودت بدین جایگه رهنمون

چرا آمدی نزد این دژ فراز — بچه چیز بودت ازین دژ نیاز

همای این چو بشنید برکرد سر — چمان سرو دید آفتابش زبر

نگه کرد سوی گل کامکار — گلش دید بررخ شکفته ببار

رخش چون مه چارده شب نمود — بپای آمد ورفتش از پیش زود

۱۶۰ ببوسید سد راه پیشش زمین — ورا گفت ایا توز خوبان گزین

منم راه گمکرده مردی جوان — فتادستم از راه وز کاروان

بدین دژ رسیدم چوناگه فراز — زخورشید بودم بسایه نیاز

بد از تشنگی کام من کافته — جگر بودم از تشنگی تافته

بخوردم ازین آبگیر آب سیر — بخفتم زمانی درین سایه دیر

۱۶۵ بخوش خواب دربودم از تو نگوش — رسیدم چو گفتار خوشتر زنوش

سر از خواب برکردم اندر زمان — ترا دیدم از سر شدم هش رمان

که چون روی تو ماه برچرخ نیست — زخوبی ترا جز همه برخ نیست

ببالا ورفتار کبکی و سرو — برخساره و موی مشکی و پرو

پری دختری یا بت حور زاد — نگویی مرا تو زنام و نژاد

۱۷۰ چه خوانم ترا ماه یا مشتری — که هستت مه ومشتری مشتری

غریبم ببخشای برجان من — ممان جان من تا برآید زتن

که گر باز گردی ز پیشم بزار برآید ز تن جان من زینهار
بگفت این و لرزید چون برگ بید دلش گشته از جان شیرین نُمید
دل دختر شاه بروی بسوخت بشیرین زبانی دلش برفروخت
۱۷۵ ورا گفت ای راد مرد جوان بدژ در گر آیی مرا میهمان
ترا باز گویم که من کیستم درین دژ پناه از پی چیستم
بگفت و درون شد بدژ همچو باد همه راز بر دایهٔ خود گشاد
فرستاد هم در زمان دایه را که آورد زود آن گرانمایه را
درآمد چو از در همای گزین ببوسید سد بار دیگر زمین
۱۸۰ بشد دختر شاه و دستش گرفت نشاندش بپر مایه جای شگفت
ز دو پای کردش برون موزه زود همی هر زمان روی و مویش بسود
بفرمود جلاب و پس خوان نهاد بخوان بر چو خوالیگرش نان نهاد
بیاورد هر خوردنی بیش و کم بخوردند چون نان دو عاشق بهم
بمی دست بردند و می خواستند شهانه یکی مجلس آراستند
۱۸۵ بپرسید باز از سمنبر همای که بس خوب داری درین قلعه جای
بهشت برین را همی ماند این چنین است گویی بهشت برین
مرا گفت باید ترا از نژاد بمن بر همه راز خویشت گشاد
که تا چون پرستم ترا بر چه سان بگوی از نژادم تو نام و نشان
بت ماه چهره نژادش بگفت نماندش ازین روی رازی نهفت
۱۹۰ همای دل آور همه راز خویش همیدون همه گفت هر کم و بیش
پس آنگه ببوسید گلروی را چنین گفت دلبر سمنبوی را
که باید مرا رفت پیش پدرت که هستم من امروز خویش پدرت
شب آیم دگر نزد تو ماهروی که روز آمدن ایدرم نیست روی
بُوَم هر شبی نزد تو تا سحر سحرگه روم زود نزد پدر

۱۹۵ که نان و نمک راحقش برمنست   برش اعتقاد دلم روشنست
که من نیستم ناجوانمرد کس   زتو مر مرا بوس و دیدار بس
پسندید دختر هر آنچ او بگفت   ز شادی رخش همچو گل برشکفت
زمین بوس کرد و برون شد همای   هم آنگه باسب اندر آورد پای
گه شام در شهر شد دل دژم   نزد با کس از این بگفتا ر دم
۲۰۰ هم از گرد ره سوی شه رفت تیز   شه آنگاه شد مرورا نیم خیز
بپرسیدش از راه وز صیدگاه   ببوسید بس وی زمین پیش شاه
بشه گفت امروز دیر آمدم   ز بس رنج از صید سیر آمدم
نخواهم دگر رفت سوی شکار   پری تا نبینم مگر آشکار
بصیدم درون رخ نماید پری   کنم از خرد در زمان جان بری
۲۰۵ همه روز با تو خورم من شراب   شب آید گرایم سرا زسوی خواب
مرا دیدن تو به از دو جهان   که هستی گرامی مرا همچو جان
زبهرم فدا کردهٔ خواسته   زمن شد همه گنج تو کاسته
بجای من آن کردی از مردمی   که آن کرد نتواند ایچ آدمی
شهش گفت آن کن کجا بایدت   که در دل ازو شادی افزایدت
۲۱۰ فتاد، چو بر سرت نام ملست   چنان دان که کام تو کام منست
برمن گرامی تری از روان   مبادا تنت یک زمان ناتوان
بآرامگه شو که هستی نژند   زنخجیرگاه ای یل دیو بند
زمین را ببوسید سدره همای   بشد تا همانجا کجا بودش جای
کنیزی بدی مونسش روز و شب   بیامد گشاده بخنده دو لب
۲۱۵ بدو گفت امروز دیر آمدی   زنخجیرگه همچو شیر آمدی
نگویی سخن با کس از خشم و کین   مگر شیر افکندهٔ از کمین
ورا گفت امروز گشتم دژم   دل من از آنروی شد جفت غم

که دیدم پری را بنخجیر گاه — دلم را بدیدار برد او ز راه
ز نخجیر بس کردم از این سبب — خورم باده هر روز تا گاه شب
۲۲۰ شب اندر شبستان بخسپم بکام — نباید که جائی بمانم بدام
پس آنگاه گفتا که من مانده‌ام — همه روز نیز اسب را رانده‌ام
بباید غنودن شب دیر یاز — نه می خواهم و نه بت رودساز
همانگاه رفت از سوی جای خواب — بروی گل کامکارش شتاب
نبد روی رفتنش نزدیک او — فروزان نشد رای تاریک او
۲۲۵ ببستر بر بود پیچان چو مار — تو گفتی مگر بسترش بود خار
ز پیچیدن و ناله نا سود هیچ — وز اندیشه تا روز نغنود هیچ
رمیده بود خواب عاشق ز چشم — بود خواب با چشم عاشق بخشم
کجا خواب یابد دو چشم کسی — که بر دل بود بار عشقش بسی
بآب و بآتش درون کس نخفت — که با این دو هرگز نشد خواب جفت
۲۳۰ سحرگه چو برزد سر از چرخ مهر — بزرّ اب بندود روی سپهر
برون آمد از خانهٔ خود همای — بر شاه شد شه نشاندش بجای
بفرمود شه خوان که خوالیگران — نهادند و خوردند نان سروران
بمی دست بردند و بودند شاد — بباده جهانرا شمردند باد
چنان برشد آوای خنیاگران — که کردند می آرزو اختران
۲۳۵ همی خورد می فرّخ اخترهمای — دلش داشت شبرا بدلدار رای
میش کارگر نامد از عشق یار — همی خورد تا شد ز شب روزتار
چو شب قیرگون جامه در سر کشید — ازو روز شد دامن اندر کشید
برون آمد از پیش شه ناگهان — همای و شد از سوی خانه نهان
یکی اسب بگزید و برکرد زین — چه اسبی که بودش ز اسبان گزین
۲۴۰ برو برنشست و برون شد ز شهر — نبد با روانش جز از مهر بهر

ره دژ گرفت و براند اسب تیز / زغم در دلش خاسته رستخیز
چو اسپش بنزدیکی دژ رسید / یکی شنّه یکره دگر برکشید
دگر باره زان شنّه آگاه شد / نگارین و بر بام چون ماه شد
شب تیره را روشنی روز داد / رخش روشنایی دل افروز داد
همای هنرپیشه را دید زیر / پیاده شده ز اسب چون شرزه شیر
۲۴۵ بزیر آمد از بام خود در گشاد / دلش گشت از روی دلدار شاد
همای هنرمند شادی فزود / گل کامکارش لطافت نمود
ببر درگرفتش سوی خانه برد / نشستنگه خویش او را سپرد
بفرمود خوان را گل کامکار / نهادن سزاوار از بهر یار
۲۵۰ چو خوان اسپری گشت می خواستند / دگر باره مجلس بیاراستند
ببوسه ز لبها بجستند کام / ولیکن نراندند کامی تمام
مزیدند یاقوت شکرفروش / گرفتند بهره ز نار و ز نوش
نگشتند گرد در رای دیو / از ایشان نیازرد کیهان خدیو
درازی شب شد چو کوته بهی / همای همایون فرخنده پی
۲۵۵ برون آمد و اسب را برنشست / سوی شهر راندش چو آذرگشسب
فرود آمد و رفت در خانه زود / سوی خوابگه شد نهانی غنود
ندانست کس از شدن و آمدنش / نهانی بماند آمدن چون شدنش
بدینسان همیرفت هر شب براه / نهانی ز شاه و ز خویشان شاه
پس آنگاه روزی مگر شاه شام / بر دختر خویش شد شادکام
۲۶۰ ورا دید گلنار چون شنبلید / دل شه چو مرغی ز بر برپرید
بپرسید و گفت ای گل کامکار / چرا زرد روی و کرده نهار
رسیده گرت هست دردی بگوی / بدرمانش تا من شوم چاره جوی
بخوانم پزشکان ز هر کشوری / که درمان بدانند از هر دری

مرا در جهان نیست جز تو کسی　　که نامم ازو زنده ماند بسی

۲۶۵ گرامیترم نیست از تو روان　　ز تو هست همواره بختم جوان

مرا باز گویی اگر درد خویش　　سزد گر کنم دل ازدرد تو هست ریش

بدو گفت دختر که ای شهریار　　بکام تو بادا همه روزگار

تو بادی دل افروز و دل شادکام　　بفرمان تو هفت کشور تمام

۲۷۰ چنان دان که بر تن مرا تب رسید　　تبم چند گاهی همه شب رسید

از آن شد مرا گونهٔ روی زرد　　که تب مر مرا تن همه رنجه کرد

کنون چون بدیدم فر روی شاه　　شوم کوهی ارچه شدستم چو کاه

مدار از من اندیشه در دل دگر　　ز بهرم ازین بیش انده مخور

که هستم شده من کنون تندرست　　بدم گرچه یکچند بیمار و سست

ازو این چو بشنید شه درزمان　　ورا رخ ببوسید و شد شادمان

۲۷۵ ز دیدار دختر چو برداشت بهر　　برون آمد و شد دگر ره بشهر

بیامد همای گزین را بخواند　　بر خویش نزدیک تختش نشاند

همه راز دختر بدو باز گفت　　نماند از همای هنرور نهفت

پس آنگه ورا گفت فرخ همای　　که ای شاه دانا دل نیک رای

بجای پسر دختر آید اگر　　بود پارسا به ز سیصد پسر

۲۸۰ چو با پارسایی بود دخت یار　　پدر زو شود بی شکی بختیار

پدر را غم دختر افزون بود　　دل از درد دختر پر از خون بود

فروزنده آن شاه را اخترست　　که او را بدل در غم دخترست

ولیکن چو شد دخت زیبا بزرگ　　ببایدش شوهر دلیر و سترگ

بخانه چرا دخت دارند دیر　　چو شد زن دل از مهر او کن تو سیر

۲۸۵ ترا جفت دختر بباید گزید　　که زن ایزد از بهر مرد آفرید

بداند هر آنکس که باشد هژیر　　که زن را ز شوهر نباشد گزیر

خرد مند شاهی و بیدار تر ‌‌ ‌‌ درین کار بنگر تو هشیار تر
شهش گفت با رای خرد مند مرد ‌‌ ‌‌ بدیدی بس اندر جهان گرم و سرد
همه راست گفتی بدانش سخن ‌‌ ‌‌ تو اندیشه کردی ز رای کهن
۲۹۰ بر دختر خود روم من چو باز ‌‌ ‌‌ بگویم که اندر جهان جفت ساز
که بی جفت مادر ترا زاده نیست ‌‌ ‌‌ هنرمند بی جفت آزاده نیست
بگفت این وخوان خواست و می خواست باز ‌‌ ‌‌ همی بود با باده و رود ساز
نه چونان همای گزین خورد می ‌‌ ‌‌ که بر دانش او ستم کرد می
زنا گفتنیها زبان بسته داشت ‌‌ ‌‌ چه گر دل ز تیر هوا خسته داشت
۲۹۵ خنک بر کسی کو هوا آزمود ‌‌ ‌‌ که بر سر ستم از زبانش نبود
بعشق اندرون مست چون بست لب ‌‌ ‌‌ بود ایمن از سرزنش روز و شب
چنان دان که پیوسته اندر نبید ‌‌ ‌‌ زبانست بند سخن را کلید
گشاید سخن چون زبانت زبند ‌‌ ‌‌ سرت زو بجان یابد و تن گزند
بر مهتران چون می افزون خوری ‌‌ ‌‌ زبان را بود با سرت داوری
۳۰۰ همای همایون چنان خورد می ‌‌ ‌‌ که سر از زبانش نیازرد می
بخورد و برفت از بر شاه شاد ‌‌ ‌‌ بیامد غنود از بر گاه شاد
چو پاسی گذشت از شب دیریاز ‌‌ ‌‌ بدیدار دلبندش آمد نیاز
سر از خواب برکرد و آمد بدر ‌‌ ‌‌ نهاد از بر اسب خود زین زر
در آورد با ساز در اسب پای ‌‌ ‌‌ ز دروازه شد باز بیرون همای
۳۰۵ نگهبان دروازه بردی گمان ‌‌ ‌‌ که نخجیر را بسته دارد میان
دگر کش درم بیش دادی همای ‌‌ ‌‌ چو شب رفتن از شهر بودیش رای
چو بر راه دژ راند شهزادهٔ تیز ‌‌ ‌‌ ز پیشش گوزنی بجست از نخیز
سبک خیز کرد اسب را از پسش ‌‌ ‌‌ بدشتی که نه خار بد نه خسش
شبی بد ز مهتاب مانند روز ‌‌ ‌‌ چو روی همای گزین دلفروز

۳۱۰ همی شد گوزن و همی راند شاه | براندن درون شاه گم کرد راه
رسید او بکوهی سر اندر سپهر | که بد سرش گفتی پر از ماه و مهر
برو آتشی دیدش افروخته | سیاهی شب زو شده سوخته
نهان شد بر که گوزنش ز چشم | بتازید نزد یک آتش بخشم

گفتار اندر جنگ همای با زنگی بر کوه

بر آتش او زنگیی دید مست | یکی طاس ده من دروی بدست
۳۱۵ نشسته دو چندان که کوهی زقار | ازو دیو پنهان شده دردهار
سری راست مانند دیگی کلان | دو بینی زدوزخ دو راه دخان
بزیرلب سهمناک و ستبر | درفشنده دندانش چون برق از ابر
همه موی تا رسرش پرگره | بکردار زنگار خورده زره
بر انگشت ناخن چو بر ساج عاج | چو الماس عاج و چو انقاس ساج
۳۲۰ دو پایش چو دو آبنوسین ستون | کهی بر سرش سهتر از بیستون
چو شهزاده را دید برجست زود | چو دودی و تیغی چو آتش ربود
دوید و بر آورد تا برزند | بشهزاده وسرش را بفکند
همای دلاور سپر پیش داشت | ز سر زخم شمشیر زنگی بکاشت
بزد نعرهٔ زنگی دیو چهر | که لرزنده شد زو زمین و سپهر
۳۲۵ ز بانگش که و سنگ ریزنده گشت | دد و دام هرسو گریزنده گشت
چنان در فتادش بکه بانگ تیز | که بانگ دم صور در رستخیز
بترسید از آن بانگ فرخ همای | نهادن نیارستش از پیش پای
بدل گفت زار او فتادم بدام | ازین بود بیمم بدل در مدام
که جایی بپیچم من از بدکنش | بپستی گرایم ز بالا منش
۳۳۰ نه نا مست باد شمنم در نبرد | نه شایم گریزنده شد زو بدرد

بکام نهنگ اندرون مانده‌ام — بلا را بچنگ اندرون مانده‌ام
رهایی اگر یابم از چنگ دیو — بمن بر ببخشود کیهان خدیو
وگرنه دریغا جوانی و عشق — همیدون همه کامرانی و عشق
دریغا گل کامکار گزین — کجا نیست آگه نگارم ازین
٣٣٥ ز من تا در مرگ گامیست راه — تبه گشت خواهم بخیره تباه
بخاک افکند زنگی از زین مرا — که خواهد پس از من از و کین مرا
همی گفت با خود همی ریخت آب — ز دو دیده بر روی چون آفتاب
دگرباره زنگی بدو داد روی — وزو شد بگرز گران کینه‌جوی
برآورد گرزی که تا برزندش — ز زین در زمان بر زمین افکندش
٣٤٠ دگر ره بگرداند گرزش بزور — دگرباره زد بانگ زنگی ز شور
دگر ره بکُه زلزله در فتاد — وز آن زلزله کُه بکُه برفتاد
یکی غار بد جای زنگی فراخ — بجای شبستان و ایوان و کاخ
بدو در جوان دلبری همچو ماه — سمن‌بر نگاری ز خویشان شاه
که زنگی ربوده ز کشورش بود — شب و روز با او نشست و غنود
٣٤٥ رخ شاهزاده چو آن مه بدید — شکر هر زمانی بلؤلؤ گزید
همی گفت با خویشتن کاین جوان — ز بهر چه آمد بدینجا دوان
قضای بد آوردش اینجا فراز — که ماندش دل اندر دم درد و کاز
ندانست گویی که این جایگاه — نیارد گذر کرد بر چرخ ماه
ز بیم سیاه و ز یاران او — بهر غم درون غمگساران او
٣٥٠ که مستند و تن شده بی‌خبر — ز خواب ار برآرند هر دو سر
کشند این جوان را بیک دم زدن — ببایدش با دیو کین هم زدن
مگر ایزدش یارمندی دهد — وزین ریمنش بی‌گزندی دهد
همای دلاور بنالید زار — همی گفت کای داور کردگار

بنخشای بر بی گناه این جوان   تو ده زورمندی ورا و توان

۳۵۵ مگر این سیه را در آرد بخاک   کند تارک او بشمشیر چاک

چو تو یار من باشی ای دادگر   من اورا ز پای اندر آرم بسر

چو یزدان نیکی کنش را بخواند   بزد تازیانه بر اسب و براند

بزنگی در آمد ستورش چو گرد   کشیدش یکی تیغ و یک حمله کرد

بر آورد و زد بر میان سرش   ز تارک بدو نیمه شد تا برش

۳۶۰ زکاهی بکوهی در آمد گزند   زکاهی بیفتاد کوهی بلند

زشادی یکی نعره زد دخت و گفت   که این مردی از خلق نتوان نهفت

کنون ایمن آنگاه باشی بسر   توای همچو ماه دوهفته پسر

که هستند ده یار او خفته مست   فتاده زمستی بر خاک پست

گر ایشان ببرّی بشمشیر سر   بتنشان نمانی تو بس دیر سر

۳۶۵ دوید و بر هر دهش برد زود   همای دلاور بشد همچو دود

بر آهخت تیغی چو یک قطره آب   چه آبی که چون آتشی بود ناب

بده زخم ده سر بیفکند خوار   بر آورد از آن زشت رویان دمار

چو زنگی و یارانش کشته شدند   بخاک و بخون در سرشته شدند

بیامد بر دخت پس شاهزاد   دو سد بوسه دخترش بر روی داد

۳۷۰ که کردی تو آن مردی از فرّ و برز   که کس نیست کرده بتیغ و بگرز

رهاندی شه شام را زین سیاه   کزو مردم کشورش شد تباه

منم خویش شاه اوفتاده بدام   رهاندی مرا تا ترا شاه شام

زگیتی بُرِ بی نیازی دهد   بشاهان برت سرفرازی دهد

بدختر همای آنگهی گفت من   رهاندم ترا از بلا جان و تن

۳۷۵ کنون ایدرت نیست بیمی بجان   که من رفت خواهم بجایی نهان

هم اندر شب آیم برت زود باز   برم سوی خان خودت من بناز

بدین جا یگاهت کنون بیم نیست — کجا زنده این دیو دژخیم نیست
نه ده دیو دیگر ازو زشت تر — بخون خوارگی درجهان زوبتر
بگفت این وراند اسپرا باز پس — ندانست ره رهبری جست و بس
۳۸۰ قضا را شه شام شبگاه شام — پیاده بدر رفته بد تیزگام
نهانی بنشناس تا خود مگر — بپیرامن دژ که گردد دگر
زمردان ور دختر بود همچنان — که زاغاز بود او سر راستان
همان هست با دخترش راستی — که بود ست و دور ست ازو کاستی
برو بر هوا چیره شد یا نشد — وزان خوی خود خیره شد یا نشد
۳۸۵ کجا بر همه کس هوا راست دست — چو بر بیش و بر کم قضا راست دست
هوا اندر آرد زکه دام ودد — هوا را زبونست گشته خرد
ازآمیزش آمد گر انگیختن — مدان چاره کس را ز آمیختن
فرشته نشاید بدن آدمی — سرشته چو آمد تنش از زمی
بساریکی ساربان شهریار — بدین آزمون رفته بر رهگذار
۳۹۰ دل از دخترش پر ز اندیشه بود — که آمد دوان شاهزاده چو دود
برآورد یک بانگ و گفتا بشب — برین ره کرایی همی در طلب
چه کس باشی ور فتنت تا کجاست — زمن ایمنی گر بگفتی براست
وگرنه ببرّم سرت را ز تن — نیابی برین دشت گور و کفن
شه اورا بدید و بترسید و گفت — بدل گر مرا اوبداند نهفت
۳۹۵ ببرّد سر من زبیم سرش — کنون برد باید بر دخترش
ورا گفت من ساربان شهم — دو سد کرده اشترگم آن شهم
کنون زاشتران یافتستم نشان — بجایی که هستند مردم کشان
نه یارم شدن تا بدانجایگاه — نه شایم شدن باز پس پیش شاه
که از هردو رویم بجانست بیم — بویرانی خان ومانست بیم

٤٠٠ یکی پیرکم بختم ای شیرمرد بسر بر مرا این قضا کارکرد
ترا زینهارم بگردن کنون نگر تا مرا چاره سازی توچون
ببخشای برمن که برمرد پیر ببخشایش ایزد بود دستگیر
زپیران همی شرم دارد خدای زپیران گنه درگذارد خدای
همایش بگفتار نشناخت باز که لبس ورا بد دگرگونه ساز
٤٠٥ دگرآنکه بود ازهوا بی شکیب سیُم آنکه بودش رسیده نهیب
چه دانست شاهی که چون ساربان شود جامه پوشد برسم شبان
وراگفت مندیش و با من برو بدژ تا نشانی بپرسیم نو
دژی هست گویند این جایگاه اگر دانی امشب بدان دژ توراه
ازآنجا بگیرم بهتر نشان بنزدیک بنگاه مردم کُشان
٤١٠ ترا اشتران باز دست آورم بلندی بدخواه پست آورم
ورا شاه بستود و با او برفت ره دژ نمود وز پیشش بتفت
در دژ نمود و پس آمد فرود بدو داد اسب و بشد همچو دود
بزد حلقهٔ در گل کامکار شد آگاه و آمد ورا داد بار
برون آمد و در گرفتش ببر ببوسید سدره وراچشم وسر
٤١٥ که دیر آمدی امشب ای مهربان یکی دیگر آوردهٔ میهمان
برو برت هست استواری همی که سوی منش باخود آری همی
چه کس باشد این کاسب تو دارد او زدست اسپرا هیچ نگذارد او
بپاسخش گفتا که بیواره است شتربان یکی پیر بیچاره است
شتربرده چندند مردم کُشانش بدادند جایی از ایشان نشانش
٤٢٠ روم تا ستانم ورا اشتران برآرم دمار ازتن کافران
بدو گفت ویرا نیاری درون نه گفتا بباشد هم اینجا برون
بترسید شه کِش بدانند باز برو برسرآرند روز دراز

چو ایشان بخوشی بدژ در شدند   برآمد زمانی و در دژ بُدند
بیامد کنیزی و آورد نان   ز بیرون دژ گفت ای ساربان
۴۲۵ ز بهر تو آورده ام خوردنی   همیدون بسی گونه هم بردنی
پذیره شدش شاه و نان زو ستد   زبانرا نگه داشت از بیم بد
چو نزدیکی آمد کنیزش بدید   بلرزید و شد رُخش چون شنبلید
بدو گفت شه گر نگویی تو راز   ببُرّم ز تن گوشتت من بگاز
نهانی مرا سوی آن خانه بر   که هست اندرو دخترم با پسر
۴۳۰ نمایی بمنشان اگر تو نهان   ترا بی نیازی دهم از جهان
برین عهد سوگند خورد و برفت   بدژ بر سوی بام آن خانه تفت
که بد دختر اندروی و شه همای   نشسته بیکجای شادی فزای
در آن خانه میدید رامشگران   بهم گشته با زیگران دلبران
ببوسه مزان لعلگون قند را   ولیکن گشاینده نی بند را
۴۳۵ همی کرد دختر بدان راه رای   که کام دل از وی بیابد همای
ولیکن همای گرانمایه هیچ   بدانره نکرد ایچگونه بسیچ
ورا یک دو ره گفت بی امر شاه   ز من کام دل ای گرامی مخواه
حق شاه برمن حقی واجبست   بجا یست حقش گر او غایبست
نفرموشمش حق نان و نمک   و گر خود بمرگ آردم مهر چک
۴۴۰ چه نیکوست کردن وفا از کسی   که دارد زهر در هنرها بسی
جفا آن کند کو ندارد خرد   زند بر در نام نیکو لگد
من امشب خود آن کرده ام از هنر   که گر شه بدارد ز کارم خبر
ترا گو بخواهم دهد وی بمن   ز بهر تو دی شاه گفت این سخن
که اورا یکی جفت باید گزید   که کام دل از جفتش آید پدید
۴۴۵ بدو گفت دختر چه کردی تو کار   درین شب همی از پی شهریار

کزو من شوم جفت تو نا گزیر نگوید بتو شه که جفتش مگیر

همای آنکه از کار زنگی بگفت برون آمد این راز چون از نهفت

ز شادی بر آورد دختر خروش بیادش یکی جام می کرد نوش

ورا گفت شادیت بادا مدام که رست از بدی و بلا شاه شام

٤٥٠ رهاندی ز دشمن تو شاه مرا گشودی سوی شهر راه مرا

شه از روزن این سربسر چون شنید همان مردمی از دلاور بدید

پسندید ویرا و آمد بدر گرفت اسب آن نامور پرهنر

بدل گفت یک دشمنم دیگرست بنزدیک این دژ که بس منکرست

یکی حله دارد بوادی درون بدان حله ویرا بوم رهنمون

٤٥٥ برم امشبش نزد او ناگهان برو تا مگر هم سر آرد جهان

پس آنگاه خود دخترم آن اوست که در مهربانی رهش بس نکوست

نباشد بگیتی چنین دیگری جوانمرد گردی و کند آوری

بد اندیش من کاست گردد ازین همه کار من راست گردد ازین

مرا جفت دختر نزیبد جز این که در خورد تاجست و گاه و نگین

درین گفته بد شاه کامد بدر همای دلاور یل پر هنر

٤٦٠ بیامد با سب اندر آورد پای شه از پیش رفت و زلب رتید (همای)

بشه گفت ای ساربان تیزرو ز من تا کهن بخت گردد ت نو

مرا نزد بدخواه خود زود بر ز من خواه پس اشتر و غم مخور

بدو گفت شه تو کنون پیش ران تکاور که داری همی زیر ران

٤٦٥ بدان آتشی کز بیابان درون درفشد همی راست مانند خون

که من با تو نتوانم آمد بتگ ز پیریم زیرا که سست رگ

با تش گرای و بر آن اسب تیز بر آر از تن دشمنان رستخیز

همی تا رسیدن بتو در سرا روان بدان تیغ را کن چرا

	که آنجا نه چندان زر و گوهرست	که پیش شهان همه کشورست
۴۷۰	ولیکن جوانیست بر حلّه مه	که مردی بمردی ازو بیست به
	بگردد بناچار با تو بجنگ	بجنگ ار تو گردی برو تیز چنگ
	نیارد بجنگ تو کس دست سود	زیان من از جنگ تو گشت سود
	ازو چون شنید این همای دلیر	خروشید مانند آشفته شیر
	چنین گفت با شاه کای ساربان	ز بهر تو بستم بکینه میان
۴۷۵	همی تا ترا نزد تو من آمدن	مرا تیغ خونخوار باید زدن
	بپرداختن جان جوانرا زتن	بتو داد خواهمش بنگاه من
	اگر هست گنجش فزون از قیاس	بتو بخشم و بر تو ننهم سپاس
	براین گفته ایزد گوای منست	که اندر دل این کام و رای منست
	تو مندیش و زود از پس من بتاز	که هستم من از یارگر بی نیاز
۴۸۰	خدای جهان بس مرا یار و پشت	بپشتی توانمش بدخواه کشت
	بگفت این و راند اسپ راهمچو باد	چو پرّان عقابی عقیلی نژاد
	چنان شد بتیزی که تیر از کمان	و یا چون شهابی ز چرخ کیان
	بیک چشم زد نزد آتش رسید	پر از رنگ و ز بوی یک حلّه دید
	باواز گفت ای مه حلّه زود	بیا پیش من کت درینست سود
۴۸۵	مرا پوزش آر و شتر باز ده	که بی شور دادن شتر باز به
	وگرنه هم اکنون بجنگ من آی	بنیزه کنم تا تنت سرگرای
	شود خان و مان تو زیر و زبر	ز من چونت بُرّم بشمشیر سر
	چو زنگی شوی تو ز پیکار من	نگر نشمری خرد تا کار من
	سزد کین مثل گیری از من درست	باغاز پیکار هم از نخست
۴۹۰	که دیوانه چون سنگ در کین ربود	ببایدترا بند سرجست زود
	شنیدن ز دیوانه گفتا راست	خردمند مرد هشیوار راست

جوان عرابی همی خورد می ... دل و جانش خرم همی کرد می

چو این بانگ بشنید گفت ای عجب ... کی آرد بر من گذشتن بشب

جز آنکس که باشد زجان سیر گشته ... نخواهد که زنده بود مانده دیر

۴۹۵ شتر چیست و ین مرد خود از کجاست ... که یارد گذشتن بدین راه راست

کدامست زنگی چه دارم خبر ... که گوید ترا زو کشم من بتر

چه ابله چه ناپاک مردست این ... که یارد سخن گفت با من چنین

خبر نیست گویی شنیده زمن ... هنر نیست هرچند دیده زمن

بفرمود تا اسبش آرد غلام ... همیدون بیارد سلاحش تمام

۵۰۰ میان بست و بر اسب جنگی نشست ... یکی تیغ هندی برهنه بدست

چه تیغی چو آب و چو آتش برنگ ... و لیکن نه چون آب و آتش بسنگ

سپهری پر از ذرّهٔ آفتاب ... ازو در دل دیو دژخیم تاب

بیامد زنان نعره نزد همای ... ورا گفت ای عمر خیره درای

چه مردی تو و چیست اشتر بگوی ... چرا آمدی نزد ما یافه جوی

۵۰۵ خبر نیست از من ترا داده کس ... که یاری زدن تو بکینم نفس

مگر آرزو مرگ بودت زمن ... کنون زار بگری تو بر خویشتن

که از جنگ چون تو کسم رسته نیست ... مرا دست گشت فلک بسته نیست

تو نامم شنیده مگر نیستی ... که اینجایگه پیش من ایستی

شتر خواهی و خشک ریشم کنی ... همه یاد از زور خویشم کنی

۵۱۰ نیاری کنون تا چه داری هنر ... چرا آمدی ایدر ای بدگهر

مگر شاه شامت فرستاده است ... نشانت بنزد من او داده است

زمن سدره او سوخته خرمنست ... هراسیده همواره دلش از منست

نخواهد بجز سوخته آن تنی ... که باشد همه خلق را خرمنی

که اورا بود خرمنی سوخته ... دو چشم خرد باشدش دوخته

۵۱۵ نه تو ماندخواهی نه آن بدکنش *** که دانم باصل وبگوهر منش
هلاک خود و تو بیکبار خواست *** نمودستمان زین سبب راه راست
بپاسخ ورا گفت فرّخ همای *** مراخواندی خیره یافه درای
توخود ژاژخایی وبیهوده گوی *** همیدون مه وسال بیهوده جوی
که ره داری ومردمانرا کُشی *** بدین کار همواره شاد وکشی
۵۲۰ مگراین مثل را نداری تویاد *** که گفتست داناچولب برگشاد
که گرتو کشی مرترا هم کشند *** چوکشتند برخاک پایت کشند
کنون گر بپادافره آن رسی *** سزد زانکه بدرای وبدرگ کسی
نه چندان ببیداد بودی توشاد *** که آنرا توان داشتن بیاد
مرا با دگر کس مکن تو قیاس *** چوبا دیگران نیست بامن پلاس
۵۲۵ تو بهتر زخود نیستی دیده کس *** همی زان شگفت آیدت خویش بس
زبردست گردد بلی زیردست *** هم آخر گراید زبالا بپست
برافراخت سرهر که او از منی *** فروتن شود لابد از برتنی
ببازوی خویش آنکه گستاخ بود *** برآردش کمتر کس از دوده دود
فروتن نپیچد هگرز ازبدی *** بویژه که باشد ورا بخردی
۵۳۰ مزن لاف و پیش آی وبامن بگرد *** ببینی مرا تا تو اندر نبرد
هنر باید از مرد جنگی نه لاف *** چرا لاف باید زدن از گزاف
شنیداین عرابی وخندید ازوی *** زیاران بخوانداویکی کینه جوی
ورا گفت با این نمونه بگرد *** که من ننگ دارم ازو در نبرد
ترا بایست باید بجنگش کمر *** بریدن بشمشیر از دوش سر
۵۳۵ که او من مرا نیست هنبر بجنگ *** مراجستن جنگ او هست ننگ
بپاسخ ورا گفت فرّخ همای *** بجنگ من ار ننگت ار نیست رای
سوی من فرست این که خواندی ورا *** که ازجنگ او نیست ننگی مرا

وگر مثل خود شیرخواری بجنگ | فرستی بر من ندارم بسنگ
رسیده بدانجایگه شاه شام | که خود را بدو ساربان کرده نام
۵۴۰ نیارست بنمودن آنجای روی | نهان دیدن آن جنگ را دیدروی
همه هرچه گفتند وی می شنید | همان هرچه کردند از دور دید
همی گفت اگر کشته گردد همای | بگیرد بخونش مرا یک خدای
که بودمش اینجای من رهنمون | بپیچم گر او را بریزند خون
وگر ان عرابی برآرد دمار | شود روز و ببیند مرا آشکار
۵۴۵ بداند مرا زنده نگذاردم | زبیم سر خود بیا زاردم
کنون تا ببینم که گشت زمان | کرا در رساند هم اینجا زمان
شوم من بتک بازپس بیدرنگ | بدژ راه گیرم سوی کوه و سنگ
بر دختر خود شوم تیز گام | همه قصّه او را بگویم تمام
وزآنجا سوی شهره بسپرم | بیارم سراسر همه لشکرم
۵۵۰ همای ار شود کشته کین خواهمش | همه کین ازین زشت دین خواهمش
مبادا که یک موی او کم شود | که آنگاه ازآن بر دلم غم بود
بمیرم من و دخترم درغمش | ندارم بجز تا زیم ماتمش
خدایا نگهبان جانش تو باش | دهنده همیدون توانش تو باش
پس آنگه عرابی بیک گوشه شد | دلش را غم دیگری توشه شد

گفتار اندر جنگ همای با عرابی

۵۵۵ بشد آنکه فرمود واسپی گزید | برافکند زینش چنان چون سزید
سلاح آنچه بودش همه برگرفت | فلک را نگر چون نمود او شگفت
بیامد چو تازان بجنگ همای | همای هنرور چو جادوی مای
بحیلت ورا کرد برخود دلیر | پس آنگاه در شد چو آشفته شیر

یکی تیغ هندی زدش بر میان | بدو نیمه کردش هم اندر زمان
۵۶۰ بآواز گفت ای عرابی بیای | بدو نیمه بردار اینرا زجای
برمن یکی آمد و دو شدست | ولیکن بدو میل دام و ددست
یکی را فرستی همی دو بری | نیابی تو بهتر ز من مشتری
ازین به نیابی تو اینجای سود | نگر تا به از اینت بازار بود
شه شام پنهان همی دید شاد | همی گفت جبار یار تو باد

گفتار اندر جنگ همای با عرابی دیگر

۵۶۵ عرابی یکی را دگر خواند تیز | برو بانگ بر زد بخشم و ستیز
که اسپی گزین و سلاحی تمام | بجنگ این زمان زود بگذار گام
همان یک زمان زنده او را بجای | سرش را سپر بر زمین زیر پای
سنان ترا تاب کی دارد او | وگر خود سران چرخ بگذارد او
توی در عرب به زگردان جنگ | بریزد ز بانگ تو بر کوه سنگ
۵۷۰ توی شیر و رو به ترا هم نبرد | نیارد بجنگ تو آهنگ کرد
ببیند چو روباه شیر دژم | در آید ز بیمش بدو چشم نم
بشد دیگر و اسب را بر نشست | بیامد بکردار آذر گشسب
نهان اندر آهن سوار و ستور | همی زد چنان نعره های بزور
که افتاده بد لرزه زو در زمین | شه شام را گشت ازو دل غمین
۵۷۵ همی گفت این را گر امشب همای | بشمشیر هندی در آرد ز پای
نیارد دگر جنگ او جست کس | همین است کزوی هراسست و بس
همه حله چون این شود سرنگون | نگردند جز کند چنگ و زبون
بیامد چو این گرد نزد همای | همای دلاور همیدون بجای
بایستاد و نه پس شد و نه ز پیش | یکی تیر بیرون کشیدش ز کیش

۵۸۰ کمان را بزه کرد و تیر اندروی — نهاد و سوی بدکنش داد روی
برون راند و برزد بچشم سوار — گذشت از قفایش بسوی قفار
ز اسب اندر افتاد برخاک پست — بیامد همای و نهنگی بدست
نهنگی که جز جان نبو باشتی — ز آب و ز آتش هنر داشتی
ز سر ترکش افکند و برسر زدش — بیفکند سر تا خورد تن ددش
۵۸۵ دگر باره گفت ای عرابی بیای — ببر بی سرا ینرا که شد کند پای
بخوابانش جایی که مست منست — شده مست و بیهش بدست منست
بیایی تو گر نیز مستت کنم — بخون اندر و خاک پستت کنم
عرابی چو بشنید دلتنگ شد — ز کینش دو ابرو پر آژنگ شد

گفتار اندر جنگ همای با عرابی دیگر

یکی مرد برر فته تا چرخ سرش — شده در عرب نزد هر کس خبرش
۵۹۰ ز سی رش فزون نیزهٔ در کفش — سنان را بکردار آتش نفش
براند اسپ را پیش چون باد تیز — برانگیخت در تاختن رستخیز
سنان نیزه را کرده برسینه راست — سنانش چو زد راست بر سینه خواست
همای دلاور بشمشیر هم — بزخمی ورا کرد نیزه قلم
بشمشیر زد دست چون برکشید — تو گفتی خود از باختر بر کشید
۵۹۵ در آمد دگر ره بفرّخ همای — که اورا بتیغ اندر آرد ز پای
بزد تیغ زودش سپر پیش داشت — ز تن ضرب تیغش سپر باز کاشت
دگر ره در آمد بگرز گران — بر آورد چون پتک آهنگران
که تا برزند بر سر شهریار — کند خرد از گرز اسب و سوار
از و شاه جنگی بپیچید سر — نیامد بر و گرز او کارگر
۶۰۰ خدنگی برون کرد از کیش شاه — خدنگی که رفتی ز ماهی بماه

که پیکانش بد ز آتش و پر ز باد ببستش بشست و زره برگشاد
بینداخت و برزد بیک رانش بر تو گفتی که زد بر دل و جانش بر
فرو دوخت رانش بپهلوی بور فتادند هر دو سوار و ستور
بشد شاه و ببرید از تنش سر شه مصر را گفت هستم پسر
۶۰۵ مرا باز داند همه کس بنام همایم همایون بمردی تمام
همایم همایون بجنگ اندرون شده تیغم از خون برنگ اندرون
بیا ای عرابی وگرنه بیار یکی را دگر از در کارزار
که تا بینی وی هم چو این دیگران بیاید سبک بازگردد گران
شه شام گشته بدل شادکام همای دلاور کنان یاد نام
۶۱۰ عرابی دگرره باواز گفت که این ننگ ازین نام نتوان نهفت
یکی را فرستم کنون پیش تو که دارد بجنگ اندرون کیش تو
بتیر از هوا اندر آرد عقاب بنیزه نهنگ آرد از قعر آب
که من ننگ دارم نبرد ترا فرستم کنون پیش مرد ترا
پس آنگاه گردی گزین را بخواند زمانی بر خویش پیشش نشاند
۶۱۵ نه چندان پذیرفت زرش ز گنج که سد سال گرد آوریدا و برنج
بفرمودش اسبی بزین و ستام سلاح تمام از در ننگ و نام
کمانی و سد چوبه تیر خدنگ کمندی چنان چون بباید بجنگ
همیدونش ترگ و زره داد نیز دگر هرچه باید فره داد نیز

گفتار اندر دیگر جنگ همای با عرابی

بفرمود تا در زمان برنشست بیامد بر شاه و بفراخت دست
۶۲۰ همی گشت با شاه اندر نبرد ز هامون بگردون برآورد گرد
خروشنده مانند شیر دژم که بیند ز گوران و از رنگ رم

شه شام ویرا بدید از کمین / بدل گفت اینست جویای کین
همای ار برین چیره گردد بجنگ / شود بر عرابی همان تیز چنگ
بپردازد این بوم وبر زین بدان / کنندش ستایش همه بخردان
۶۲۵ خدایا تو اورا نگهدار باش / درین کینه جستن ورا یار باش
عرابی یکی بانگ زد کای نجیب / مپیچان عنانت ز مردی غریب
که هست او بچنگ تو در بس زبون / نریزی نگر تا مر اورا تو خون
بنزد من ارزنده آری ورا / همه بنگه خویش بخشم ترا
همای این چو بشنید گفتا ملاف / سخنها چه گویی همی از گزاف
۶۳۰ چه گویی اگر من ورا تندرست / ربایمش ور دو دست بندمش چست
براهش کنم زنده نزدیک تو / شود خیره تا جان تاریک تو
بگفت این وگشتند با یکدگر / دو جویای کین دو یل نامور
بزخم سنان وبگرز گران / شده کینه جویان ز یکدیگران
همیدون بشمشیر وتیر وکمان / همی جنگ کردند تا یک زمان
۶۳۵ پس آنگه همایون همای دلیر / بیازید مانند شرزهٔ شیر
گرفتش دو بازو و اندر کشید / بیکدست دو بازویش چون سزید
بدست دگر بر گشادش کمند / دو دستش هم اندر زمان کرد بند
سلاحش همه بستد وگفت رو / بنزد یک سالار آنجا غنو
از آغاز چون این سخن گفته ام / بفرجام این گفته ننهفته ام
۶۴۰ تو اکنون برو نزدم اورا فرست / بجنگ من آن زشتخو را فرست
که اورا کشم به کجا دیگری / که در جنگ نبودش با من سری
بشد بسته دست آن هنرمند گرد / بنزد عرابی وآبش ببرد
عرابی بلرزید کو را بدید / بدان زاری ولب بدندان گزید
بدل گفت آن به که با این جوان / نکوشم بجویمش راز نهان

۶۴۵ که تا خود رسن چیست در دلش رای که بودست نزد منش رهنمای

دیگر عرابی و دیگر جنگهای باو

بیامد بنزدیک و گفت ای جوان چرایی تو بر من شده بدگمان

چه بد کرده ام با تو با من بگوی ز من آنچه خواهی هم اکنون بجوی

ترا من دهم هرچه باید ترا نباید که تیغم گزاید ترا

چو تو نامداری نشاید که من ورا برگزایم بشمشیر تن

۶۵۰ ورا گفت ای دزد بد رای و روز ترا نیز من گر بود دلفروز

بر نهار دست آوری سوی بند برم تا منت زی شه ارجمند

ازو خواهمت آن زمان من بخون بوم جایگاهی ترا رهنمون

که آنجا شوی باشی آنجا مدام بوی چاکر پر هنر شاه شام

سپاهی او باشی و نان خورش ستم بازگیری تو از کشورش

۶۵۵ وگر جز برین رای داری همی ز جان خویشتن را بر آری همی

شتر بردهٔ ساربان را بسی همیدون همی بنگه هر کسی

همه باز ده جای خود را بمان برو تا نباشد سرت را زیان

عرابی ازو چون شنید این سخن بدل درش نو گشت کین کهن

چو نام شه شامش آمد بگوش شدن گفت باید همی سخت کوش

۶۶۰ مگر دشمنم را بخاک افکنم شه شام را بیخ و بن بر کنم

بس ازپس نیایم من اندر نبرد همانند پوشیدگانم بدرد

همه ماهرویان من سربسر نگردند برده بجز در بدر

ندانم که شایند بنده بدن در اندوه و اندیشه زنده بدن

بخوشی نیایم دگر راه دست نگردم همی تا ازین مرد پست

۶۶۵ دگر باره گفت ای جوان دلیر چرایی تو در کین من همچو شیر

چه کردم بجای تو از بد بگوی | که با یدت با من شدن جنگجوی
چه خوردم من آن توای نا سور | که بستی بپیکار و کینم کمر
بیا تا می چند با هم خوریم | ازین جای پیکار و کین بگذریم
ترا خواسته بخشم و اسب و ساز | بدارم سه روزت هم اینجا بناز
٦٧٠ چهارم بره گر روی من رهی | کنم تا بدژ مرترا همرهی
ازآن پس مرا دوست باشی مدام | همه کار تو گردد ازمن بکام
زخون دلیران که کشتی بجنگ | بری باش و دل زان مکن هیچ تنگ
که من تا کمر بسته ام جنگ را | زبهر بزرگی و اورنگ را
سواری ندیدم چو تو در جهان | شود در جهان دیو از تو جهان
٦٧٥ مکن بد که از من ندیدی تو بد | که بد کردن از تو نه اندرخورد
چرا بدکنی باکسی کز بدی | بتابد همی روی اگر بخردی
نباید بدی جستن آن کسی | که بدکرده نبود بمردم بسی
همای این سخنها چو ازوی شنید | بگفتار شیرین او نگروید
ورا گفت نفریفت جادو مرا | کجا سر درآرم فریب ترا
٦٨٠ فریبد بگفتار غول دژم | بشب مرد را و بریزدش دم
شبست و تو غولی و من مردمم | بذیرم چو قول تو کشته شوم
بیا تا چه داری زمردی و زور | چه جای فریبست در شرّ و شور
نه از جنگ من ننگ بودت زپیش | کنون چون بدیدی دلیران خویش
بخون اندر افتاده بر خاک خوار | همی خواهی از جنگ من زینهار
٦٨٥ چرا چون ندیدی بجنگ اندرم | مرا گفتی از تو بسنگ اندرم
ترا یا ببندم برم نزد شاه | ویا گردی از تیغ تیزم تباه
برد پاک بنگاه تو ساربان | کند جای خود گاه تو ساربان
که آوردهٔ اشترش یک گله | بهامون درون زانچه بودش یله

بیار اشتران را وزان پس ببند ‌‌‌‌ بده دست و ایمن شو از هر گزند

۶۹۰ عرابی بخندید و گفتا که دست ‌‌‌‌ مرا کی تواند چو تو مرد بست

تو مردی جوانی ببخشایمت ‌‌‌‌ نخواهم که بیهوده بگزایمت

کنم چاپلوسی از آن با تو من ‌‌‌‌ که تا جان بپردازمت من ز تن

وگرنه چو تو کس چه سنجد برم ‌‌‌‌ که من شیر را بی شکی بشکرم

بگفت این و زد در زمان پوزران ‌‌‌‌ سبک شد عنان و رکابش گران

گفتار اندر جنگ همای با عرابی در بیابان

۶۹۵ برآورد چون آتش از خشم جوش ‌‌‌‌ بزد تند و آسا بکین یک خروش

درآمد که تا برزند بر همای ‌‌‌‌ یکی تیغ و او را درآرد ز پای

بزد گرز بر تیغ او شاهزاد ‌‌‌‌ بتیغش ز گرز آتش اندر فتاد

بدو نیمه شد تیغ همچون خیار ‌‌‌‌ درآمد بنیزه دگرره سوار

بزد تیغ و کردش قلم نیزه زود ‌‌‌‌ همای گزین راند مانند دود

۷۰۰ یکی تیغ زد بر سرین ستور ‌‌‌‌ سرینش بیفکند و بفتاد بور

پیاده عرابی بکردار باد ‌‌‌‌ بجست و دگرره بشه سر نهاد

عمودی زدش بر سر اسب شاه ‌‌‌‌ برافشاند مغز سر او بماه

همای دلاور پیاده دوید ‌‌‌‌ بتک تیز و اندر عرابی رسید

کمربند بگرفتش و بر ربود ‌‌‌‌ زدش بر زمین خواست کشتنش زود

۷۰۵ عرابی ازو خواست پس زینهار ‌‌‌‌ ببخشود بر وی دل شهریار

همی خواست کردن مر او را رها ‌‌‌‌ شه شام تازان چو تند اژدها

بتازید و زد دشنهٔ بر برش ‌‌‌‌ بخون اندرون غرق شد پیکرش

همای دلاور از آن تیز شد ‌‌‌‌ بماند آن همه رخت و بستیز شد

ورا گفت ای ساربان گر مرا ‌‌‌‌ نبودی ز تو شرم اکنون ترا

۷۱۰ همین جایگه کردمی سرنگون — کنون زینهارت بدادم بخون
بروهین براه و سرخویش گیر — نباید که خونت بریزم بخیر
همه شب کجا بودی ای روزکور — که اکنون نمودی بپیکار شور
اسیرمرا کشتی واین نه داد — بر شاه دادی سرخود بباد
مرا این گله گفت باید بشاه — که تا شه کند خود تنت را تباه
۷۱۵ شه شامرا آن خوش آمد که گفت — بره روی داد وشد اندر نهفت
سوی شهر وتا روز آنجاهمای — همی بود و ننشست جایی زپای
جوان هرابی هم آنجا بمرد — کس از وی بحله نشانی نبرد
چوبرکرد سر مهر تابان زشرق — زخون روی آورد گه داد برق
بیامد یکی دختر نو رسید — چوآنجا فکنده پدر را بدید
۷۲۰ دریده بر سیمگونش بتیغ — شدش هردو دیده چوبارنده میغ
زسر موی برکند وزد جامه چاک — پراکند برسر دو سد راه خاک
همای گزین را براو دل بسوخت — بشرمش زگفتار دولب بدوخت
بشد دختر وبا سلاح وستور — بیامد بیستاد وبفزود شور
همای گزین را بدشنام زشت — برآورد و بردش همه نام زشت
۷۲۵ ورا گفت با من بیا سوی جنگ — که خواهد شد ازمنت پرگار تنگ
منم دختر این هنرور جوان — که اورا تهی کردی ازتن توجان
کنون گر بجویم زتو کین او — بَلِه کرده باشم من آیین او
همای دلاور ورا گفت من — نکشتم بیامد یکی اهرمن
چوآورده بودم بزیرش بکشت — زمن وی بخورد ست زخم درشت
۷۳۰ زمن خواست زنهار و من خواستم — ورا داد زنهار وبرخاستم
دوید و برش دیو زادی درید — ببایست کشتن ورا کین سزید
مرا با زنان کین وپیکار نیست — که از زن مرا هیچ آزار نیست

بویژه زچون تو یتی خوب چهر — که رشکت برد بر دورخ ماه ومهر
دگر باره دخترش گفت این بتر — که چندان یلانرا بریدی تو سر
۷۳۵ پیاده کنون زنده خواهی شدن — مپندیش کین خود نشاید بدن
همای دلاور بخندید و گفت — نماند زکس زور ومردی نهفت
پیاده فکندم من این را بخاک — که از بهر او جامه کردی تو چاک
ستور وی وهرچه هست آن ماست — بنگذاریم گر تو فرمان تراست
بیا تا ترا نیز پیچان کنم — چو دیگر جوانانت بیجان کنم

جنگ همای و دختر عرابی

۷۴۰ چو این گفت دختر در آمد بکین — چو شیری که بیرون جهد از کمین
برانگیخت گردی که شد همو زنار — بزد تیغ وشه را بیازرد تار
چنان زدش یک تیغ بر تار و ترگ — که ببرید ترکش بکردار برگ
نه بس زخم اندک بتارش رسید — ولیکن چو خانی ازو خون دوید
چو خون دید شهزاده جوشان ز تار — بغرید مانند رعد بهار
۷۴۵ یکی زخم زد هر دو پای ستور — بیفکند و چون شیر بفزود شور
پیاده دگر باره دختر دوید — یکی تیغ سیما بگون بر کشید
کجا برزند بر سر شهریار — سپر در سر آورد پس نامدار
زدش بر سپر نیمی افکند از وی — یکی در قه افتاده بد نامجوی
ربود از زمین و بدو روی داد — ورا گفت ای دختر دیو زاد
۷۵۰ بلا را زخواب خوش انگیختی — بدام بلا اندر آویختی
ببینی کنون زخم مردان مرد — بر آرم بتیغ از تن وجانت گرد
بدو در شد و تیغرا بر کشید — زمانی همی گرد دختر دوید
همی گفت با خود دریغی بود — که با دلبری زخم تیغی بود

ولیکن چو او را مدارا کنم | همه نام خود را بخاک افکنم
۷۵۵ دگر کم بجنگست از او بیم جان | ندیدم چنین جنگیی در جهان
ببایدم لابد یکی زخم زد | بیک زخم جان از تن او ستد
همی چند زد زخمهای درشت | که شاید از آن زخم شد شیر کشت
نشد کارگر زخم بر دخترش | همی رفت خود خون ز تار سرش
ز بس خون که رفت از همای دلیر | همی خواست گشتن برو مرگ چیر
۷۶۰ ز خونست زنده تن و جان مرد | چو شد خونش از تن برآیدش گرد
درین شد که برخاست گردی ز راه | شد آن گرد همراز با مهر و ماه
سواری همی تاخت مانند باد | تو گفتی مگر بود پیوند باد
بترسید شهزاده و گفت آه | کند اینکه آمد مرا تن تباه
بیاری این مرد مان آید این | بکردار شیر دمان آید این
۷۶۵ وگرنه مرا نیست کس یارگر | بجز ایزد داور دادگر
همی گفت دختر بدل کاین سوار | ندانم که تا زان ز بهر چکار
ز هامون بیاوردگه داد روی | مگر هست یار دیگر نا مجوی
در اندیشهٔ این دو کینه سگال | ز هر دو رسیده شده هوش و هال
که آمد سوار و چو اندر رسید | بزد دست و تیغ از میان برکشید
۷۷۰ بشهزاده گفتا گل کامگار | من آسوده تو رنجه در کارزار
کجا شاید این چون بود دوستی | چگونه سزد این زهم پوستی
تو ای زخم خورده بجنگ اندرون | برآسای تا من کشم کین کنون
همای این چو بشنید از آن دلربای | کمندش بینداخت کین کش همای
در افکند در گردن دختر او | پس آنگاه زد باز یک خنجر او
۷۷۵ کتف دختر آخست وا فکند پست | بخم کمندش فرو بست دست
بیفکند بر خاک خوارش نژند | دو دستش فرو بسته سخت از کمند

گل کامکار آمد و زدش بتیغ   برافشاند از مغز خونش بمیغ

همی گفت این کشته به کز بدی   هگرزش نبد رای زی بخردی

شنیدم که چه مردم این کشته است   چه تنها بخون اندر آغشته است

٧٨٠ نهیب شه شام ازاین بیش بود   که گفتار او بر جگر نیش بود

بیامد هم آنکه گل کامکار   بر بیار و زخمش ببست استوار

ستوری یله دید با زین و سان   گرفت و بیاورد زی سرفراز

پس آنکه ورا گفت تو خسته ای   اگرچند بدخواه را بسته ای

همه شب بپیکار در بوده ای   یکی چشم زد هیچ نا سوده ای

٧٨٥ نماند عرابی نه یاران او   نه خویشان و نه غمگساران او

سر یک یک از تیغ تو پست شد   کنون کارت ای شاه از دست شد

ز بس خون که رفتست از تن برزم   برآمد همه کارت آخر بحزم

یکی کودک اکنون ترا بشکرد   ترا این ستور ازسوی دژ برد

گل کامکار این چو با وی بگفت   برون آمدش رازها از نهفت

٧٩٠ بدان اسب شهزاد را برنشاند   هوا گرم شد شاهزاده براند

ز پس ماند لختی گل کامکار   بدان تا ببیند ز شه دستکار

براه اندرون تشنه شد شاهزاد   تنش سست گشت و ز اسب اوفتاد

ستورش ز بس تازنان رفت تیز   چو آهو که جسته بود از نخیز

چو از دور دیدش گل کامکار   بدانست کاورا فتادست کار

٧٩٥ عنان سوی ره داد و تازید اسب   چه اسبی بکردار آذرگشسب

بیامد همه راه خاینده دست   نگه کرد شهزاده را دید پست

شده بیهش افتاده بر خاک خوار   بدرّید جامه گل کامکار

فرود آمد و کرد زاری بروی   سترد آن زمان خاک و گردش ز روی

زبان کرد شاندر دهن یکزمان   بدان تا گشاید مر او را زبان

۸۰۰ چو تر شد زبان همای گزین | ورا گفت مر بندم ای بت بزین
مگر جان شیرین سوی دژ برم | یکی شربت آب ای سمن برخورم
وگرنه مرا جان برآید ز تن | چو خشکم شود بان کام ودهن
مکن زاری و بر نشانم بر اسب | بر آن اسب مانند آذرگشسب
تو در پس نشین و مرا پیش دار | وگرنه شوم مرده ایدر بزار
۸۰۵ گل کامکار از دو نرگس بدر | سمنبرگ رخسارگان کرد تر
بر اسبش نشاند و نشست از پسش | نبد یارمندی چو دیگر کسش
همی راند در بر گرفته ورا | که از پس سواری چو تند اژدها
بگردون دبرآورد گرد و دوان | ستوری چو بادش بزیر دوران
سلاح تمام از در کارزار | بپوشیده و تیز تازان سوار
۸۱۰ ز پس چون گل کامکارش بدید | یکی باد سرد از جگر بر کشید
فرود آمد از اسب وهم در زمان | شه نامور را نشاند و نوان
فرود آوریدو یکی سایه کرد | ورا گفت بر دردم افزود درد
که آمد ز پس دشمنی سهمناک | همی برفشاند بخورشید خاک
تو خسته روانی و من خسته دل | شد ستم بتیمار تو بسته دل
۸۱۵ بدین سایه در یکزمان تو غنو | که بدخواهی از پس رسیدست نو
روم من بکین جستنش باز باز[1] | ببینم که تا کیست این سرفراز
نبرد ار بجوید نبرد آورم | سر او بگردون بگرد آورم
بپیچیم برزم اندرون زو عنان | وگر زو بچشمم درآید سنان
تو پژمان مشو هوش برجای دار | تن از جان پاکیزه برپای دار
۸۲۰ نگر تا نیاری بدل در هراس | نداری جز از پاک یزدان سپاس
کزو زور بازو و توش تنست | پناه تو اینجا و پشت منست
پناهد هر آنکو بیزدان پاک | ز بدخواه دیمن مرا و را چه باک

۱- در اصل ناقص است

بیزدان پناهد چو یزدان پرست — نیابد برو هیچ بدخواه دست
بگفت این و زیر اندر آورد بور — فرو ریخت از دیدگان آب شور
۸۲۵ دو دیده بکردار دو رود کرد — شه خسته را ماند و بدرود کرد
براند اسب را از پس و رفت تیز — زنان نعره همزمان بخشم و ستیز
همیدون هماورد او تازنان — بتازش درون گشته نعره زنان
چو زی یکدگر در رسیدند تنگ — کشیدند شمشیر سیما برنگ
سخنشان نبد در میان جز بتیغ — نخوردند از جان سپردن دریغ
۸۳۰ گه این زد بر آن تیغ و گاه آن بر این — نشد کارگر تیغ گردان کین
سنان راست کردند بر سینه بر — شکستند چون نیزهٔ یکدگر
بگرز گران دست بردند زود — بگشتند با هم چو باد و چو دود
سپر پاره شد لخت شد لخت لخت — چو شد لخت لخت اندر آورد لخت
ز اسبان جنگی فرود آمدند — دهنده روان را درود آمدند
۸۳۵ کمرگاه یکدیگران بزور — کشیدند تا شب در آن شر و شور
نگشتند چون چیره بر یکدگر — نشستند دلخسته بر اسب بر
برفتند هر دو طلبکار آب — که از تشنگیشان جگر شد کباب
هوا زی گل کامکار آن زمان — همی راند زی شاه روشن روان
که یک رم ز آهو بیک آبخور — گه آنکه از شب نهان گشت خور
۸۴۰ گرابنده بودند و خوش خورد آب — سم هر یکی دیده تر کرده آب
بنزد یک ایشان شد و آب یافت — بخورد و سوی شاهزاده شتافت
بیاورد و یل را و سیراب کرد — سخن گفت با او پس از هم نبرد
که چون گشت با او و چون ساخت جنگ — بجنگش همه روز چون بد درنگ
ببخشود بر وی همای گزین — برو از دل پاک کرد آفرین
۸۴۵ ورا گفت جانم تو یی داده باز — مرا تو رهاندی ازین سرفراز

وگرنه مرا خسته بودی زپس نبودی کسم هیچ فریادرس
کنون جهد آن کن که زی دژ شویم ازین جای پیکار بیرون رویم
که دور از ینجا تو خسته شوی درین جنگ و پیکار بسته شوی
من و تو شویم اندرین سهمناک بیابان ازین مرد جنگی هلاک
۸۵۰ نگفت او ترا کز کجا آمدم چرا هم چو تند اژدها آمدم
ورا گفت شاها گل کامکار نباشد بگیتی چنین یک سوار
نگوید سخن هیچ با من همی نه درچید از جنگ دامن همی
اگر شب نبودی طلبکار آب نگشتی درنگش گه شب شتاب
همین آب جوید که من یافتم تو گویی که از ذوالمنن یافتم
۸۵۵ همانا نیابد وی این آبخور که شد تیره گیتی فرو رفت خور
هماورد دخت شه نامدار بجست آب هر سو چو از هر کنار
نیامد چو آب روانش بدست فرود آمد از اسب و بفتاد پست
شب تیره روی هوا کرد تار چنان شد بیابان که دریای قار
نبد هیچ پیدا فراز از نشیب زبس تیرگی در دل آمد نهیب
۸۶۰ بدانست هنجار دژ دخت شاه ستاره بدش رهبر و سیر ماه
ببرد او شه خسته را شب بدژ نزد هیچ سان آب بر لب بدژ
بدژ در فرستاد شه را و راند ز پس باز و جان آفرین را بخواند
ورا گفت تو بغنو امشب که من روم باز پس تا بهر انجمن
نگویند کو از سواری گریخت بتیره شب از نامداری گریخت
۸۶۵ بسی لابه کردند و نشنود هیچ بدژ در زمانی نیاسود هیچ
بیامد بیابان بگشتن گرفت بهر گوشهٔ ره نوشتن گرفت
هماورد را تا مگر یابد او بجان بردن از تنش بشتابد او
بگردش درون سوی کوهی فتاد کز آن برزتر کس ندارد بیاد

کُهی تیغ او برتر از برج گاو — نبرّیده برسر مراورا چکاو

۸۷۰ ببالای بر رفته چرخ کیان — بگردش بیابان وکُه درمیان

بروبر یکی غار و دیوی دروی — چو میشان بموی وچو گاوان بروی

سرش چون سر کپّی وپای ودست — دهانش دهاری همه پرکبست

بتن مر ورا کاسموی درشت — همان برسر وساق وپهلو وپشت

دو چشمش بکردار دو چشم غوک — ازو آب ریزنده بی درد وسوک

۸۷۵ دوابروش مانند خار کشتی[1] — که یک یک بآب بقم برکشی

دهان پرز دندان کژ چپ وراست — که ازدیدنش جان بتن دربکاست

سر هر یکی همچو الماس بود — بن هر یکی همچو انقاس بود

دو بینی ورا چون دو دوزخ نمود — بدو چشم چون دو گذرگاه دود

هَرَش دست ماننده یک درخت — برو ناخنش راست چون سنگ سخت

۸۸۰ بکردار یک داس هر ناخنی — چو الماس وخارا سری و بنی

دولب همچو دو پاره ابر سیاه — که گشتی چو خندان همی گاه گاه

نمودیش دندان ازو هم چنان — چو از ابر برق وشرار از دخان

نخوردی بجز آدمی هیچ چیز — نرفتی از آن کوه جایی بنیز

بپیرامن کُه بسد میل راه — کرا یافتی کردی ازبن تباه

۸۸۵ بخوردی ز مردم کرا یافتی — بسوی دد ودام نشتافتی

همه روز خفتی بغار اندرون — بدی سخت کاهل بکار اندرون

بدینسان یکی دیو دژخیم بود — دل مردمان زو پراز بیم بود

نیارست کس رفت ویرا بجنگ — جهان بود بر مردمان کرده تنگ

همه کشور شام ومصرش خبر — شده بود ودر هر دل از وی خطر

۸۹۰ چو بوی گل کامکار او شنید — زغاری بکردار کوهی دوید

ز رفتار او کوه لرزنده گشت — کمرها فتادش ز هر سو بدست

(۱) — چنین است در اصل

بدانست مسکین گل کامکار   که دیو ست گشته دوان از دهار
بدل گفت این کار زارم فتاد   که با دیو شب کار زارم فتاد
شب تیره و دیو دژخیم و من   گشاده مرا رگ هم بر دهن
۸۹۹ دو سد جان اگر دارم از وی یکی   بسر نارم و نیست در این شکی
بیزدان پناهم که یار منست   بغم یاد او غمگسار منست
برآورد سر را سوی آسمان   بزاری همی گفت وی هر زمان
که ای پاک و برتر ز خورشید و ماه   مرا از بد دیو باشی پناه
تویی داور راست کیهان خدیو   توانی ببستن زمن دست دیو
۹۰۰ همی گفت از اینسان گل کامکار   که آمد دوان دیو نزدش زغار
کمان بر زه آورد و یک چوبه تیر   بپیوست در مشت وی ناگزیر
گشاد و بینداخت از سوی دیو   فتاد آنچنان تیر بر روی دیو
کزو گشت یک نعره ناگه رها   بگردید هر سنگ چون آسیا
بزانو در آمد از آن درد دیو   نگر تا دگر زخم چون خورد دیو
۹۰۵ زدش دیگری زود بر سینه بر   شدش تیر در سینه پرتا بپر
بسد خیره و کوه کندن گرفت   چپ و راست خارا فکندن گرفت
برآن کُه همی کوفت بر سنگ سنگ   سبک دخت شه تیر ده بیدرنگ
زدش بر سر و سینه و ساق پای   بیفتاد آن کوه جنگی بجای
زمانی بکردار ماران تپید   پس آنگه زمین را بدندان گزید
۹۱۰ بدانسان که رودی از و خون برفت   چه رودی که مانند جیحون برفت
بشد دخت شه پیش و تیغی کشید   سر و دست و پای وی از تن برید
بفتراک بر بست دو دست اوی   وزان کوه پیمایه زپس کرد روی
پذیرفته از پاک یزدان سپاس   که در تنش جان بود یزدانشناس
همی بندگان را خدا یست بس   بهر سختیئ گشته فریادرس

۹۱۵ کسی را که یزدان کند یاوری ... نترسد ز دژخیم دیو و پری
گشاینده کار و بندنده اوست ... که هر چیز را آفریننده اوست
توانا جز او نیست جان آفرین ... هم از بهر مردم جهان آفرین
بیامد چو از که گل کامکار ... ز شب روز رخشنده گشت آشکار
برون آمد از شب همی روز چون ... ز تاریکی اسکندر آمد برون
۹۲۰ تو گفتی سپهر آتشی برفروخت ... درو شب بکردار هندو بسوخت
همی گشت در بادیه دخت شاه ... ز بی ره دگر باره شد سوی راه
بیامد بدانجا که پیکار جست ... همی با هماورد خویش از نخست
ز یکسو ورا دید افتاده پست ... شده پای سست و ستورش ز دست
فرود آمد و بر گرفتش ز خاک ... زبان گشته از تشنگی چاک چاک
۹۲۵ ببخشود و بردش سوی آبخور ... بداد آبش و گفت ای نامور
بگوی مرا تا تو خود کیستی ... شده جنگجوی از پی چیستی
چرا آمدی سوی من پوی پوی ... ز من کینه جستن ترا از چه روی
بپاسخش گفت ای دلفروز ماه ... روان بوزشاه زبان دخت شاه
بکین عرابی ببستم میان ... کزو سود بودم همه بی زیان
۹۳۰ چنان دان که بود او برادر مرا ... ز دردش دل آمد بر آذر مرا
برادر ز بهر برادر بجنگ ... بکوشد بجان و در این نیست ننگ
بدرد برادر شکیبد کسی ... که اندر سرش مغز نبود بسی
مرا تشنگی کرد پیشت زبون ... ببخشای بر من مریزم تو خون
بمان تا ترا بنده باشم ز پیش ... مدامت سرافکنده باشم ز پیش
۹۳۵ گل کامکارش بزنهار دست ... گرفت و بپیمان و سوگند بست
که نگزایدو خوار نگذاردش ... ز خویشان خود خوبتر داردش
چو این بند و پیمانشان شد درست ... نمودش بدو دست دیو از نخست

پس آنگاه جنگش برو یاد کرد | که چون از روانش برآورد گرد
جوانمرد ازو درشگفتی بماند | برو نام جان آفرینرا بخواند
۹۴۰ ورا گفت اندر جهان هیچ مرد | چنین کار هرگز بجایی نکرد
که تو کردی ای شهره شاه زنان | دل دیو کشتی بتیر آزنان
هزار آفرین باد بر شهریار | که پرورد چون تو گل کامکار
ببود ند بر آبخور یکزمان | گل کامکار و نبرده جوان
جوانرا چنین گفت دختر که من | نبودم همه شب بجز رنجه تن
۹۴۵ شوم سوی دژ پیش واسپی بسان | فرستم بزودی ترا پیشباز
که تا تو برو برنشینی همی | بدل پویهٔ من گزینی همی
مرا یار باشی بهر کارزار | شود دشمنم را زتو کارزار
سلاحش بدادو نشاندش بجای | براندش سبک سوی دژ بادپای
جوان جوانمرد فرخنده فر | همی گشت گرد لب آبخور
۹۵۰ که گردی ز وادی بر آمد چو دود | سرش روی گردون گردان ببود
بنزدیکی آمد چو گرد دمان | سوی آبخور دید هم درزمان
خروشان وجوشان یکی اژدها | که از پیش پیلش نگشتی رها
همه کام نشکش بکردار داس | دو چشمش درفشان چو برمی دو طاس
تنش پر پشیزه همه سربسر | ازو هر پشیزه مه از یک سپر
۹۵۵ دم و دودش آمد برون از دهن | گویا زخویش بود گشته لژن
سیاهش زبان پر زموی سیاه | هرش یشک برسان داسی دوتاه
دمش چون کمندی همه بندبند | پران بند وگه پر زحلقه کمند
درآمد بیکدم همه آبخور | تهی کرد از آب وبرآورد سر
جوان چون ورا دید ازو شد رمان | برفت اژدها از پس او دمان
۹۶۰ ز پس کرد روی آن جوان دلیر | شد از خشم مانند آشفته شیر

کمان بر زه آورد هم در زمان　　نهادش یکی تیر اندر کمان

کشید و بینداخت زی اژدها　　چو سوفارش از شست وزه شد رها

فرو دوخت کام و دهانش بهم　　نشایست زد اژدها هیچ دم

خدنگی دگر زدش بر چشم بر　　یکی دیگرش زود برزد بسر

٩٦٥ ز هم کام بر کرد از آن درد زود　　در آمد بدو راست مانند دود

فشاندش برون زهر و کردش سیاه　　شد آن نامور گرد جنگی تباه

بیو باشتش چون تبه گشت مرد　　ز پس باز آهنگ آن آب کرد

بیامد بیفتاد در آبخور　　همه آبخور شد ز خون چون جگر

سرش سست گشت و دریده دهان　　بیک چشم کور و بتن ناتوان

٩٧٠ بدان آبخور در تپان برلژن　　دوان خون چو جیحون برون داد ازهن

چو شد دخت زی دژ نپایید دیر　　ز پس کرد روی و بیامد بزیر

یکی اسب با خود بیاورد زود　　دوان دو ستورش بکردار دود

چو آمد بنزدیکی آبخور　　همه آبخور دید همچون جگر

تهی ز آب بود و درو اژدها　　شده خون ز کامش چو رودی رها

٩٧٥ رمیدش ستور و ستور دگر　　ز دستش رها گشت و بنهاد سر

سوی دژ ز پس باز تازان چو دود　　هم آنگه فرود آمد از اسب زود

ببست اسپرا دور جای و رفت　　سوی آبخور همچو آتش بتفت

یکی سی رشی نیزه ز آهن سنان　　بکف در گرفته بجای عنان

بدان اژدها را بیازد بدن　　همه تن بدان نیزه کردن دهن

٩٨٠ یکی نیزه زد مر ورا بر زفر　　گرفتش بدو بشکر الماس سر

سنان نیزه را خرد خایید و خورد　　برون آمد از آبخور همچو گرد

ازو شد گریزان گل کامکار　　بیامد سوی اسب و چون شد سوار

بتازید از و اسپرا دور جای　　شده سست بر اسب بر دست و پای

همی گفت با خود که بیچاره جنگ — نسازد که ماندست از هوش و هنگ

۹۸۵ بر آن ریگ تفته برآمد ز آب — تنش گشته از ریگ تفته کباب

برفتار کندست باید شدن — بتیرش دگر باره تن آزدن

بیامد پس آنگه هم اندر زمان — پیاده همی شد دنان و دمان

بنزدیک آن اژدهای بزرگ — چنان دختر سرفراز و سترگ

کمان بر زه آورد و چندان خدنگ — بینداخت زی وی که شد تار و تنگ

۹۹۰ برو آن بیابان پهن و فراخ — ز تیرش همه تن چو شد شاخ شاخ

نشایست جنبیدن از جای هیچ — نه کردن سوی جنگ دیگر بسیچ

تنش از تف ریگ شد همچو خف — تنش را چو خف کرد بر ریگ تف

همی کوفت از درد سر بر زمین — فکندش همی زلزله در زمین

ز بس کوفتن شد سرش لخت لخت — بشد دختر و زدش یک زخم سخت

۹۹۵ سرش را ز تن کرد یکباره بخش — ز خونش چو گلنار شد ریگ رخش

بسی ریگ چون ناردانه ببود — تن زخم خورده چو بر روی بسود

بدشنه بدرّیدش آنگه شکم — ز خونش زمین گشت چون رود زم

جوان را بدیدش بیو باشته — هنوزش بژاغر درون داشته

چو در آتش تیز پخته شده — بکردار زنگی ز زخم دده

بباریدبر وی گل کامکار — ز دو دیده دُرّ آن زمان بیشمار

۱۰۰۰ همی گفت ای شیر شرزه جوان — دریغا ترا زور و توش و توان

ز تو اژدها خسته و کوفته — چرا بخت بر تو شد آشوفته

همی کرد زاری که آمد همای — ورا دید گریان و زاری فزای

بدان اژدها بر فتادش دو چشم — بجوشید خون در تن او ز خشم

۱۰۰۵ بآواز گفت ای گرامی نگار — مرا چون دو دیده گل کامکار

برویت چه جنگ آمد از گشت چرخ — که زاریت بینم من از چرخ برخ

فرود آمد از اسب و شد پیش اوی | ورا دید کنده همه روی و موی

بدو باز گفت آنچه دید از جوان | همای دلاور بتن ناتوان

بباریدچندان ز دیده سرشک | که از چشم او ماند دریا برشک

۱۰۱۰ نشستند بر اسب هر دو سوار | براندند زی دیو نزد دهار

گل کامکارش نمود آنچه کرد | بدان دیو کزوی برآورد گرد

همای همایون ازو خیره ماند | برو نام جان آفرین را بخواند

سوی دژ نهادند چون روی باز | قضا را یکی گرد گردن فراز

همی تاخت اندر بیابان چو گرد | ستور و سلاحش سزای نبرد

۱۰۱۵ همای گزین را گل کامکار | چنین گفت کامد دوان یک سوار

بما روی دارد ندانم که کیست | ز ما در دل او را بدی یا بهیست

اگر زانکه ما را یکی دشمنست | چو دریای جوشنده در جوشنست

چنان پست گردانمش بر زمین | که ناید دگر یادش از رزم و کین

چه اختر درین هفته مار ابجنگ | که کوشید باید همی با پلنگ

۱۰۲۰ نه دژخیم دیو و نه تند اژدها | بجنگ اندر از چنگ ما شد رها

همیدون ز دشمن بکشتیم چند | بیاری یزدان و بخت بلند

کنون تا چه بازی کند چرخ باز | چه بینیم ازین گرد گردن فراز

درین گفته بودند کامد سوار | بآواز گفت ای یلان زینهار

ز دزدان بجسته منم این زمان | یکی مرد باکش یک کاروان

۱۰۲۵ که سد گنج افزون مرا بار بود | گهر بود و دینار بسیار بود

ببردند اینک ز پیش شما | نباشند اگر زانکه خویش شما

مرا یار باشید تا کاروان | مگر باز دست آورم این زمان

شما را ببخشم بسی سیم و زر | همیدون بسی جامها و گهر

ز یزدانتان هم بود نیز مزد | بدست شما گر شود کشته دزد

۱۰۳۰ همی گفت و زاری همی کرد مرد | فرود آمد و جامه را چاک کرد

عنان گل کامکار گزین | گرفت و ببوسید پیشش زمین

بجوشود بوی گل کامکار | ورا گفت ایا غم رسیده سوار

نخواهم ز تو هیچ من زرّ و سیم | نه از دزد در دل مرا هست بیم

در آور ره انجام را زیر ران | ز پس ما برانیم تو پیش ران

۱۰۳۵ بدزدان اگر ما بره در رسیم | دو سد مرد را پیش ما دو بسیم

ستانیم بازت همه سوزیان | ز ما بد رهان را برآید زیان

چو مرد این شنید از گل کامکار | هم آنگاه بر اسب خود شد سوار

بیابان گرفت و همی راند تیز | براندن شده باد را هم ستیز

ز پس دو دلاور دوان کرده اسب | ز تیزی بکردار آذرگشسب

۱۰۴۰ بیابان چو ببرید فرسنگ پنج | ستوران شدند و یلان پر ز رنج

یکی قلعه دیدند سر در سپهر | نکرده گذر بر سرش ماه و مهر

ستون سپهرست گفتی مگر | ز کوهی کلان برشده یک کمر

بکردار برجی ز چرخ فلک | ازو ناچخ و تیر برج فلک

چه برجی ز سر تا بن ساده سنگ | چه سنگی ربوده ز الماس رنگ

۱۰۴۵ مهش زیر چون ماهی از زیر ماه | مخالف در و گردش سال و ماه

بُنش در بهارش بسر بر خزان | سر و بُنش در ماهی و مه خزان

ببالا و پهنای چرخ برین | نفرسوده او را زمانه زمین

کُه او همه سر بسر دیولاخ | کمرها برسته ز کُه شاخ شاخ

برو راه مانند هنجار مار | بسد چاره بر وی رونده سوار

۱۰۵۰ گل کامکار و همای گزین | چو آن حصن دیدند بر کُه حصین

بپرسید از آن مرد فرخ همای | که این سهمگین دژ کرا بست جای

بپاسخش گفتا که دزدند پاک | بدین دژ درون خونی و خشمناک

که هر یک یکی پیل را بشکرد / ز خاره سر خشتشان بگذرد

دو سد مرد جنگی بدین دژ درند / بشمشیر مر شیر را بشکرند

۱۰۵۵ مرا کاروانی بدژ برده اند / بدژ در رفیقان من برده اند

بر ایشان که را راه باشد کنون / که دارند دیو دژم را زبون

کسی کو برین کوه پیاپه شود / سرش دزد همچون گیا بدرود

کنون بیم آنست کایند زیر / دو سد مرد خونخوار گرد دلیر

نداریم ما تاب ایشان بجنگ / زهر سه بریزند خون بیدرنگ

۱۰۶۰ چو شد چیز جان گر بماند بجای / دهد باز چیزت دگر ره خدای

امیدت بروزیست تا هست جان / زد این داستان مردم باستان

در روزی آنراست بسته شده / که جانستش از تن گسسته شده

شما ایدو آزاد مرد جوان / ز بهرم بدره رنجه کرده روان

مباشید کامد شب اینجا یگاه / سوی بنگه خویش گیرید راه

۱۰۶۵ مرا با شما رفته باید زپس / کِم از بد شما ئید فریادرس

بُریدم همی تا بسآباد بوم / برون زین بیابان پر شرّ شوم

درین گفته بد مرد کامد دوان / یکی دزد خونخوار تیره روان

بنزدیک هرسه چو با دو چو دود / بدشنام هرسه زبان برگشود

شما هرسه تن گفت خیره سرید / که اینجا ز نزدیک دژ بنگرید

۱۰۷۰ نیارد گذشتن بدینجای شیر / ز بیم یلان مِهِ دژ دلیر

شما را مگر جان زتن سیر شد / که ماندن بدینجایتان دیر شد

دریغا شما سه نکورخ جوان / بیالا بکردار سرو روان

جوانی خود را سبک داشته / برین کوه ودژ دیده بگماشته

برمن ز اسبان پیاده شوید / پیاده ز پیشم سوی دژ روید

۱۰۷۵ مگرتان بدژ بر نریزند خون / مِهِ دژ ز دژ نفکند سرنگون

مرا او فرستاد سوی شما   بسوزد دل من بروی شما
برو گفت وآن هرسه تن را بکش   بشوران بشمشیر بر هرسه کش
کنون من شما را ببر او برم   بپیشش زمین را ببرخ بسپرم
بخواهم شما را بخون زو که هست   مرا پیش او بر همه کام دست
۱۰. برش آبروی من افزونترست   ازآن کس کیش ز هم گوهرست
من از بهر او کارها کرده‌ام   ورا هیچسان دل نیازرده‌ام
همای گزین را ز گفتار اوی   ز بس خشم و کین شد پر آژنگ روی
زمانی بفربه زبان برگشاد   ورا گفت ای بدرگ بدنژاد
ترا آمدن نزد ما بود مرگ   کنون مرگ را تا چه داری توبرگ
۱۰. بدژ در اگر سد هزارند مرد   ز تیغم شوند این زمان زخم خورد
یکی را نمانم که زنده بود   مگر آن تنش سرفکنده شود
بگفت این و تیغ از میان برکشید   یکی نعره مانند تندر کشید
کزآن نعرهٔ او بلرزید دژ   ز که در تو گفتی بلغزید دژ
درآمد بزد بر سر مرد تیغ   تنش کرد مانند خونبار میغ
۱۰. بدو بفتاد بر خاک پست   نیازید دیگر بپیکار دست
ز دژ چون بدیدند رفتند تیز   دو ده مرد کین کش بخشم و ستیز
ز که چون بوادی فراز آمدند   همه پیش شه کینه ساز آمدند
زدند و گرفتند با شهریار   نشد کس بنزد گل کامکار
همای گزین کرد سوگند یاد   بمهر و بماه و بدارای داد
۱۰. که کس یار گر را نخواهم بجنگ   وگر بر سرم بارد از چرخ سنگ
بدانگه دو آمد بدان بیست مرد   زهامون بگردون برآورد گرد
بزد یک آن کوه سنگ درشت   بهر زخم یک مرد از یشان بکشت
ز شب روز رخشنده آوار شد   هوا از شب تیره گون تار شد

برآمد یکی تیره‌گون ابر تند — همی هر کُهی برهم افتاد غند

۱۱۰۰ بباریدو برخاست هر سوی سیل — ز بالا بپستی همی کرد میل

بیابان شد از باد و باران چنان — که دریا بهنگام موج دمان

کس از کُه نیامد دگر سوی جنگ — ندیدند در تیره شب روی جنگ

که شب تیره‌گون بود و دشخوار راه — فرود آمدن بد بماهی ز ماه

دگر کز کمینگاه و لشکر گمان — همی برد هرکس شد از کین دمان

۱۱۰۵ نبودند آگه که این بیست مرد — که کشتند کشته همی در نبرد

بپای آمدنشان سپه داشت گوش — ز دژ هر زمان خاست بانگ و خروش

نبستند دژ را از این روی در — ز جنگ آورد تا مگر کس خبر

که با سه سوار گزین بیست مرد — چه کردند و چون بود کار نبرد

ز نابستن در همای گزین — گمان برد از آن بهر گردان کین

۱۱۱۰ فرود آمد از اسب مانند باد — بدل در نوا ندیشهٔ کرد یاد

یکی کشته را ز آنکه افکنده بود — بپوشید جامه هم آنگاه زود

نشان کرد پس باگل کامکار — که در دژ چو رفتم بدستان و چار

برافروزم آتش تو اسپرا بمان — بیا از پس من سوی دژ دوان

که یاریگرم چون تو باشی بکوه — یکی را نمانم ز دزدان گروه

۱۱۱۵ وگر خود همه کوه دزدند پاک — ز خون نشان کنم بر که آغشته خاک

کسیرا کجا هست خوف و دزد — مریزش بجز خون که باشدت مزد

بگفت این و شد بر ره کوهسار — رهی دید مانند هنجار مار

ز بن رفت بر سر بپیکردار رنگ — در آن تیره شب بر سر کوه سنگ

در دژ چو دید او گشاده دلیر — بدژ در دوید و نپایید دیر

۱۱۲۰ نگهبان در چون بدیدش دوان — چنان آمد او را بدل در گمان

که از جنگجویان دژ یک تنست — بجسته شب از چنگ اهرمنست

روانست در دژ بدین تیره گی | نگوید سخن با کس از خیره گی
ازاینروی بودش بدل در گمان | بنگشاد بر پرسش او زبان
ز پرسش قضاء بدش بازماند | گشاینده را بسته آواز ماند
۱۱۲۵ ز نیک و بد آنرا که آمد سرشت | گذر نیست دیده کس از سرنبشت
بباشد بناکام اگر بودنی | از اندیشه دل چیست فرسودنی
توان دل بهرگونه اندیشه داد | بلی بستهٔ چرخ نتوان گشاد
گمان با قضای خدا راست نیست | ز راه قضا روی برخاست نیست
همای گزین چون بدژ در دوید | شد از چشم دربان دژ ناپدید
۱۱۳۰ نهان گشت جایی بکنجی درون | نبودش بکینه خرد رهنمون
همی تا ز شب نیمی اندر گذشت | چپ و راست هر پاسبانی بگشت
چو دانست کاشوب دژ درنشست | در دژ نگهبان دژ سخت بست
برون آمد از جایگاه کمین | بدژ در همی گشت چون دیو کین
بنزد سرای مه دژ رسید | همی خورد با چند کین کش نبید
۱۱۳۵ نگهداشتش تا ز می مست شد | بیفتاد و بر جایگه پست شد
برفتند یارانش مست و خراب | بخفتند بیهوش بر جای خواب
همان پاسبانان ز بانگ و خروش | شدند از چپ و راست بر در خموش
همای گزین خار و خس خست چند | ز پیکان بدو آتش اندر فکند
برافروخت آتش چو در تیره شب | یکی پاسبان تیز بگشاد لب
۱۱۴۰ که تو کیستی گشته آتش فروز | بتیره شب اندر طلبکار روز
ازو چون شنید این همای دلیر | بنزدیک او شد چو آشفته شیر
بتیغش سر از تن بیفکند زود | چنان کش ز کشتن کس آگه نبود
بدید آتش از دژ گل کامکار | پیاده دوان رفت بر کوهسار
ببازارگان ماند هر دو سمند | بر آمد ببالای کوه بلند

۱۱۴۵ در دژ بجست و بشد پیش در | نگهبان در بود زو بی خبر

بیستاد تا نام گستر همای | بیامد ورا دید بر در بپای

فرو شد ز باره در دژ گرفت | در دژ بشب شاه گربز گرفت

نگهبان در هر که بودند پاک | برآورد از ایشان یکایک هلاک

چنان هر یکی را بیفکند سر | که آگه نگشتند از یکدگر

۱۱۵۰ بآهستگی پس در دژ بکند | نیامد ز کندنش بر تن گزند

گل کامکار از در دژ دوان | در آمد بر آن آفرینش زبان

بسی کرد بر شهریار آفرین | شدند آن زمان هر دو جویای کین

ندادند آواز و هر دو خموش | گشادند هر دو چپ و راست گوش

سر خفته دزدان همه تن بتن | بریدند و زکه فکندند تن

۱۱۵۵ در آن تیره شب پاسبانشان بدید | سوی خانهٔ شاه دزدان دوید

ورا کرد بیدار و گفتا دوان | دو دیو شد در دژ دژم هر دوان

دو تیغند برنده کرده بکف | که از هر دو خفتان شود همچو خف

بکشتند بسیار کس را بتیغ | اگر زنده مانند باشد دریغ

ازو چون مه دژ شنید این خبر | شد از خواب و مستیش هشیار سر

۱۱۶۰ یکی تیغ مانند آتش ربود | برون آمد از خانه چون باد و دود

چنان زد یکی نعرهٔ کوه کاف | که گفتی بلرزید از و کوه قاف

همی خواند گردان کین جوی را | چو بی آبگین دید شب جوی را

همی گفت کین آورانرا بشب | زمانه ز پاسخ ببستست لب

دهنشان شد آکنده گویی بخاک | و یا در دهنشان زبان گشت چاک

۱۱۶۵ که پاسخ مرا هیچ ندهند باز | دریغا که ماندم بگرم و گداز

ز لکند آوران پاسخی راند نیست | مگر زنده خود هیچکس مانده نیست

بگفت این و یاور چو کس را ندید | چو دیوانه هرمان ز هر سو دوید

همای دلاور بدو باز خورد ‌ ‌ ‌ در آن تیره شب نام خود یاد کرد

مه دژ ز باده شده سست بود ‌ ‌ ‌ همای دلاور چو باد و چو دود

بزد بر سر او یکی تیغ تیز ‌ ‌ ‌ بر آوردش از جان و تن رستخیز ۱۱۷۰

چو پرداخت جان مه دژ ز تن ‌ ‌ ‌ ببود ایمن آنگاه بر خویشتن

نبد کس کزو رزم و پیکار خواست ‌ ‌ ‌ برست آن کزو زنده زنهار خواست

بدژ در همی بود تا روز گشت ‌ ‌ ‌ جهان روشن از گیتی افروز گشت

فرستاد بازارگان را بخواند ‌ ‌ ‌ همه هرچه شب رفت با او براند

ورا گفت بردم ز بهر تو رنج ‌ ‌ ‌ کنون باز دست آمدت رفته گنج ۱۱۷۵

نگه دار چون جان شیرین درم ‌ ‌ ‌ که دل بی درم راست دایم بغم

درم دار تا از جهان برخوری ‌ ‌ ‌ چو داری فزون باشدت برتری

کسی کو ز مردم درم دار نیست ‌ ‌ ‌ ازو خوارتر در جهان خوار نیست

تهی مغز باشد تهیدست مرد ‌ ‌ ‌ تهیدست را کس ستایش نکرد

خرد گر نداری و داری درم ‌ ‌ ‌ میندیش کز کس ترا نیست غم ۱۱۸۰

درم را سزایست اگر دوستی ‌ ‌ ‌ که بیغم شده در جهان روستی

در آن دژ نه چندان گهر بود و زر ‌ ‌ ‌ که شایست دانستنش حدّ و مرّ

فراز آوریده ببسیار سال ‌ ‌ ‌ ز هر شهر و هر جایگه کوتوال

همای گزین سر بسر برگرفت ‌ ‌ ‌ ازو ماند بازارگان در شگفت

ببازارگان چیز او داد باز ‌ ‌ ‌ دگر چند گوهر یل سرفراز ۱۱۸۵

اسیرانش را یکسر آزاد کرد ‌ ‌ ‌ دلش را بداد و دهش شاد کرد

بدو گفت هرجا که خواهی کنون ‌ ‌ ‌ که بادت بنیکی خرد رهنمون

ببوسید بازارگان دست اوی ‌ ‌ ‌ ز دژ رفت وز سوی ره داد روی

زبانش پر از آفرین همای ‌ ‌ ‌ روانش ازو گشته رامش فزای

همای آنگهی شد شتر بار کرد ‌ ‌ ‌ ز هر چیز و پرداخت دل را ز درد ۱۱۹۰

چنان برهم افکند آن قلعه زود که گفتی بر آن کوه هرگز نبود
کرا داد زنهار از آنجا براند کسیرا بر آن کُه ز دزدان نماند
بره رفت خود با گل کامکار شتر شد بپیشش در از زر بار
بیامد بدان قلعهٔ شاه خویش براه اندرون شاد با ماه خویش
۱۱۹۵ کنیزان ز دژ پیشباز آمدند هم آن خادمان دلنواز آمدند
چه دیدند دیدند چندان گهر بیاورده با خود شه کامور
شتر شد ز بار گهرها گران هم از زر و از جامهٔ بیکران
بدژ در کشیدند شان بار پاک نهانی نهادند در زیر خاک
همای دلاور شب آنجا ببود گل کامکارش ببر در غنود
۱۲۰۰ ولیکن از و کام خود برنداشت ببوس و کنار و بخوشی شب گذاشت
چو از جزع برکرد سر کهربا بزر آب بزدود روی هوا
همای همایون شد از سوی شهر بدل در ز اندیشه اندوه بهر
که بد هفتهٔ رفته از پیش شاه نه بیگا نه با او نه کس خویش شاه
همی خواست تا شه نداندش راز پر اندیشه دل شد یل سرفراز
۱۲۰۵ بشهر و هم از ره بر شاه رفت چو در پیش رفتش بخدمت بخفت
شه شام ویرا نکوتر نواخت بپیش خودش هم چو هرگه نشاخت
ورا گفت یکهفته افزون گذشت که تا تو شدستی بکوه و بدشت
بنخجیر تا خود چه دیدی شگفت کجا از تو آن یاد باید گرفت
بپاسخ بشه گفت در دشت و کوه بنخجیر رفتیم خود بی گروه
۱۲۱۰ فتادم بکوهی که آنجا یگاه یکی مرد زنگی همی داشت راه
ده دیگرش یار بودند گرد نموده بکین هر یکی دستبرد
نخست او شب آمد بجنگم چو کوه همه خفته یاران او همگروه
کجا مست بودند بر جای پست نسودند با من بپیکار دست

خدایم بر آن زنگی دیوزاد ‌‌ ز بردستی و زور در جنگ داد

۱۲۱۵ سرش را بریدم من از تن بتیغ ‌‌ نخوردم بخونخوارگی من دریغ

هم اندر زمان سوی آن خفتگان ‌‌ شدم نیز برسان آشفتگان

ز هر ده بپرداختم در زمان ‌‌ چو کردم ز تن جان هر یک رمان

یکی دخت دیدم ز پیوند شاه ‌‌ که از روی او بود با رشک ماه

مرا گفت اینجای گنجست و رخت ‌‌ بهم زنگی آورده از بر سخت

۱۲۲۰ ز هر شهر و هر جایگه سالیان ‌‌ همی زد شب و روز ره سالیان

بگویی اگر شاه را سربسر ‌‌ دهد هرچه گفتم بتو در بدر

مرا نیز دادی رهایی ز دیو ‌‌ ترا مزد بادا ز کیهان خدیو

کنون مر مرا تو از ایدر ببر ‌‌ سوی شهر تا من دهم این خبر

که از تو چه مایه هنر دیده ام ‌‌ بجنگ اندرت چون پسندیده ام

۱۲۲۵ ورا گفتم امشب تو ایدر بباش ‌‌ که چون روز شب را کند رخت لاش

بیایم ترا من سوی شه برم ‌‌ نباشد سپاسی ز تو بر سرم

ز بهر یکی آهو که دیده بدم ‌‌ بماندم ورا زی بیابان شدم

قضا را یکی مردم آمد براه ‌‌ شدم پیش و کردم سوی او نگاه

بپرسیدم از وی که تو کیستی ‌‌ بدینجای جوینده شب چیستی

۱۲۳۰ مرا گفت من ساربان شهم ‌‌ شتر کرده گم ویژه دو بهم

یکی ساربان بود مر شاه را ‌‌ شب تیره گم کرده بنگاه را

سدا شتر برده عرابی ورا ‌‌ بنگاه کرده خرابی ورا

بمن باز گفت این و با او شدم ‌‌ بکین با عرابی همه شب زدم

نخستین بکشتم ورا چند یار ‌‌ پس از جان برآوردم او را دمار

۱۲۳۵ چو من با عرابی شدم هم ستیز ‌‌ شتربان گریزان شد از پیش تیز

عرابی یکی دختر خوب داشت ‌‌ بیامد مرا کینه بر دل گماشت

چو با من نرد از خیرگی ازی جنگ ‏ ‏ ‏ بکشتم ورا نیز بر جای جنگ

چو از دود شب آتش روز تیز ‏ ‏ ‏ برآمد شب از روز شد در گریز

براندم که آیم سوی شهر باز ‏ ‏ ‏ گرفتم بیابان و راه دراز

۱۲۴۰ بسر بر مرا هور شد تافته ‏ ‏ ‏ زبانم شد از تشنگی کافته

یکی آبخور همچو دریا برنگ ‏ ‏ ‏ بدیدم بگردش بسی غرم و رنگ

شدم آبخور دم نشستم بجای ‏ ‏ ‏ که بد اسپرا سست دو دست و پای

یکی اژدها آمد از سوی آب ‏ ‏ ‏ بدانسان که طوفان گرفته شتاب

که چونان کسی اژدها دیده نیست ‏ ‏ ‏ بتر زان جهان را بلا دیده نیست

۱۲۴۵ بکشتم بزاری ورا نیز من ‏ ‏ ‏ پس آمد مبارز یکی راهزن

بپرداختم هم روانش بتیغ ‏ ‏ ‏ براندم براه اسب چون باد و میغ

یکی مرد بازارگان را براه ‏ ‏ ‏ بدیدم شده حال بر وی تباه

ز دزدان که اندر دژ سهمناک ‏ ‏ ‏ ببند او و بسر بر پراشید خاک

مرا گفت فریادرس مر مرا ‏ ‏ ‏ ز دزدان کز آن مزد باشد ترا

۱۲۵۰ بجستم او را و با او شدم ‏ ‏ ‏ دژ از دست دزدان بکین بستدم

بکشتم کرا یافتم دزد من ‏ ‏ ‏ ازین به کجا کرده‌ام مزد من

بکندم دژ و مال برداشتم ‏ ‏ ‏ ببازارگان کاله بگذاشتم

بدادم ورا نیز بسیار چیز ‏ ‏ ‏ بچیزش نباشد دگر رای نیز

بره کردم او را و من نیز باز ‏ ‏ ‏ بریدم بیابان دیر و دراز

۱۲۵۵ یکی قصر دیدم بره بر خرم ‏ ‏ ‏ که دخت شهنشاه دارد حرم

بدان قصر آن مال ماندم بجای ‏ ‏ ‏ شهنشه بسیار چو باشدش رای

از و شاه چون این سراسر شنود ‏ ‏ ‏ درودستش گرفت و زمانی ستود

ببوسید سد بار چشم ورا ‏ ‏ ‏ همی گفت بی خصم کردی مرا

همه دشمنان مرا کشته‌ای ‏ ‏ ‏ بخاک و بخونشان در آغشته‌ای

۱۲۶۰ اگر باز دانی شتربان منم — گرامی‌تری تو ز جان و تنم

زمن ایمنی دخت من جفت تست — توی پور من اندرین بوم و رست

بود جفت تو او که هستت ز در — منت باشم ای رنجدیده پدر

منم ساربان آنکه با تو براه — دوان بودم ای درخور تاج و گاه

همه هرچه کردی بدیدم تمام — ندیده هم از تو شنیدم تمام

۱۲۶۵ جوانمردی و مردمی مر ترا — برآورد سر تا بگردون مرا

چگونه عرابی شد از من بدرد — چگونه برآوردم از جانش گرد

چگونه تو بر من شدی کینور — ز بهر وی ای فرخ اخترپسر

همه هرچه کردی ز تو درخورد — که با جانت جفتست دایم خرد

۱۲۷۰ هزار آفرین بر تو و گوهرت — بدان کس کجا هست در کشورت

تو بخت منی دخت من جفت تست — ترا باد سرتا سرم بوم و رست

ترا کردگار جهان یار باد — همه ساله بخت تو بیدار باد

بلرزید زو چون شنید این همای — ورا گفت شاها ز بهر خدای

ببخشای بر من جوان غریب — که بادت فدا سد چو جان غریب

۱۲۷۵ مکن یاد پیش کس این راز خویش — میفکن بکشور در آواز خویش

مرا دختر تو بجان درخورست — خداوند من دخترت بهترست

بفرمای کسرا هم اندر زمان — شدن سوی بنگاه این بدگمان

عرابی که هستش گران گنجها — بیارند تا بیکران گنجها

دگر کس رود سوی زنگی بگاه — بیارد یکی دخت از آنجا چو ماه

که هست او ز خویشان شاه جهان — شهش داند از آشکار و نهان

۱۲۸۰ کجا من چنان خسته ام در نبرد — ز دخت عرابی که هستم بدرد

مرا دختر تو رها ندست از وی — که آمد بنزدیک من تیز پوی

براسب خودم بست و هم در زمان — بیاورد سوی دژم تا زنان

وگرنه مرا رفته بد جان پاک　　　تنم گشته گردنده در خون و خاک

شه از وی چو بشنید بگریست زار　　　شگفت آمدش از گل کامکار

۱۲۸۵ شدن روز را سوی آوردگاه　　　که هرگز نبد رفته دیگر براه

فراوان ستایش بر او یاد کرد　　　بپیوندا و پس ورا شاد کرد

فرستاد در شب سپه سوی کوه　　　بدانجا که بودند زنگی گروه

همان سوی حله بشد لشکری　　　گزیده هر آنکس کجا بد سری

شب او با همای دلاور ببود　　　ز شادی نه این و نه آن شب غنود

۱۲۹۰ همه شب همی باده خوردند شاد　　　چو خور برزد از کوه سر بامداد

برفتند هر دو سوی حله باز　　　بدانجا که بودند پیکار ساز

بدیدند کشته سرانرا بجای　　　دد انشان بخورده سر و دست و پای

شده کشته آن دختر کینه جوی　　　نهادند در حله پس هر دو روی

گرانمایه هرچیز برداشتند　　　ستور و گله هیچ نگذاشتند

۱۲۹۵ وزانجایگه بیدرنگی شدند　　　همی تا بنبگاه زنگی شدند

بدیدند آن زنگیان را بزار　　　بریده سر و تن بیفکنده خوار

بنبگاه زنگی گهر یافتند　　　ببردند چندانکه بر تافتند

بدادند دیگر بتاراج پاک　　　سپردند بنگه بخون و بخاک

مر آن دخت را داد شه نخچیر　　　فرستاد بازش سوی خان خویش

۱۳۰۰ وزانجا بدژ روی دادند باز　　　بدان جای دزدان گردن فراز

شه آن کُه بدید و دژی بر سرش　　　پس از چرخ گردان بسی برترش

هم آبش بسر بر همش کشتمند　　　بشهزاده گفت این نبایست کند

دگرباره آباد بایدش کرد　　　از آن به که بود ای یل شیرمرد

که اندر بیابان چنین جایگاه　　　ندیدست کس جز همین جایگاه

۱۳۰۵ مرا استواری برین دژ بهست　　　کز آن دژ که دارم چنین دژ بهست

چنین دژ همی کم هزینه بود / مرا جایگاه خزینه بود
بفرمود کردنش آباد باز / نرفت اندر آن روزگار دراز
نشاند اندر آن دژ یکی کوتوال / بیامد بر دخت فرخنده فال
ورا برگرفت و سوی شهر برد / گذشته همه دخت بروی شمرد
۱۳۱۰ که از شاهزاده چه دید او وفا / ز گیتی چگونه گزید او وفا
بدو شاه گفتا که او جفت تست / ولیکن بباید ش رفتن نخست
بروم از پی من بپیکار و جنگ / جهان بر بداندیش من کرد تنگ
مرا نیست دشمن چو قیصر بروم / ازو گر ستاندی آن مرز و بوم
بگیتی جز او کس ترا جفت نیست / برین عهد من تا توانی بایست
۱۳۱۵ پدر را چنین داد دختر جواب / که رای تو هست ای شهنشه صواب
کنیزک من و بندهٔ تست وی / گذارد بفرمانت تا هست پی
بمان روز ده تا برآساید او / ز تن ماندگیها بپالاید او
پس آنگاه لشکر بفرمانش کن / خزینه دهش جاه و امکانش کن
که بی لشکر و گنج نتواند اوی / نهادن بپیکار زی روم روی
۱۳۲۰ چو زین هر دو کردی ورا بهره ور / نپیچد ز پیکار سد شیر سر
پسندید شاه آنکه دختر بگفت / همی داشت این راز ماهی نهفت
همی خورد می با همای گزین / نشاندش همیدون بجای گزین
یکی روز با دخت خود شهریار / نشست و ندادند در پرده بار
همای گزین را شهنشه بخواند / بر خویش بر تخت خویشش نشاند
۱۳۲۵ ورا گفت هستی تو فرزند من / گرامی تر از خویش و پیوند من
ز بهرم بسی کار کردی تو نیک / چه دارم بپاداشتت نیک و یک
بجز زانکه شاهی و کشور بتو / دهم با دل افروز دختر بتو
ولیکن یکی دشمنم هست شوم / که هست او سرافراز تر شاه روم

بغارت کند هرگه او کشورم بزن خواهد از من همی دخترم
۱۳۳۰ شوی گر بناگاه توسوی روم بدست آری آن کشور و مرز و بوم
گسسته شود ای پسر داوری ز ملکم تو تا زنده ای برخوری
وگر نه چو دختر سپارم بتو همیدون ولایت گمارم بتو
خبر یابد او با سپاهی گران بباید ببرّد سرانرا مران
نداریم ما تاب او در نبرد که دارد سپه جمله مردان مرد
۱۳۳۵ نه چندان که شایدش کردن شمار ببسیار تا بگذرد روزگار
چو رفتی تو ناگه بپیکار اوی نهد سوی تو با تنی چند روی
ز پای اندر آری ورا تو بزور کنی دیده و بخت او زود کور
نیارد کسی کین تو جست نیز بدست آیدت مال و بی مرّ چیز
نباید ترا مردی آموختن چه خود کین بدانی همی توختن
۱۳۴۰ همای دلاور زمین بوسه داد شهنشاه را گفت دل دار شاد
که گردشمن تست گردان سپهر نمانم بروا نجم و ماه و مهر
مرا لشکر و ساز باید نخست پس آنگه توانم ازو کینه جست
ولیکن بپیمان مرا دست ده که اینکار چون کرده باشم فره
بود دختر خوب تو جفت من شود خوش ازو با خور و خفت من
۱۳۴۵ هم آنگاه شه دست دادش بدست بدانسان که وی خواست پیمان ببست
چو پیمان ببستند شه بار داد سپه را و هم ساز پیکار داد
بگنجور فرمود کز گنج زر برو بار کن بیش سیصد شتر
شتر نیز از دیبه شاهوار هزار دگر شاه فرمود بار
سراپرده و خیمها رنگ رنگ ز ذندار برون سیصد از بهر جنگ
۱۳۵۰ بنیکوترین طالعی از نجوم سپه راند شهزاده از سوی روم

L

گفتار اندر رفتن همای بجنگ قیصر روم با قیس

شدن را بغرید کوس از سپاه هوا شد ز گرد سواران سیاه
دمان گشت شیپور و نالید نای تو گفتی سپهر اندر آمد ز جای
سواران کینتوز پنجه هزار براندند چون موج دریای قار
ز نعل ستوران زمین گشت چاک رخ اختر چرخ پوشید خاک
۱۳۵۵ همای گزین و گل کامکار برفتند با خسرو نامدار
دو روزه ره و نامگستر همای بشه گفت باید شدن باز جای
همانگه ورا شاه بدرود کرد ز دو دیده بر روی دو رود کرد
ورا گفت فرخنده بادا شدنت دل افروز و پیروز باز آمدنت
همه راه رهبر ترا بخت باد زبر تاج و زیرت ز زر تخت باد
۱۳۶۰ ببوسید رخسارش و باز گشت گل کامکارش همآواز گشت
چنان شد دو چشم گل کامکار که گفتی مگر هست ابر بهار
همای گزین دیده دو رود کرد وراچشم بوسید و بدرود کرد
از و چون نگارین او گشت باز براند اسب بر ره یل سرفراز
دل از هجر دلدار آتشکده ز دل در دماغ آتش غم زده
۱۳۶۵ همی رفت در راه زخود بیخبر همی ریخت از دیده لؤلؤی تر
سپه چون بره در چهل روز راند کس او را بجز دادگستر نخواند
ز بیداد دست سپه بسته کرد دل مرد بیدادگر خسته کرد
سواری بد از لشکرش نامدار که چونان نبد دیده کس یک سوار
ورا قیس فرخنده پی نام بود گزیده مر او را شه شام بود

١٣٧٠ همای گزین را چنان دوست داشت | که روز و شبش مهر بر جان گماشت
سپه را نبد او بجز پیشرو | همایش همی خواند سالار نو
نکردی نهانی از و هیچ راز | همای دلاور یل سرفراز
بر شاه بودی خور و خواب قیس | نبد پیل را روز کین تاب قیس
جوانی جوانمرد و آزاده بود | با صل و گهر پادشا زاده بود
١٣٧٥ ز جان دوست تر داشت وی را همای | که با زور تن بود و با هوش و رای
جوان و لطیف و نکو روی بود | جوانیش را آب در جوی بود
همه دیده بد سر بسر مرز روم | بدانست هنجار آن مرز و بوم
بروم اندر او نیز دل داده بود | دل آواره چون شاه آزاده بود
ولیکن ندانست شه راز او | از ان نیز روی نشنید آواز او
١٣٨٠ چو راندند چل روز در راه رو | بره راهبر بود سالار نو
رسیدند زی بیشهٔ چون بهشت | از آب و گیاه و درختان و کشت
ز خوشی چنان بود آن جایگاه | که با او ارم بود بی پایگاه
تن در روان شاه را بر فزود | بدیدار آن بیشه آمد فرود
بقیس دلاور چنین گفت شاه | که سرگشته گشتم من از رنج راه
١٣٨٥ سپه را فرود آر تا یک دو روز | درین بیشه باشیم مادلفروز
خوریم و درین بیشه و لغنویم | چو آسوده گردیم از ایدر رویم
هم آنگه ستاره زد آن جایگاه | همی کرد هر سو نظاره سپاه
شهنشاه چون خورد چیزی که بود | بخیمه درون شد زمانی غنود
چو شه خفت قیس گزین نیز خفت | دو سرور چو گشتند با خواب جفت

گفتار اندر جنگ همای با شیر و کشتن شیر

١٣٩٠ سیه شیری آمد ز بیشه برون | همه پنجه پر چنگ الماس گون

هرش چنگ همچون یکی داس بود — که هر داس گفتی ز الماس بود
بدان داسها گاه پیکار شیر — دل رزم جویان دریدی دلیر
همی گشت نعره زنان همچو کوه — ز غریدنش گشته گردون ستوه
تو پنداشتی مست گردی بجنگ — کمر بسته از بهر پیکار تنگ
۱۳۹۵ کمان و کمندش دم و دست و پای — همان خنجرش پشک نخجیر خای
چنان زد دم او هر زمان بر زمین — که افتاد ازو زلزله در زمین
ز غریدنش گوش گردون بکفت — ز بیمش همی زهره را زهره رفت
بدرید هر زمان زمین را بچنگ — سپه را دل از دیدنش گشت تنگ
ستوران ز بانگش گریزان شدند — همه سربسر زهره ریزان شدند
۱۴۰۰ تو پنداشتی زهرشان بد کمیز — شدند از زهار اندرون زهره ریز
همه زهرها ریختند از زهار — ستوران تو گفتی در آن مرغزار
بسوی سراپرده چون سر نهاد — تو پنداشتی جنگ شه کرد یاد
بخواب اندرون بود شاه دلیر — که آمدش در گوش آوای شیر
بجست و برون آمد از پرده شاه — دژم دید شیری چو کوهی سیاه
۱۴۰۵ سته زو شده مردم و چارپای — بپوشید خفتان همایون همای
ز پولاد ترکی بسر بر نهاد — ستد تیغ و زی سوی او سر نهاد
بر آن شیر شه زد یکی بانگ تند — کنم گفت چنگال تیز تو کند
تو شیری و من گرد شیر افکنم — هم اکنون سرت را ز تن بر کنم
ز بانگ شهنشه بشورید شیر — در آمد چو آتش بگرد دلیر
۱۴۱۰ بزد چنگ و خفتان خسرو درید — چنان کش بتن نوک پنجه رسید
شه از کین ورا یال بگرفت سخت — ربود از زمین و زدش بر درخت
همه مهرهٔ پشت او خرد کرد — فکندش بخاک و بخون در بدرد
چنان بر تن شیر شد سست رگ — که آهنگ پیکار او کرد سگ

بخاک و بخون در سر اورا بماند ... سوی بیشهٔ نام یزدان بخواند

١٤١٥ پیاده همی گشت در بیشه شاه ... ز شیران جنگی بی اندیشه شاه

همی تا شب آمد بزخم درشت ... در آن بیشه ده شیر جنگی بکشت

که شب بر شاه شد قیس و گفت ... نماند ترا مردی اندر نهفت

همی تا جهانست گویند باز ... ز کردارت ای شیردل سرفراز

شب آمد ازین بیشه در باز گرد ... که با شیر شب بد توان جنگ کرد

١٤٢٠ چو شد آبله روی گردون ز [شب] ... هم آن آبله گشت چون خون [ز شب]

ز بیشه بیامد بپرده سرای ... برون کرد خفتان همایون همای

نشست او شبانگاه با قیس شاد ... برو بر سپاه آفرین کرد یاد

همی گفت هرکس که یزدان سپاس ... که کردی دل ما همه بی هراس

چو تو چشم گیتی ندیدست گرد ... بزرگی ترا خرد نتوان شمرد

١٤٢٥ شب آنجایگه شاه پیمود می ... چو نیروش در تن بیفزود می

بخفت و بیاسود تا بامداد ... که بامدادان چو خور بامداد

ز پیروزه یاقوت بر کرد سر ... نهان گشت بر جزع گردون گهر

شه از خواب برخاست و زخرا [بنشست] ... بیزدان پناهید یزدان پرست

از آنجایگه رخت بربست و رفت ... دل از بیشهٔ شیر بگسست [و رفت]

١٤٣٠ رسیدند شبرا بکوهی بلند ... ز سر تا بنش آب و هم کشتمند

دهنده بر آن که درود آمدند ... بپایان آن که فرود آمدند

بسودند تا روز و آسود شاه ... بر آمد چو مهر و فرو رفت ماه

کهی دیده است چون بهشتی بجای ... نزد رفتن آنروز از آن کوه رای

بر آن کوه شد خسرو نامدار ... همی گشت هر گوشه بر هر کنار

بکف در یکی تیغ الماسگون ... بکردار بیجاده از رنگ خون

از آن که یکی بانگش آمد بگوش ... که از سهم آن بانگ ازو رفت [هوش]

گفتار اندر جنگ همای با زن جادو و بیاری رسیدن قیس او را و کشتن جادو

چو با بیهشی گشت از آن بانگ جفت | زمانی تو گفتی که در زین بخفت
ستورش همیدون بلرزید سخت | بدانسان که از باد برگ درخت
بهش باز آمد چو آنگاه شاه | همی کرد هر سو بگریز نگاه
۱۴۴۰ همی گفت با خود برین کوهسار | چه دیوست کامدش بانگ از دهار
که از بانگ او زهرهٔ من درید | ازو تا چه خواهم برین کوه دید
گهی خوش ز گلهای اردیبهشت | ز سر تا بپایان بسان بهشت
نشیمنگه دیو کین چون بود | وگر باشد او را چه افسون بود
بجز تیغ سیما بگون آختن | ز دیو این کُه و دره پرداختن
۱۴۴۵ همی کرد اندیشه زینسان که خاست | بکوه اندرون شورش از چپ و راست
همه سنگهای کُه از هم درید | تو گفتی مگر کُه بخواهد کفید
یکی باد برخاست و تاریک گرد | کجا روز همچون شب تیره کرد
تو پنداشتی سد هزاران دها | شدند از نشیمن بر آن کُه رها
شکوهی درآمد بدل شاه را | شدن باز پس کرد گم راه را
۱۴۵۰ همیدون شدش سست برجای اسب | درآمد ز بس سستی از پای اسب
ازو شه بزین آمد او را بماند | بیزدان پناهید و نامش بخواند
همی گفت کای داور کردگار | مرا باش یاور برین کوهسار
ببخشای بر من که درمانده ام | ببشتی ترا یار خود خوانده ام
ز تو خواهم ای دادگر دادرس | تو باشم برین کوه فریادرس
برین کُه ندانم پس و پیش راه | مگر روز من گشت خواهد سیاه
دریغا جوانی و دیدار یار | دریغا که رنجم شد و روزگار

ز دیدار دلبر شدم نا امید — شدم چون شب تیره روز سپید

بگفت این همای و زمانی گریست — ندانست کش بیم برگه ز کیست

همی گشت بیچاره بر کوه و سنگ — جهان گشته بر چشم او تار و تنگ

١٤٦٠ چپ و راست چون گشت بسیار شاه — گشاده سوی چشمهٔ دید راه

درختی کش شاخ بر چشمه سار — بزیرش یکی تخت گوهر نگار

چه تختی بپهنای گردان سپهر — درفشنده زو بیکران ماه و مهر

چو آن تخت را دید زیر درخت — شد آنجایگه شاه فرخنده بخت

از آن تخت دو دیده آبش گرفت — همی گفت با دل که اینت شگفت

١٤٦٥ ندانم کرا باشد این تخت زر — مکلل بدینسان ز در و گهر

پری راست پنداری این جایگاه — پری بست بر من ز هر گوشه راه

کنون من بنیرو و کند آوری — اگر ز آسمان باشدم یاوری

برآرم دمار از خداوند تخت — کنم تخت زرین او لخت لخت

بچشم هم این جایگه بر سپاه — نماند تهیدست کس در سپاه

١٤٧٠ که داند مر این تخت زر را بها — چو دیدم نخواهمش کردن رها

خداوند این را بدست آورم — ازین تخت و این چشمه درنگذرم

شود تا مرا سر درین کار تخت — و یا مر مرا گردد از فر و بخت

بدل در همی زد ازینگونه رای — شه نامگستر همایون همای

که آمد زنی راست مانند ماه — تو گفتی مگر هست فرزند ماه

١٤٧٥ دو گیسوی مشکین بسان کمند — ببالا بکردار سروی بلند

دو لب چون دو بیجادهٔ درّ پوش — دو نرگس چو دو جادوی میفروش

ز عود قماریش گرد قمر — دو سد حلقه پیوسته دریکدگر

تنش پاکتر زانکه بر گل سرشک — ز رفتنش کبک خرامان برشک

بدست اندرونش یکی جام زر — پر از لعلگون می ز بن تا بسر

١٤٨٠ بیامد بر شاه و گفت ای جوان — مرا چون تو نامد دگر میهمان

برین تخت زر برنشین شاد خوار — میاور بیاد از گل کامکار

کز من ترا بیگمان بهتر م — برآید بگردون گردان سرم

بخوبی پری پیشکارم سزد — هماورد شیر شکارم سزد

هم هست مردانگی هم جمال — ترا خواهم از سرفرازان همال

١٤٨٥ که روی تو مانند ماهست را (ست) — نمودت بمن بخت راهست را (ست)

مرا گر نخواهی تباهت کنم — پراز کژدم و مار راهت کنم

اگر سد هزارند با تو سوار — برآرم ز جان یکایک دمار

ترا تا زیم من بدارم ببند — نمانم که بر جانت آید گزند

ولیکن نیابی زهایی زمن — بجانت نباشد جدایی ز تن

١٤٩٠ ازو چون شنید این همایون همای (همای) — چو بیجان یکی صورتی شد بجای

دو چشمش در آن خوبرخ خیره (ماند) — روانش ز گفتار او تیره ماند

نشد هیچ بر تخت و گفتا مرا — بده راه و این تخت زرّین ترا

مرا جفت بهتر گل کامکار — نخواهم ترا من برین کوهسار

نبرّم ز دل مهر آن ماهروی — ترا با من اکنون جز آن نیست (روی)

١٤٩٥ که راهم دهی تا روم باز پس — کنی دست کوته ز افسون و بس

وگرنه ز تو خود رهانم بتیغ — ندارم ز تو زخم تیغی دریغ

زن جادو از شاه چون این شنید — شد از چشم شه در زمان ناپدید

چو بگذشت یکساعت آمد دوان — بر اسپی نشسته ببر گستوان

بسر بر یکی ترک و تیغی بکف — برآورده بر لب براز کینه کف

١٥٠٠ همه تن بپوشیده اندر زره — زره را ببسته سراسر گره

بشه اسب در تاخت چون پیل (مست) — شد اسپش بکردار آذرگشسب

بزد تیغ تا شاه را بفکند — نهال گل مردمی بشکند

سر از تیغ او خسرو اندر کشید   یکی بانگ چون شیر نر بر کشید

ربودش یکی سنگ سد من فزون   بزد اسپ را در زمان بر سرون

سرون ستورش چنان خرد کرد   که پنداشتی هست مانند گرد   ١٥٠٥

چه دانست کز جادوی در بدر   برو تیغ ناید همی کارگر

پیاده شد از اسب جادوی مای   دوان رفت نزد همایون همای

فسونی بشاه جهان بر دمید   شهنشاه را زو دل اندر رمید

فتادن همی خواست از پای شاه   چنان زد هم اندر زمان رای شاه

که آورد نام جهاندار یاد   ز نام خدای جهان گشت شاد   ١٥١٠

زن جادو از وی رمان گشت باز   برفت و نیامد زمانی دراز

دگر باره آمد بکردار شیر   ازو گشت ترسنده گرد دلیر

چه شیری دو چندان که پیلی بلند   همی خواست تن را بشه بر فکند

دگر باره شاه جهان یاد کرد   ز یزدان که دو گیتی آباد کرد

دگر ره زن جادوی پر فسون   نهان گشت و آمد بکینه برون   ١٥١٥

بکردار تند اژدهای شگفت   کش از دم زدن کوه آتش گرفت

همی خواست شه را بیوباشتن   تنش زنده برجای نگذاشتن

دگر ره بیزدان پناهید گرد   تن و جان خود را بیزدان سپرد

شهنشه همیخواست کز تیغ تیز   کند زشت پتیاره را ریزریز   ١٥٢٠

ز چشمش نهان شد هم اندر زمان   شهنشاه را گشت تن ناتوان

فروماند و نالید پیش خدای   همی گفت ای داور رهنمای

رهایی ز جادو دهم تو بجان   که از نام تو هست هزمان رهان

بگفت این و آمد سوی چشمه سار   بخورد آب و گیتی همه دید تار

برآمد یکی ابر ریزان تگرگ   تن شاه ازو شد چو از باد برگ

همی خواست کردن تن او هلاک   پناهید باز او بیزدان پاک   ١٥٢٥

خدای جهان آفرین را بخواند   بکهسار برابر تنیده نماند
شد اسب شه از کوه سوی سپاه   سپه گفت شد شاه جنگی تباه
که آمد ستورش ازین کوهسار   کشان زین و در پای پیچان فسار
بگردون فروگشت گیتی فروز   سه بهره فزونش گذشته ست روز
١٥٣٠ سپه زاری اندر گرفتند پاک   یکایک همه جامه کردند چاک
نیارست برکه شدن هیچکس   بجز نامور شه طلب قیس بس
سپه را بماند و بکه بر دوید   ز سر تا بن کوه تاریک دید
ز هر سو همی گشت برکوه قیس   ز بس گشتن از کوه بستوه قیس
شهنشه بدان چشمه سر زار وار   رهایی همی خواست از کردگار
١٥٣٥ زن جادو آمد کمر بر میان   ببالای بر رفته سروی روان
بکشتی در آویخت با شاهزاد   بشد شاه را نام یزدان زیاد
بکوشید با او زن پرفسون   همی خواست شه را چو کردن زبون
که قیس دلاور بدانجا رسید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
بجادو در آمد زدش بر دو پای   رهایی بجان یافت فرخ همای
١٥٤٠ بیفتاد جادو زن نابکار   بشه گفت قیس دلاور سوار
که مندیش دیگر ز دشمن که من   ترا آمدم یاور از انجمن
چو تو تندرستی و زنده بجای   مرا داشت باید سپاس از خدای
خدای جهان یاور تو بسست   که بگشاده راهت ز پیش و پسست
ز قیس دلاور چو شاه این شنید   دو دست زن جادو از تن برید
هم آنگاه که گشت بی باد و میغ   که بفکند شه دست جادو بتیغ
چو بی دست و بی پای بفتاد پست   بنوشش در آمیخت گردون کبست
شهش دید جادو زنی گنده پیر   دلی همچو قیر و سری همچو شیر
نه چونان کز آغاز خود را نمود   کجا دیدنش جان بتن بر فزود

ازو هرچه پیش آمدش باز گفت بقیس و نماند ایچ چیزی نهفت

۱۵۵۰ بپرسید ازو شاه و گفت ای فره چو بند ترا برگشادم گره

بدین کُه چه داری مرا باز گوی جزین تخت اگر زآن کجا هست روی

بشه گفت نپسندد از من خرد نمودن بتو سربسر گنج خود

که درخاک کرده نهانی نیم بدین روز برده گمانی نیم

مرا سال تیرست و شستست بیش گزیدم برین جایگه جای خویش

۱۵۵۵ ازین خوشتر اندر جهان کوه نیست که از دیدنش دیده بسته نیست

برین کُه همه کشت و ورز منست مرا برزگر ویژه اهرمنست

همه جادوان سراسر جهان بنزد یک من آمدندی نهان

بیاموختندی ز من جادوی کنون بایدا ستادشان نوی

بدست تو وقیس هوش آمدم که از هر دو چون زهر نوش آمدم

۱۵۶۰ کنون دارم اینجا برین کوهسار سرایی چو بتخانهٔ قندهار

بدو در بتانی بکردار ماه بیاورده یک یک ز هر جایگاه

بپرورده ام هریکی را بناز نباید که شاهنشه سرفراز

بریشان سپه برگمارد همی بهریک یکی را سپارد همی

که آنگه ز شاه این نیاید پسند شهنشاه را این ز من هست پند

۱۵۶۵ بپوشیده رویان من هیچکس نباید که یازد بجز شاه و بس

که ایشان سزای چو تو سرورند که دوشیزه یکسر همه دخترند

ز مردان ندارند آمرغ یاد نگشتست دلشان ز آمیغ شاد

بدو شاه گفتا ازین غم مدار نباید مرا چون تو آموزگار

که من خود همه کار نیکو کنم بدانش روانرا بی آهو کنم

۱۵۷۰ تو اکنون بکردار خود درنگر چو جانت ز تن کرد خواهد گذر

که تا توشهٔ راه دیگر سرای چه داری چو جان ماندت تن بجای

ز تیرست و شستت گذشتست سال — نبودست با جانت نیکی همال
روان چون نیالودی از تیرگی — گرفتار تیماری و خیرگی
بتیرست و شست ای نبهره روان — رسیدست سال تو چون از جهان
۱۵۷۵ ز نیکی چه داری روان دا بدست — که زآن بر بلندی گراید ز پست
بباد افره ست و بپاداشنست — روان را گذر زی خرد روشنست
ازین دو ترا مرکدامست راه — چو دانی که رفتنت راهست گاه
فروماندی از چاره یکبارگی — گرفتار رنجی و بیچارگی
اگر روی دارد مرا باز گوی — که رایت چه دارد برفتار روی
۱۵۸۰ ز شه چون شنید این زن سالخورد — ز دو دیدهٔ خود روان رود کرد
بپاسخ ورا گفت شاها جهان — تو گویی ندیدم بجز یک زمان
ندانستم او را و نشناختم — بیک دم زدن زو بپرداختم
ز بد پیشه گیتی بد اندوختم — جهان بود بد زو بد آموختم
جهان بدم چون بدآموز بود — فریب جهانم دل افروز بود
۱۵۸۵ روان از خرد مر مرا دور ماند — بخواری بخواند و بزاری براند
چه پرسی ز تیره روانم که هست — برو یافته دیو دژخیم دست
پشیمانم از هر چه کردم ز بد — که کردم همه جمله با جان خود
چه سود از پشیمانیم این زمان — که خواهد شدن جانم از تن رمان
روانم کنون اندر آمد ز خواب — که بر زد سر از کوهسار آفتاب
۱۵۹۰ کنونم چه سودست خانه سپرد — که دزد آنکه بود اندرو پاک برد
بگفت این و هم در زمان جان بداد — برآورد خسرو یکی سرد باد
بجشود بروی بخاکش سپرد — بدین تیره گوهر مغاکش سپرد
که از وی همی خیزد این جانور — بدو باز گردد شگفتی منگر
پراز خفتگان پهن یک بسترست — بگسترده آن کو خرد گسترست

۱۵۹۵ ازو هر که برخاست در روی بخفت — ازو رخ نمود و درو رخ نهفت

فزودن ازو آمد و کاستن — همان زشتی و خوبی آراستن

بقیس دلاور پس آنگاه شاه — چنین گفت کای من ترا نیکخواه

ترا باز باید بلشکر شدن — خبر بردن و باز باز آمدن

که هستند سرگشته یکسر سپاه — ز بهر من و تو دو دیده براه

۱۶۰۰ شب آمد نرفتیم ما باز پس — نیامد دگر سوی ما هیچکس

چه گویند گویند بر که مگر — فتادند در دام دو کینه ور

سر جادوان چو درآمد بخاک — ز کس نیست ما را دگر بیم و باک

برو تو سپه را ز ما مژده ده — که دادن سپه را ز ما مژده به

با آنگاه با شمع و با مشعله — دگر باره باز آی بی مشغله

۱۶۰۵ تنی بیست از ویژگان سپاه — بیاور تو با خویش و بردار راه

همان خوردنی هرچه یابی بیار — می و رود و رامشگر و میگسار

که من برنشینم برین تخت زر — بیاسایم از رنجگی تا مگر

ازو چون هنرمند قیس این شنید — عنان تکاور بهامون کشید

بیامد بلشکر بکردار باد — بدیشان ز کردار شه مژده داد

۱۶۱۰ سپه بود نومید گشته زشاه — همه با دریغ و دم سرد و آه

شنیدند از قیس چون این خبر — ز هامون نهادند بر کوه سر

بدیشان چنین گفت قیس گزین — که شاه دلاور نگفتست این

که نزی من کسیرا کنون راه ده — بباشید اگر تا شود روز به

مرا گفت با ویژگان چند تن — سوی من تو بشتاب از انجمن

۱۶۱۵ همان خوردنی و می و رود ساز — ز هامون برآور کنون برفراز

که امشب برین کوه شادی کنیم — چو روز آید آنگاه رادی کنیم

ببخشم سپه را من از گنج بهر — کجا هست ازو مر مرا رنج بهر

سپه چون شنیدند گفتار قیس | فزودند شادی ز دیدار قیس
ببودند بر جای و شد باز پس | هنرجوی قیس و یلان چند کس
۱۶۲۰ ببرد آنچه شه خواست با خویشتن | همیدون یکی بارهٔ گام زن
بیامد بر پرهنر شهریار | شتابان بنزدیک آن چشمه سار
شه نامور بود بر تخت زر | بیاسوده از رنج و از درد سر
شدش پیش قیس و سخنش از سپاه | همه یاد کرد و بخندید شاه
۱۶۲۵ ورا گفت ما را سپاس از خدای | کز و جان ما هست رامش فزای
بیاور کنون خوردنی تا خوریم | چو خوردیم نان دست زی می بریم
بباشیم تا روز با رود و می | کنیم آنگهی کوه را زیر پی
چه یابیم تا بر که از این سپس | بچه چیز یزدان دهد دسترس
پس از خوردنی هرچه بد قیس برد | بر شاه و خوالیگرش را سپرد
بپیش شه آورد خوالیگرش | بفرمود شه هر که بد درخورش
۱۶۳۰ که با شه نشستند خوردند نان | بمی دست بردند روشن روان
برآورد کوسان ز هرسان نوا | نوائی کجا کرد دل را نوا
بخوردند خوش باده تا بامداد | چو روز از شب تیره گون بامداد
بگشتن گرفتند بر کوهسار | یکی حصن دیدند سخت استوار
برآورده حصنی بچرخ بلند | درو کاخ و ایوان و کاشانه چند
۱۶۳۵ بیاراسته چون بهشت برین | بهشت برین گر بود بر زمین
همی داد ایوانش بر ماه بوس | درش یکسر از عاج و از آبنوس
شهنشاه شد نزد آن در فراز | بفرمود تا قیس گردن فراز
بزد حلقهٔ در بزور دو دست | همی خواست در کردن از زور پست
که آمد کنیزی بکردار ماه | ز بالای در کرد زی شه نگاه
۱۶۴۰ بشه گفت از جان شدستی تو سیر | که گشتن برین کوه یاری دلیر

مگر نیستی آگه از شیر و پیل … که آرد نهنگ او ز دریای نیل
شب از ماه نوشد بنیرنگ شیر … کند سنگ خارا بسان خمیر
براند ز کوه ابر ژاله قتال … کزو ژاله‌ای گر برافتد بیال
کند خرد یال یلان در زمان … ز سرما کند بسته در تن روان
۱۶۴۵ بخندید شه گفت ایا ماهروی … ز در بند بگشا و بیافه مگوی
که از شیر و ز پیل پرداختم … بخاک اندرش جایگه ساختم
زن جادوی پیر را کشته‌ام … بخاک و بخونش تن آغشته‌ام
بزیر آی و این بسته در باز کن … دل و جان ما جفت با ناز کن
برستی از آن جادوی گند پیر … کجا بودی او را تو اینجا اسیر
۱۶۵۰ ازو چون شنید این بت دلربای … تو گفتی تنی بیروان شد بجای
ز گفتار شه خیره سرگشت سخت … ز بانوی من گفت برگشت بخت
گشادن در حصن باید کنون … نباید کجا بشکنندش برون
بشد تیز نزد دگر دلبران … دلارام خوبان مه پیکران
بدیشان خبر داد از آزاده شاه … بگفت آن کجا کرد دلداده شاه
۱۶۵۵ بتان سرای همه سربسر … شنیدند ازو این خبر در بدر
همه با خود اندیشه کردند پاک … که گر گشت جادوی ریمن هلاک
گشادن به آید در این سرای … که کس نیست اندر خور این سرای
که گیرد کنون جای جادوی پیر … نداریم ما رای جادوی پیر
بگفتند با یکدگر این سخن … بشد دلربایی از آن انجمن
۱۶۶۰ گشاد آن در بسته را زود باز … بنزدیک شه رفت و بردش نماز
بشه گفت گستاخ بگذار گام … درین دژ بفال خجسته خرام
براند اسب شاه و شد اندر درون … چنان بود شه را خرد رهنمون
که قیس دلاور بگردد نخست … در آن جای جادو و آن بوم و رست

بید شاه با ویژگان بیست روز　　بدان کاخ در خرّم و دلفروز
گرانمایه گوهر همه برگرفت　　ز گنج نهانی چو گوهر گرفت
بتان را بقیس دلاور سپرد　　بسوی سرا پرده شان قیس برد
۱۶۹۰ بتاراج داد آنچه برجای ماند　　بشد گلشن و کاخ و ایوان بماند
بلشکرگه آمد شده شادکام　　فرستاد نامه سوی شاه شام

گفتار اندر نامهٔ همای از روم بشام بسوی شاه شام

نخستین ز جان آفرین یاد کرد　　خدائی که دین جفت با داد کرد
بر آورد گردون گردان بلند　　تن از جان پاکیزه کرد ارجمند
بیاراست جان و روان از خرد　　بدانست تا باز نیک او ز بد
۱۶۹۵ بپیوست با یکدگر گوهران　　روان کرد بر آسمان اختران
زمین را بگسترد و گردون نگاشت　　معلّق ز بادش زمین را بداشت
ز هفت و ده و دو همه نیک و بد　　رساند بهر مردم و دام و دد
سپهر و زمین جای جان کرد و تن　　وزو شد هویدا زمین و زمن
نیازش بچیزی آفریدن نبود　　زیانش نه از نیست و نه ز هست سود
۱۷۰۰ نه از بهر سود آفریدش جهان　　نه گر نافریدی بدی بر زیان
ز سود و زیان بی نیاز ایزدست　　گشاده در رنج و ناز ایزدست
بما داد پیروزی از اختران　　نگردیم تا از سپاسش گران
بهر کار سخت او مرا یار و بس　　نخواهم ز گیتی دگر یار کس
که بر شیر و جادو مرا زور داد　　چنان چون سزا باشد از راه داد
۱۷۰۵ درین راه دشوار و کش و دراز　　مرا کرد بر دشمنان سرفراز
ز شیر و ز جادو رهاندم روان　　که دادم خداوند توش و توان
ز بنگاه جادو گهر یافتم　　همان بیکران سیم و زر یافتم

بزیر و زبر قیس یکسر بگشت ... بهر جای و هر گوشهٔ ره نوشت

۱۶۶۵ ز پتیاره خالی چو دید آن سرای ... بیامد بر نامگستر همای

ورا برد تا دید مینو نهاد ... سراسر سرایی کزو دل گشاد

بهشتی پر از نعمت و خواسته ... درو ماهرویان آراسته

بسی صُفّها دید سر در سپهر ... پر از پیکر اختر و ماه و مهر

نه چندان درو زرّ برده بکار ... که شاید بصد سال کردش شمار

۱۶۷۰ بهر صُفّه در تختی از زرّ ناب ... مکلّل بیاقوت و درّ خوشاب

میان سرای اندرون بوستان ... ز بس خرّمی و خوشی دلستان

میان اندرش آبگیری فراخ ... همه گرد بر گردش ایوان و کاخ

ز عود قماری و صندل بهم ... همه سقف او ساخته و ز بقم

دو سد جفت طاووس در وی جهان ... تذروان رنگین ز هر سو دوان

۱۶۷۵ ز هر اسپرغمی که دانی تو نام ... همه بر لب آبگیرش تمام

شکفته گل و نسترن بیشمار ... همان سنبل و سوسن آبدار

همه خشت فرش سرایش ز سیم ... چه سیمی بپاکی درّ یتیم

بگوهر نگاریده دیوار و در ... همه خانها را ز بن تا بسر

دو چشم شهنشه درو خیره ماند ... نشست و همه دلبرانرا بخواند

۱۶۸۰ بشیرین سخن بازشان داد دل ... ز غم کرد شان خسرو آزاد دل

کلید در گنج دادند زود ... بشاه و سراسر نهانش نمود

چو شاه اندر آن جای خرم نشست ... برود و می و خرّمی برد دست

یکایک بیامد بر شه سپاه ... سوی شه گرفتند بر کوه راه

بفرمود تا قیس فرخنده بخت ... بشد سوی چشمه بیاورد تخت

۱۶۸۵ یکایک ازو گوهران بازکرد ... سپه را ببخشید با زرّ زرد

از آن تخت لشکر توانگر شدند ... سوی خیمه با زرّ و گوهر شدند

بدادم سپه را ازو بهر و تیر　　چو بایست دادن برنا و پیر
دگر با کنیزان گلرخ هزار　　فرستادم اشتر پر از گنج بار
۱۷۱۰ جهان دل افروز فرزند تو　　چراغ دل خویش و پیوند تو
گرامی مرا بانوی مهربان　　که هستش برا بهر همتای جان
رسیده بفریاد من روز جنگ　　هنرهاش مارا دل افروز جنگ
پس آنگه همه یاد کرد آنچه دید　　وز آن رنج کز جادو او را رسید
هم از قیس وز یارمندی او　　و مردی و از زورمندی او
۱۷۱۵ همه سرگذشت ره او یاد کرد　　فرستاده جفت با باد کرد
که شد پیشتر زانکه شد کاروان　　پس آنگه شتر برد و شد ساربان
دو سد مرد با کاروان رفت گرد　　های آن خزینه بدیشان سپرد
نخستین فرسته شد و نامه داد　　بشاه و گذشته همه کرد یاد
شه آن نامه چون خواند اندر زمان　　پذیره بیامد سوی کاروان
۱۷۲۰ همان بانوی آمد گل کامکار　　چه دیدند دیدند اشتر هزار
گرانبار از گوهر و سیم و زر　　هم از دلبرانی چو ماه و چو خور
چنان شد ز شادی دل شاه شام　　که بر چشم او گشت چون بام شام
بیاورد زی خان خود خواسته　　ازو گنجها کرد آراسته
سوی شاهزاده جوابی نبشت　　چنین گفت کای پور نیکو سرشت
۱۷۲۵ ز تو نامور دخترم را جهاز　　پذیرفتم از خرمی سرفراز
ز کردار تو تا بروز شمار　　سخن ماند خواهد همی یادگار
ترا بخت جاوید پیروز باد　　نگهبانت یزدان شب و روز باد
مبادم گذار از جهان تا بکام　　ز روم آمده بینمت باز شام
بسر برده پیوند فرزند من　　ز تو شاد مان خویش و پیوند من
۱۷۳۰ بخط خود آنگه گل کامکار　　درود دل افروز کردش نگار

چنان چون بود رسم دلدادگان — سوی نامور پادشازادگان
فرستاد با لشکر از پس چو دود — بدیدند راه و رسیدند زود
بنزد همای همایون گهر — که بودش دل افروز اورند فر
جواب شه و دلبر خویش خواند — ز شادی تو گفتی بر و جان فشاند
۱۷۳۵ وز آن کوه پایه ره اندر گرفت — نگر تا چه پیش آمدش از شگفت

گفتار اندر پدید آمدن دَد بکنار دریا

چو سه روز و سه شب شد و ره برید — بره در بدریا کناری رسید
که از چپ و از راستش کوه بود — بهر کوه برگشت و ر زود رود
فرود آمد آنجایگه با سپاه — بدان تا برآساید از رنج راه
شب آنجایگه بود تا بامداد — فلک چون ز زر تاج بر سر نهاد
۱۷۴۰ بشد شاه با قیس و چندی سوار — بنخجیر کردن بدریا کنار
همی گشت با ویژگان چپ و راست — که از دیدگاه گهی بانگ خاست
برومی زبان بود فریاد خوان — ز پتیاره گفتا بپایید جان
چو شهزاده آن بانگ و افغان شنید — ز پتیاره پاییدن جان شنید
بتازید چون باد زی دیدگاه — گهی دید سر برکشیده بماه
۱۷۴۵ بدو بر یکی دیدبان بر کمر — بپا ایستاده ببسته کمر
بپرسید از دیدبان کین خروش — چه داری کجا زو شود کرّ گوش
چه پتیاره است اینکه گویی همی — بزیر آی و بر گو چه جویی همی
بشه گفت یک دَد ز دریا کنار — بتازد سوی بیشه و مرغزار
کرا یابد از مردم و دام و دد — بدرّد ز هم از یکی تا دو صد
۱۷۵۰ دو چندان که پیلست بر سر سرو — ستون سانش بر سر بر از هر دو سو
بتیزی الماس و بالای سرو — ز کامش درفشنده دندان چو برو

چه پوی که باشد روان چون شهاب ‌‌ بکام اندرش بیکرانست ناب
ز دریا برون آمد آنگه دمان ‌‌ دد و دام و مردم شده زو رمان
نبینی که در دشت و در مرغزار ‌‌ دهی نیست آباد با کشت و کار
۱۷۵۵ همه بر کُهست آنچه کشتست و رز ‌‌ ده و دوده یکسر درین بوم و مرز
برین کوهها زو نشاید شدن ‌‌ بود تا بنزد کُهش آمدن
ازین کوهپایه شود باز پس ‌‌ نیارد همی پیش او رفت کس
کنون بانگ زن تا سواران تو ‌‌ بتازند نزد تو یاران تو
برآیند برکوه با تو سوار ‌‌ نگردند دیگر درین مرغزار
۱۷۶۰ بمانند دریا وازراست راه ‌‌ برآیند برکوه یکسر سپاه
که از وی تبه بیکرانه شوند ‌‌ سپرده روان بی بهانه شوند
درین دشت چون زد ستاره سپاه ‌‌ که گردند ازو بیکرانه تباه
درین دشت نزدیک دریا کنار ‌‌ فرود آمدن بود بس نابکار
ولیکن شما را نبد زو خبر ‌‌ که هستید ازین بوم و بر برگذر
۱۷۶۵ کنون چون ز دریا برون آمد او ‌‌ همی تا بدین کوه بشتابد او
گذر باشدش بیشکی بر سپاه ‌‌ سپه را کند بیکرانه تباه
نه مردم بماند و نه چارپای ‌‌ تو باری برین کُه زهامون برآی
ز گفتار او شاه شد تنگدل ‌‌ گرفتش ز درد و غمان زنگ دل
بتازید ازآن کوهپایه چو باد ‌‌ سوی لشکر خویشتن سر نهاد
۱۷۷۰ بنزدیک لشکرگه خویشتن ‌‌ ز کُه دید دد را بسی مه بتن
بکشته بسی مردم و چارپای ‌‌ ز بیمش سپه گشته زاری فزای
شده قیس با او بجنگ اندرون ‌‌ گشاده بجنگ از تن قیس خون
چنان گشته قیس از نبردش ستوه ‌‌ که دلسوخته بود ازوی گروه
همی خواست افتادن از اسب زیر ‌‌ درآمد بکینه همای دلیر

١٧٧٥ بگردار تندر بغرّید سخت — بلرزید ازو دد چو برگ درخت
ز قیس دلاور بتابید روی — بزد یک شهزاده شد کینه‌جوی
بیک حمله از اسب شه را فکند — برآورد گرد او بچرخ بلند
زمین را بدرّید گفتی ز هم — همی آتش افروخت هر زمان ز دم
ز نوک سروها بزخم درشت — ستور شه نامور را بکشت
١٧٨٠ شه نامگستر پیاده بماند — همی هر زمان نام یزدان بخواند
ز پیشش جهان گشته از چپ و راست — ز یزدان نیکی دهش زور خواست
نظاره برو لشکر و دیدبان — همان مردم از تیغ که بیکران
همی گفت هرکس که گر شهریار — ازین کوه جنگی درین کارزار
شود رسته کاری بود بس شگفت — دل هر یک اندیشهٔ این گرفت
١٧٨٥ نیارست کس شد بیاری شاه — همه مانده بودند خیره سپاه
همه گریه و ناله بر داشته — دو دیده بر آن جنگ بگماشته
شه و دد بکینه شده گردگرد — ز هامون بگردون برآورده گرد
سپه را ز شه گشته دل ناامید — شده تیره بر چشم روز سپید
سته مانده از جنگ او شهریار — همی گفت کای داور کردگار
١٧٩٠ ازین دیو ریا رهائی دهم — بجان نیست امّید کز وی رهم
شده خسته شه بود از جنگ او — بجان آمده بود از چنگ او
ببخشود یزدان بر آن نوجوان — ورا داد در جنگ توش و توان
درآمد بدو دد کجا بشکردش — بزیر پی پای خود بسپردش
بیزدان پناهید ازو نامجوی — ز دیده روان کرد بر رخ دو جوی
١٧٩٥ یکی تیغ تیز از میان برکشید — که بد پیکر مرگ در وی پدید
بزد در زمان بر سرش شهریار — بدو نیمه بشکافتش سر چو نار
برافشاند با مغز خونش بمیغ — روان کرد جیحون ز خونش بتیغ

بزانو درآمد از آن درد دد　　بدندان خود دست خود خورد دد

زدش دیگری بر میان در زمان　　تنش را بدو نیمه کرد از میان

۱۸۰۰　ز لشکر برآمد بشادی خروش　　تو گفتی که دریا درآمد بجوش

همان خلق بادیه‌بان همگروه　　بهامون دویدند از آن تیغ کوه

یکایک دنان ودمان آمدند　　بنزدیک شه شادمان آمدند

کف پای شه هر یکی بوسه داد　　همی گفت جاوید شه باد شاه

کزین دیو دریا امان دادمان　　امان ز و بچیز و بجان دادمان

۱۸۰۵　از و مردم مرز ما بد ستوه　　رمیده چو نخجیر بر تیغ کوه

فزونتر ز ده سال برما گذشت　　همی تا رمیدیم بر که ز دشت

کنون دشت گیریم و مانیم کوه　　بشه برکنیم آفرین همگروه

سخن چون بگفتند با شاه چند　　گرفتند برگرد دد دست بند

نشاندند بر تارک شاه زر　　نه چندان که آنرا بود حدّ و مر

۱۸۱۰　چو آن زشت دد را شهنشه بکشت　　که نیکی دهش بود یزدانش پشت

جدا کردش از سر سرو چون درخت　　چو الماس تیز و چو پولاد سخت

دو هفته بدان مرز دریا بماند　　وز آنجایگه باز لشکر براند

گفتار اندر رسیدن همای با لشکر بدربند و دژ بطریق

سه منزل بسه روز چون رفت راه　　رسید او بدشخوار یک جایگاه

بویران زمینی دهار و دره　　همه سنگلاخش زمین یکسره

۱۸۱۵　از آب و علف بی اثر کوه و در　　نگشته زمین هرگزش ز آب تر

سراسر سپه بود گشته ستوه　　ز بس راندن اندر دره گرد کوه

پراکنده بر ره فرود آمدند / همی تا سحرگه شب آنجا بدند

سحرگه همه راه بر داشتند / بجز راه دشخوار نگذاشتند

برفتن نهادند از آنجا چو روی / شده قیس از پیش در راهجوی

۱۸۲۰ همی راند اندر دره خوار خوار / سپاه از پس و پیش قیس سوار

همه تشنه و مانده و کوفته / ز یکدیگران پاک بکشوفته

یکی زو پیاده یکی زو سوار / یکی پیش و دیگر ز پس بر قطار

شتر و اسب افتان و خیزان شده / همه کاله و رخت ریزان شده

یکی اوفتاده دگر خاسته / روان در تن راهرو کاسته

۱۸۲۵ ببار یکی آن راه چون پای مور / سته گشته از وی سوار و ستور

سه فرسنگ ره در نشیب و فراز / همه سنگریزه بکردار کاز

چپ و راست خار و ره در میان / سپاه از پس و پیش و شه در میان

بپایان آن یک پیه تنگ راه / دژی بود دربند آنجایگاه

بدو در یکی مرد بطریق بد / نه در سرش مغز و نه در دل خرد

۱۸۳۰ ستمکاره و خونی و زشتکار / نگهدار دربند و دژ هاموار

بر آن راه بد سال و مه باژخواه / سپه را بزیر دژش بود راه

شب و روز بر که بدش دیدبان / که دادی خبرش از ره و کاروان

یکی میل ره پیش باز آمدی / کجا باژ از کاروان بستدی

فراوانش گرد آمده بود گنج / وزان گنج بودش مه و سال خنج

۱۸۳۵ خبر داد از آن لشکرش دیدبان / بیامد یکی میل ره در زمان

ره لشکر کشن بگرفت پیش / بجایی که ره تنگ بد سنگ بیش

بیستاده بر راه چون پیل مست / پیاده یکی گرز از آهن بدست

ببالای بر رفته سرو بلند / چو دژخیم دیوی نوان و نژند

بزیر وی اندر چنان بد سپاه / که در زیر کوهی یکی توده کاه

۱۸۴۰ بیک سنگ ده مرد را سرنگون — فکندن توانست وکردن زبون
یکی درته بودش زچرم نهنگ — نکردی براو کار تیر خدنگ
بسنگ فلاخن بدرید کوه — زبانگش تو گفتی بلرزید کوه
رسیدش بنزد یک قیس دلیر — ورا دید مانند آشفته شیر
برومی زبان باز پرسید ازوی — نهاده چرایی بدین راه روی
۱۸۴۵ درین تنگ ره راه داری مگر — بکین سپه بسته داری کمر
تو تنهایی وبیکران لشکرست — اگر راه گیری نه اندر خورست
فرود آیی از نزد شه به بود — کمان امید تو برزه بود
بخوشی بیابی ازو کام خویش — بنیکی برآری ازو نام خویش
بخندید بطریق وگفتا زشاه — مرا نیست اندیشه وزین سپاه
۱۸۵۰ برین یک پیه راه بر پرّور — رهایی نیابد زمن جز بپر
شما گر هزارید وگر سد هزار — زمن چون توانید کردن گذار
که یک یک توانید بگذشت وبس — زمن نگذرد زنده امروز کس
مگر باژ من بدهد او زرّ وسیم — گذر یابد آنگاه بی ترس وبیم
بگفت این وبر سر فلاخن بگاشت — زچرخ برین نعره اندر گذاشت
۱۸۵۵ زپس قیس را برد پنجه سوار — بیفکندشان از کمر دردهار
یکی را بزد پیش سنگی درست — زاسبش درافکند وزارش بکشت
بسی سنگ او قیس از خود بگاشت — زبانرا بشیرین سخن بر نگاشت
ورا گفت ایا نامور نرم‌تر — زچه روی گشتی چنین کینور
پسندی تو از خود که چندین سپاه — درین راه رو گردد از تو تباه
۱۸۶۰ فکندی ازین کوه پنجاه مرد — زجانشان برآوردی اینجای گرد
بخون ریختن بیهده دل مده — زبهر جهان رنج برجان منه
که آزار مردم نیرزد جهان — خردمند مردم نورزد جهان

جهان چون جهان خیره از مرد مست | درو بردن رنج مردم گمست
چو خواهی ازین لشکر بیکران | که دل کردی از کین ایشان گران
۱۸۶۵ مرا پیش خود خوان و ازین بخواه | چو من در پذیرم تو بگشای راه
گروگان بوم من بنزدیک تو | بجزّم ز تو راه باریک تو
نترسی ز دارنده دارای داد | کزو گاه بندست و گاهی گشاد
ز بهر درم خون مردم مریز | مبر با روان سپاهی ستیز
پس از زندگانی اگر هست مرگ | بهرکس بیازد همی دست مرگ
۱۸۷۰ نباید ترا مرگ کس خواستن | روا نرا بکین کس آراستن
همی خواست قیس دلاور که راه | بباید بنزد یک او بی سپاه
ببندد مر اورا بر آن کوهسار | که بددل بود رومی از هر شمار
ز قیس این چو بشنید بطریق گفت | ز بیم ترا چشم کینه بخفت
سخن بود از آغاز گفتنت تیز | کنون چون بدیدی زمین رستخیز
۱۸۷۵ بزنهار خواهی که آیی برم | که با تو زهر سان سخن گسترم
گرو گیرم و راه بگذارمت | ستانم ز تو باژ و نازارمت
ز تو من بدین مایه گردم پسند | نیارم دگر بر سپاهت گزند
که بر راه بیهش پاستاده اند | همه اشک کرده چو بیجاده اند
بیفکن سلاح و بمان تو ستور | بیا نزد من ای ترا بخت کور
۱۸۸۰ که گر بگذرد شاهت و این سپاه | کشان پیش رو اندرین تنگ راه
تولی و نیاریم باژم تمام | تو ماندی و رستند ایشان ز دام
پیاده شد از اسب هم در زمان | هنرمند قیس و سلاح گران
بیفکند و آهسته شد بر کمر | میان کرده در بند زرّین کمر
کمربند بطریق ریمن گرفت | تو پنداشتی کوه آهن گرفت
۱۸۸۵ نجا را هم اندر زمان برزدش | لگد بیش پنجاه بر سر زدش

بدو گوشش از سر برون خون دواند دو چشم سرش هر دو بیرون جهاند
بیک پای کردش ز که در کشان کشیدش بر آیین مردم کشان
بیاورد زی راهش و بر شتر برافکندش از خون شده دیده پر
بر اسپ خود او در زمان بر نشست ورا بر شتر برد بسته دو دست
۱۸۹۰ براند و ز دربند بردش برون دو دیده بکردار دو رود خون
ز بیرون دربند در مرغزار رسید او بگرد لب جویبار
فرود آمد و بود تا شهریار ز راه اندر آمد بدان مرغزار
سراپرده فرمود زد شاه را همه دید چون رخت و بنگاه را
شه آمد فرود و سپه سوی آب گرفتند بر هر کناری شتاب
۱۸۹۵ چو از آب سیراب گشتند پاک بشستند از روی خود گرد و خاک
بیاسود چون شهریار گزین ز پشت ستورش گرفتند زین
ببردند بطریق را پیش شاه همه گرد گشتند بروی سپاه
بپرسید از او شاه و گفتا گهر چه مایه ترا باشد و سیم و زر
درین دژ که از باژت آمد بچنگ بدین راه دربند و این جای تنگ
۱۹۰۰ همه بستدستی ز مردم بزور نترسیدی از ایزد ای روزکور
بپاسخ چنین گفت کای شهریار مرا هست گنج گران بیکنار
نبردم گمانی که جز چرخ پیر تواند مرا کرد کس دستگیر
ز سد مرد هرگز نبودم هراس بهامون برای شاه نیکی شناس
ز یک مرد کی بردمی این گمان که آمد مرا بر زمین ز آسمان
۱۹۰۵ بویژه که بودمش کرده ستوه ورا با سپاهش همه همگروه
مرا دیو زادی چنان در ربود که بر چشم من شد جهان همچو دود
چو نزدیکم آمد درنگم نداد ز دو چشم من چشمهٔ خون گشاد
ازو روز روشن مرا تار گشت روان گرامیم ز و خوار گشت

کنون دختر بدم بدژ در چهار ‌‌ ‌ ز خوبی بسان بت قندهار

۱۹۱۰ بدیشان ده از گنج من اندکی ‌ ‌ ‌ که خشنود گردد ز تو هر یکی

دگر سربسر گنج و گوهر ترا ‌ ‌ ‌ مرا اندکی بهره دیگر ترا

که از چشم سرگشته ام نا امید ‌ ‌ ‌ بچشمم سیاهست روز سپید

شوم دختران را برم دو رجای ‌ ‌ ‌ نپیمایم این مرز دیگر بپای

چنین است فرجام کار جهان ‌ ‌ ‌ که گه سود یابند ازو گه زیان

۱۹۱۵ بریخ این یکی گنج گرد آورد ‌ ‌ ‌ که تا دیگری زو بخواری خورد

ز چرخ این ندیدند از روی داد ‌ ‌ ‌ کزین بستد وآن دگر را بداد

سرانجام هردو چو کردی نگاه ‌ ‌ ‌ بود بازگشتن بخاک سیاه

ببد کاری آنکس که او تکیه کرد ‌ ‌ ‌ هم از بد بپیچید جانش بدرد

مرا هم ز بد کردن آمد بدی ‌ ‌ ‌ تو با کس مکن بد اگر بخردی

۱۹۲۰ که چون من هم از بد پشیمان شوی ‌ ‌ ‌ گرفتار خشم جهانبان شوی

بفرمای تا مر مرا ده سوار ‌ ‌ ‌ برند این زمان نزد دژی دهار

بدر بند دژ تا بخواهش برم ‌ ‌ ‌ بخوانم یکی مهربان دخترم

که دژ را ز یک مرد نتوان ستد ‌ ‌ ‌ چه یک مرد در دژ نگهبان چه صد

گذشته ز بالاش پرنده نیست ‌ ‌ ‌ بزیر اندرش رفته پوینده نیست

۱۹۲۵ بدو در هم آبست و هم کشتمند ‌ ‌ ‌ همان گاو دوشا و هم گوسفند

چنین دژ همی تا نهادست روم ‌ ‌ ‌ ندیدند جایی درین مرز و بوم

سپارم دژ و گنج یکسر بتو ‌ ‌ ‌ که این دژ کنون هست درخور بتو

گر این رای و پیمان بجای آوری ‌ ‌ ‌ گسسته شود از میان داوری

بجویی ز من خون پنجاه تن ‌ ‌ ‌ که کشتند اینجای بیجان ز من

۱۹۳۰ نمانی بمن دختران مرا ‌ ‌ ‌ همان بنده و چاکران مرا

که من خود بدینسان از مردگان ‌ ‌ ‌ وپوشیده رویانم از بردگان

بدو شاه گفتا که یزدان گوا   که بدهم ترا جمله برگ و نوا
نیازم ازین کشتگان هیچ یاد   کشان سرنبشت این چنین اوفتاد
ترا با گرامیترت هرکه هست   بدارم من ای خیره خونریز دست
١٩٣٥ که تو خود مکافات یابی ز چرخ   بدی با شدت زین پس از چرخ بهر
ز هرسو که خواهی براهت کنم   عفو هرچه کردی گناهت کنم
چو با تو مرا جنگ و کینه نبود   نبایست با منْت کین آزمود
کنون یافتستی سزاوار خویش   سزایست اگر پیچی از کار خویش
بفرمود پس قیس را تا ببرد   ورا تا بدژ با دو ده مرد گرد
١٩٤٠ چو نزدیک دژ رفت بطریق خواند   یکی دخت با او سخنها براند
سراسر گذشته برو یاد کرد   دلش پس بزنهار شه شاد کرد
پدر را چو دختر چنان دید خوار   برو می زبان نوحه برداشت زار
بزاری زمانی برو برگریست   که چونانش بدروز بایست زیست
بشد خواهران را سراسر بخواند   همان چاکران را سراسر بخواند
١٩٤٥ بنزدیک او جمله خویشان شدند   همه خاک بر سر پریشان شدند
چو بدرود کردند پس خان و مان   سپردند دژ قیس را در زمان
خروشنده نزدیک شاه آمدند   وز آنجای جویای راه آمدند
ز فرخ همای آنچه درخواستند   کزو رفتن راه را خواستند
ز دیبا و از گوهر و سیم و زر   هم از پیشکاران و اسب و سپر
١٩٥ بفرمود شان شاه دادن بسی   وز آنجا یشان کرد خشند کسی
پس آنگاه قیس اندران دژ بگشت   بهر گنج خانه همه برگذشت
در گنج خانه بسی مهر کرد   سپرد و بنزدیک شه ره سپرد
بیامد بشه گفت چندانست مال   بدژ در که نتوان کشیدن بسال
ازو بخش لشکر ببایدت داد   چنان چون سزا باشد از راه داد

۱۹۵۵ دگر را سپردن بده مرد گرد | که نتوان کنون از سوی شام برد
چو از روم ما باز گشتن گریم | بده کاروان پیش با خود بریم
شه آن کرد کان نامور رای دید | کجا رای خویش دل آرای دید
شب آمد ببودند تا بامداد | ز پیروزه چون بهرمان بام داد
بشد شاه با قیس و چندی سوار | بدژ بر شدند و شه نامدار
۱۹۶۰ در گنجها پاک بگشود و دید | ببخشید بخش سپه چون سزید
دگر را سراسر همه مهر کرد | نشاند اندر آن دژ امین چند مرد
برایشان یکیرا بزرگی فزود | دو روز و دو شب شاد بردژ ببود
فرود آمد و باز برداشت راه | براه کشن رفت شاه و سپاه

گفتار اندر رفتن بطریق بعموریه و خبر دادن بقیصر از همای

هم از پیش او تیز بطریق رفت | بعموریه روی بنهاد تفت
۱۹۶۵ بشد پیش قیصر بنالید زار | خود و خویش و پیوند و دختر چهار
ز کردار قیس و ز رنج همای | چو قیصر ورا دید نالان چو نای
تن مستمند و بدو چشم کور | چو از چنگ شیر ژیان خسته گور
ورا گفت هرگز که دید این شگفت | که در بند و دژ از تو دشمن گرفت
کجا مرغ نتواند آنجا پرید | نه باد بزان بر سر دژ بوزید
۱۹۷۰ نپرّید هرگز در آن ره عقاب | نه از ابر بر کوه جستن شهاب
نه آبست بر ره نه آباد جای | چگونه گذر کرد از آنجا همای
که باشد همای از کجا آمدست | که در کام تند اژدها آمدست
بدین ره که او آمد از سوی ما | نپرّید پرّنده اندر هوا

ز شیر و ز جادو و خونخواره دد   که از هر سه خیره بماندی خرد

۱۹۷۵ اگر زان کجا راه پرداختست   همه کشور من بر انداختست

از و مر مرا جای بیست و باک   فرو برد خواهد سر ما بخاک

تو نشنیده ای تا چرا آمد اوی   بدین مرز ما از چه دادست روی

که امروز کس نیست اندر جهان   مرا دشمن از آشکار و نهان

که با من کند در جهان هنبری   شمارد همی جنگ من سرسری

۱۹۸۰ بدو گفت بطریق کای شهریار   شنیدم ز خویشان او یک سوار

کجا شاه شامش فرستاده است   بدخترش از عشق دل داده است

بکشتست در راه جادو و شیر   ز دد نیز پرداخت گرد دلیر

ز دربند بگذشت و دژ را گرفت   من از دولت او بماندم شگفت

مرا این چنین زار و بدروز کرد   ز خان و ز مانم بر آورد گرد

۱۹۸۵ از آن پس که تو دانی ای شهریار   که من چون بدم در جهان نامدار

ترا تا چه پیش آید از وی کنون   چه مایه بریزد درین مرز خون

بزودی تو پیکار او را بساز   همان دیر کانگاه گردد دراز

کنون چاره کن کار خود را که هست   ترا بر همه چاره کار دست

اگر سست گیری شود بر تو سخت   بپیچد ز تو روی فرخنده بخت

۱۹۹۰ پدید است وقت همه کار مرد   بدانسان که هنگام درمان درد

چو آن وقت و هنگام هر دو گذشت   ز تو رنج هر دو بتو باز گشت

بهر کار در مردم پیش بین   نهاده بر اسب مرادست زین

نه اکنون ز دست این مثل در جهان   که باشد همی پیش بین پیشدان

ورا گفت قیصر نگفتی دروغ   گرفتم ز گفت تو دانش فروغ

۱۹۹۵ سپه سازم اکنون فزون از قیاس   بپسند نکو از تو دارم سپاس

ز دانا هر آنکس که نشنود پند   بدانش نشد در جهان ارجمند

نیوشیدن پند دانش نمای فزاید هش و فرّ و فرهنگ و رای
مرا پند تو دلپذیر آمدست که پیوسته رسمت هژیر آمدست
تو بنشین بجایی که داری تو رای که چون تاخته گردد از من همای
۲۰۰۰ فرستم ترا سوی دژ باز شاد نمانم حق و حرمت تو ز یاد
بفرمودش از گنج ده بدره زر همیدون قبای و کلاه و کمر
دو سد اسب و استر غلام و کنیز بدادش چو بایست هرگونه چیز
وزان پس سپه ساختن کار بست چو شد ساخته تاختن کار بست
نه چندان سپه گرد شد بر درش که دانست داننده حدّ و مرش

گفتار اندر پذیره شدن قیصر با لشکر همای را

۲۰۰۵ برون آمد از شهر و ره برگرفت رخ آسمان گرد لشکر گرفت
ز غرّیدن کوس شد گوش کر برفتن برآورد هر اسب پر
چنان هر زمانی بنالید نای که گردون درآورد گفتی ز پای
تبیره نشد جز چو تندر دمان تو پنداشتی زو سر آمد زمان
ز لشکر چو دریای چین دشت گشت چو دریا اگر هیچ سان گشت دشت
۲۰۱۰ یکی ماهه ره راندش از پیش باز کشش لشکرش روز و شب تیزتاز
چو یک روزه ره ماند نزدیک شاه فرود آمد و بود یک چند گاه
سراپرده و خیمه زد سد هزار میان چو دریا یکی مرغزار
خبر یافت زو شاه گردن فراز که آمد بیک منزلی او فراز
چنان ساخت لشکرگه خود که پشت بدش از سوی کوه سنگ درشت
۲۰۱۵ چپ و راستش بیشه بر هر کنار گشاده ز پیش اندرش مرغزار
ز آب و علف بهره بودش بسی نشد مر علف را بجایی کسی
فرستاد کار آگهان را چو باد بلشکرگه قیصر بدنژاد

نهان تا بدیدند لشکرش را　　سراپرده و ساز و اخترش را
چو دیدند ماندند اندر شگفت　　دل یک یک اندیشهٔ آن گرفت
۲۰۲۰ که با قیصر از آنکه جنگ آورد　　بما بر جهان تار و تنگ آورد
ز پس روی کردند چون باد و دود　　ز قیصر خبر باز دادند زود
که چندانش گرد آمده لشکرست　　کجا بر رخ آسمان اخترست
همه با ستور و سلاح تمام　　جوانان جنگی و جویای نام
سراپرده و خیمه بیش از شمار　　کنون تا که را بخت نیکست یار
۲۰۲۵ همای دلاور بخندید و گفت　　که گفتار دانا نماند نهفت
چنان زد مثل مرد دانا که بخت　　به از لشکری گرانست و رخت
کسی را کجا یاری از بخت نیست　　بر او کار اسبان بجز سخت نیست
مرا بخت یارست و یزدان پناه　　نترسم ز بدخواه و چندان سپاه
وزین روی قیصر چو آمد فرود　　فرستاد کس تا بدانست زود
۲۰۳۰ که تا خود کجا شه فرود آمدست　　دهنده کرا تا درود آمدست
ز لشکر گهش چون بدانست راه　　فرسته گزید از میان سپاه
که دانست گفتن سخنهای نغز　　یکی مرد بیدار دل پاک مغز
ورا گفت رو پیش فرخ همای　　ورا بر رس از رسم و آیین و رای
بگویش چرا جنگ من خواستی　　بجنگم چرا لشکر آراستی
۲۰۳۵ چه بد دیدی از من همی باز گوی　　اگر باز گفتنش راهست روی
کسی را که از وی ندیدی تو بد　　بدی جستن او کجا در خورد
ز تو کین آن جستن آید درست　　که وی نیز یکبار کین تو جست
زیان کسان از پی سود خویش　　هر آنکس که خواهد تبه کرد کیش
بگفتار نیکو توی نامزد　　همی گوی چندان که دانی تو خود
۲۰۴۰ بدان کو سخن داند اندوختن　　نباید سخنهاش آموختن

	ز سر تا بین در همه مرز من	نداند ز تو هیچکس بـه سخن
	بشیرین سخن شاد کن مر ورا	بمن باز پیوسته کن مر ورا
	که تا من بدو دخت خود را دهم	ز پیکار و درد سر او رهم
	بدین پند و دستان فریبش کنم	پس آنگه روان بر نهیبش کنم
۲۰۴۵	بر او بر سر آرم بناگه جهان	شوم از سوی شام من ناگهان
	شه شام را اندر آرم ز تخت	بتاراج بدهمش بنگاه و رخت
	بگیرم همه پاک کشورش را	کنم با نوی خویش دخترش را
	که دیرست کز عشق او خسته ام	بپیکار هرگه کمر بسته ام
	ز قیصر فرسته شنید این سخن	پسندیده گرچه ندید این سخن
۲۰۵۰	برون آمد از پیش او ره گرفت	ره از سوی لشکرگه شه گرفت
	طلایه بر آن راه بر قیس بود	چپ و راست گردنده چون باد دود
	فرسته برش رفت و گفتا بشاه	مرا گر نمائی صوابست راه
	که پیغام دارم ز قیصر بدوی	بره زآن نهادستم اینجای روی
	فرسته من از قیصرم ره نمای	تو باشم بنزدیک او رهنمای
۲۰۵۵	بشد قیس و او را بر شاه برد	شنیده همه تا بشه برشمرد
	چو از دختر قیصرش یاد کرد	برآشفت شهزاده فریاد کرد
	ورا گفت کس گر دگر این سخن	بگوید سرش را ببرّم ز تن
	مرا در جهان بس گل کامکار	که دادست ویرا بمن شهریار
	جز او در جهان جفت کی بایدم	نباشد جز او گر جهان شایدم
۲۰۶۰	مرا شاه شامست فرموده جنگ	چرا بایدم کرد چندین درنگ
	اگر روم قیصر نماند بمن	سرشرا جدا برون آمد ز تن
	همان به که این مرز بگذارد او	بمن شاهی خویش بسپارد او
	بجان چون ز من باشدش زینهار	تو این کار را خوار مایه مدار

فرسته ورا گفت کای شاهزاد — نگوید سخن هیچ از راه داد

۲۰۶۵ بدینسان سخن که زتو درخورد — که با جانت جفتست دایم خرد

زتو نیست قیصر بدل ترسناک — نه بیمست اندر دل او را نه باک

نه از بیم کو بد در آشتی — ورا نیست زین جای پنداشتی

که گوید تو از من ندیدی بدی — چرا جوئیم بد اگر بخردی

نخواهد که اندر میان بیگناه — شود ریخته خون هردو سپاه

۲۰۷۰ سپر هیزد از بیگناهان بخون — وگرنه شود دست کس را زبون

اگر شاهرا هست شمشیر تیز — ورا هم نه کندست اندر ستیز

بخون ریختن نیست همداستان — که خون ریختن نیست از راستان

چه آنکس که خون ریزد از بیگناه — چه آنکس که در دین بتابد ز راه

بتر در جهان کس ز خونریز نیست — از و هیچ بهتر ز پرهیز نیست

۲۰۷۵ میامیز با آنکه خون ریزد او — بخون ریختن خیره برخیزد او

هر آن خون کزین پس شود ریخته — بدان جان ترا گردد آویخته

کنون چون ترا نیست جز رای جنگ — ورا نیز هم نیست از جنگ ننگ

روم باز گویم بدو سربسر — سخن هرچه بشنیده ام دربدر

تو دانی و وی هردو با هم زنید — نهال آشتی را ازبن برکنید

۲۰۸۰ مترسید هردو ز یزدان پاک — برآرید از بیگناهان هلاک

شهنش گفت مانا کز آن انجمن — زتو چیرتر کس نراند سخن

که پیشم فرستاد قیصر ترا — بشیرین سخن تا فریبی مرا

نه جای فریبست و گفتار چرب — ز شمشیر و حربه سخن گوی و ضرب

ازاینجا هم اکنون سبک بازگرد — برفتار با باد همباز گرد

۲۰۸۵ بگو قیصر روم را تا بجنگ — کشد برستور این زمان تنگ تنگ

هم امشب اگر خواهد او بزنیم — من و او بکین لب دو لشکر زنیم

که تا بیگناهان نظاره کنند | زکین آزمودن کناره کنند
وگرنه سحرگاه خود با سپاه | بیایم بنزدیک او کینه خواه
ازو چون فرسته شنید این نماند | برون آمد و برنشست اسب و راند
۲۰۹۰ بر قیصر آمد هم اندر زمان | زهول شهنشه هُش از سر رمان
همه یاد کرد آنچه از شه شنید | که روی نهان کردن از بن ندید
بقیصر چنین گفت کای نامدار | نگه کن تو در کار خود هوشیار
که تا چون کنی جنگ با این جوان | چگونه ببندی بجنگش میان
که تندست و خودکامه مردست [ونیوش] | ندارد بگفتار کس هیچ گوش
۲۰۹۵ دل شیر دارد تن ژنده پیل | بجوشد بکردار دریای نیل
چنان جنگش آید همی آرزوی | که هرگز نه برتابد از جنگ روی
اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ | ندارد زبونش بجز روز جنگ
ولیکن نه بسیار دارد سپاه | گرفتست کوه از پس اندر پناه
تو اینجا همی باش با لشکرت | که گروی بماند که آید برت
۲۱۰۰ شود لشکر او بیک جنگ پست | بروبر ترا باشد آنگاه دست
وگر کوهپایه نماند بجای | دگرگونه باید زد آنگاه رای
که اورا از آنجایگه برکنیم | سپاهش ز هر گوشه براکنیم
طلایه برون کرد باید کنون | سپه بی طلایه نشاید کنون
سپاهی که نبود طلایه ورا | نباشد بسی سنگ و سایه ورا
۲۱۰۵ یکی نامور بود نامش سکند | ببالای بررفته سرو بلند
گزیده ورا قیصر از سروران | بشمشیر و زوبین و گرز گران
چنو جنگجوی دلاور نبود | بروم اندرش یار دیگر نبود
بفرمود ویرا که تا سی هزار | طلایه سپه برد و او مایه دار
همی گشت بر هر سوی چپ و راست | تو گفتی دمنده یکی اژدهاست

۲۱۱۰ ز سوی دگر بد طلایه زهیر — همی گرد چون ماه بر چرخ سیر
سواری که اندر عرب سربسر — نبودش همانند گرد دگر
ز گردان لشکر گزیده هزار — ورا نیز بودند مردان کار
ز لشکر برون راند یک میل زود — همی گشت هر گوشه چون باد و دود
نماز دگر یک سوار دلیر — فرستاد قیس دلاور چو شیر
۲۱۱۵ که تا با زهیر او کند یاوری — گر افتد میان سپه داوری
هنرمند را نام نشواد بود — همه ساله از بخت خود شاد بود
دو سد گرد بودند با او بهم — که از گرز شان بود بر که ستم
بیامد همی گشت وی با زهیر — شب آمد فلک شد چو پر شمع دیر
جهان آتشین پیرهن برکشید — فلک چادر قیر در سر کشید
۲۱۲۰ از اختر چنان بود روی سپهر — که سوگ زنی را بود اشک چهر
طلایه همی گشت از هر دو سو — چپ و راست بر دشت از هر دو سو
ز هر دو سپه پاسبان با فغان — ببانگ و فغان برگشاده زبان
چو بر چرخ گردنده پروین بگشت — شب از نیمهٔ بیشتر در گذشت
طلایه بر افتاد بر یکدگر — نهادند شمشیر در یکدگر
۲۱۲۵ چنان در شب تیره جنگی بخاست — که گیتی بزیر و زبر گشت خواست
سنان سینه را بود جویان شده — اجل بر امل بود مویان شده
همه ترکها رخنه رخنه ز تیر — گسسته کمر بندها همچو زیر
سپرها ز شمشیر پاره شده — زره چون دریده گواره شده
۲۱۳۰ فتاد آذر از تیغ در آذرم — ز خوی زمین هر گرد چون رود رم
گرفته بد و دست هول و نهیب — دلاور یلان را عنان و رکیب
ز گرز گران خود خونین شده — شب تار هر خشت تنین شده
چنان آمد از ترک آوای گرز — که بر هم زنی سنگ بر کوه برز

دل و دیده را تیر بود و سنان　　شده با کمال و بصر هم عنان
ز خنجر قزاگند آهون شده　　ز نوک سنان دیده پر خون شده
۲۱۳۵ اجل بود چنگال در جان زده　　قضا دست در دامن جان زده
دوان دیو گشته برون از دهار　　گسسته هیون است گفتی مهار
دل بد دلان گشته پران ز بر　　سنان مغزها گشته ریزان ز سر
ز یکسو زهیر و ز یکسو سکند　　بر آورده چون رعد آوا بلند
سواران سوی یکدگر تیز تاز　　یکی همچو کبک و یکی همچو باز
۲۱۴۰ دو سالار لشکر بهم بر زدند　　بنوک سنان دیده ها آزدند
سکند دلاور دو پنجه سوار　　بنیزه فکندند اندر آن کارزار
زهیر هنرور بدو باز خورد　　بگشتند با یکدگر همچو گرد
خطا کرد تازنده اسب سکند　　بیفتاد و ویرا ز زین در فکند
زهیرش گرفت و ببستش دو دست　　نشاندش بر اسبی چو آذرگشسب
۲۱۴۵ فرستاد نزدیک قیسش چو باد　　بدان لشکر کش سر در نهاد
بیفکند چندان ز رومی گروه　　که از کشته شد روی هامون چو کوه
همان گرد نشواد چندان فکند　　که سالی نشایستشان نکند
سواران رومی از آن سی هزار　　کشان کرده بودند از اول شمار
نجستند جز شش هزار آن دگر　　گرفتار گشتند و ببریده سر
۲۱۵۰ شد از کشته وافکنده آن پهن دشت　　شب از گوسفندان چو شبگاه گشت
ددان کشتگان را درنده شدند　　بیاری ددان را پرنده شدند
گرفتار شد چون دلاور سکند　　ببردند نزدیک قیسش ببند
برو شیر دل قیس دیده گماشت　　بجز فر و برز کیانی نداشت
سرش سود گفتی همی بر سپهر　　رخ روشنش بود مانند مهر
۲۱۵۵ بفرمود دو دست او بر گشاد　　بدو پای بر زود بندش نهاد

سپردش بنیکی کنش سروری زخویشانش از لشکر خود سری

وزآن سوی قیصر شکسته سپاه هرآنکس که جان را ازآن رزمگاه

شدند و یکایک زمین خاش کین همه یاد کردند دلها غمین

چنان گشت قیصر که گفتی مگر بخنجرش کردند پاره جگر

۲۱۶۰ همی گفت با خود که کار آمدم سر و کار با کارزار آمدم

کنون چون سپه گشت آویخته بسی خون شد اندر میان ریخته

کجا روی بر شاید از رزم کاشت نباید بجز دل بکین بر گماشت

چنین گفت دانای بسیار هوش که با کینور جز بکینه مکوش

بکاری درون چون شدی برمگرد بود گر بدرمانش گر یا بسدرد

۲۱۶۵ ز دشمن سپر نفکند مرد جنگ بکوشد بجان از پی نام و ننگ

اگر بهتر از ننگ نام آمدست دل از نام جویای کام آمدست

همان به کجا مرد جوینده کام نمیرد بجز در جهان نیکنام

نمرد آنکه تا زنده بد کام راند وزو در جهان نام نیکو بماند

کنون کام را نام جویم بجنگ ز کشتن نترسم بترسم ز ننگ

۲۱۷۰ چو اندیشه این کرد بیدار مرد ز هرسو سپاهی گزین گرد کرد

دو هفته نزد از بنه رای جنگ بدان تا سپه گرد شد در درنگ

سرافراز گردان و گردنکشان بخنجر بزرم اندرون خونفشان

گزیده سراسر سواران روم خنیده بمردی در آن مرز و بوم

بی اندازه گردان فراز آمدند همه یک بیک رزم ساز آمدند

۲۱۷۵ سپه بود چندان که بر کوه و دشت در آن بوم بر جایشان تنگ گشت

ازا سو همی از یکدگر با ستوه کشان تنگ بد جای بر دشت و کوه

همای همایون ازآن باخبر که برگرفت لشکر همه بوم و بر

ازآن کوه پایه بجنبید هیچ نه مر جنگ را کرد دیگر بسیچ

	همی بود همواره بیدار دل	نترسیدش از کار پیکار دل
۲۱۸۰	ز بسیاری لشکر کینهور	نشد تنگدل خسرو پرهنر
	همی بود تا باز قیصر بجنگ	کمر بست زآغاز و شد تیزچنگ
	گزیدار سپاه خود او نامدار	دلاورترین هرچه بد سد هزار
	بسنگول بطریق مهتر سپرد	ورا گفت ایا نامبردار گرد
	تویی تو نگهبان گردان روم	ز تو نیست کس به درین مرز و بوم
۲۱۸۵	سپه ساختن را تو دانی همی	که کین آختن به توانی همی
	بتو پشت مردان رومست گرم	که با تیغ تو هست پولاد نرم
	ترا تا تویی نیست بوده شکست	بهر جنگ بر دشمنت بود دست
	بیامد همای و سپاهی بکشت	سپاه مرا پاک بشکست پشت
	کنون کین این کشتگان بازخواه	که هستی سپه را سراسر پناه
۲۱۹۰	برو پیشتر با سپه سد هزار	گزیده یلان از در کارزار
	ز دشمن بخنجر برآور هلاک	مدار از کس اندر جهان بیم و باک
	که دشمن نه بسیار دارد سپاه	بشمشیر تو جان سپارد سپاه
	بگنجور فرمود تا ده هزار	بیاورد جامه همه پرنگار
	همیدون دوسد اسب تازی بزین	سلاح گرانمایهٔ پرگزین
۲۱۹۵	همه داد و یرا وزآن جایگاه	بفرمود تا پیش شد با سپاه
	بیامد بنزد سپاه همای	شده جنگ را دردلش راست رای
	چنان بود کز دور شاه دلیر	سپاه ورا دید بالا و زیر
	طلایه برون برد و شد تیز تیز	دوسد مرد جویای کین و ستیز
	وزآن سوی سنگول ششسد سوار	گزیدار سپاه اندر کارزار
۲۲۰۰	که هر یک سوار اندر آورد کین	دوسد گرد را برزدی بر زمین
	همه سربسر نامداران روم	گزیده بمردی سواران روم

ازآن به نبود ندجای دگر / سرافراز وکینه‌جوی پرخاشخر
که ششسد که سنگولشان برگزید / طلایه فرستادشان چون سزید
همی تا شبا ندوز گشتند تیز / زهرسو طلایه بجشم و ستیز

گفتار اندر شبیخون کردن همای بر لشکر روم

۲۲۰۵ شبیخون سگالید شبرا همای / گزین کرد گردان رزم آزمای
بیامد بزد بر طلایه نخست / نماند از طلایه یکیسرا درست
بخست و بکشت و بیفکندشان / گسسته زهم کرد پیوندشان
بسنگول رفت از طلایه خبر / هم اندر زمان بست برکین کمر
سپاهی گران شب شدانگیخته / زیکدیگران اندرآویخته
۲۲۱۰ رسیدند در یکدگر چپ و راست / زهرگوشهٔ بانگ گردان بخاست
همای و گزین قیس با ده هزار / سوار دلاور درآن کارزار
زدند و گرفتند وکشتند وخست / زرخم شه وقیس یکتن نرست
زخون گشت اندر شب دیریاز / که ودشت میگون نشیب و فراز
چنان بر شد آوای گردان برابر / که گشت ابر گفتی کنام هژبر
۲۲۱۵ هوا یکسران گرد چون قیر بود / زخنجر زره گشته خنجیر بود
زنعل ستوران گردان کین / توگفتی مگر آهنین شد زمین
خراشیده شد روی خارا زنعل / رخ خاک هامون زخون گشت لعل
زبس کرد ولشکر سپه کشته شد / زخون خاک همچون گل آغشته شد
هواگشت مانند دریای قیر / سنانش گهر بود و پیکان تیر
۲۲۲۰ زهیر دلاور درآن جنگ و شور / همی تاخت از چپ و از راست بور
برآهخته خونخوار هندی پرند / بزخمش ززین مرد سیسد فکند
بسنگول برزد یکی تیغ تیز / برآورد شر از جان وتن رستخیز

	چو سنگول شد کشته رومی گروه	ز هامون نهادند سر سوی کوه
	بکه بر گریزان پیاده شدند	نهان زیر هر سنگ ساده شدند
۲۲۲۵	ز رومی گروه مرد پنجه هزار	بکشتند بیش اندر آن کارزار
	چو زرآب برزد ز سیماب سر	نهان گشت بر چرخ رخشان گهر
	همه دشت بیجاده گون بد ز خون	سواران رومی فتاده نگون
	بکه قیس بر رفت با سد سوار	گریزندگان را ز که بیشمار
	بسندان در آورد کرده اسیر	هزار و دو سد مرد برنا و پیر
۲۲۳۰	دگر خسته ماندند بر کوه سنگ	خور گرگ گشتند و مرغ و پلنگ
	خبر شد بقیصر ز کار سپاه	ز سنگول و ز لشکر کینخواه
	که چون کشته گشتند بر کوه و دشت	ز دیده بخون روی زرین بشست
	بتن بر ز غم جامه را کرد چاک	برهنه ز تخت اندر آمد بخاک
	همی گفت شد پادشاهی ز دست	سرافراز تختم نگون گشت و پست
۲۲۳۵	دریغا مرا شاهی و تخت و گاه	دریغا بزرگی و چندین سپاه
	که گشتند کشته درین بوم و بر	جهان آمد از بن بر ایشان بسر
	ز سنگول پرداخته شد چون زمین	ز بدخواه کس نیست جویای کین
	سپاه مرا پشت سنگول بود	که در کار کوشش نه از غول بود
	بترسم که گردان ندارند پای	کشان نیست در کین دل و جان بجای
۲۲۴۰	ز دشمن سراسر بترسیده اند	که چندین نهیب و بلا دیده اند
	شکسته دلند این سپاه گران	کشان بر زمین نیست پیدا کران
	سری بایدی همچو سنگول گرد	میان سپاه از بزرگان و خرد
	که او داشتی رسم کوشش نگاه	ز بدخواه بودی سپه را پناه
	که بفسوس کشته شد اندر نبرد	ز جانش برآورد بدخواه گرد
۲۲۴۵	کنون چون ورا روز روزی گذشت	جهان نامهٔ عمرش اندر نوشت

مرا بست باید بکینه میان | کنم تا مگر سود دشمن زیان
مرا باید اکنون صف آراستن | ز بدخواه کین سپه خواستن
بگل در فتاده چو خر مر مراست | اگر بخت ترخود بگوشم رواست
بدست کسان کار برنایدم | کشیدن غم خویشتن بایدم
۲۲۵۰ خودم چارهٔ کار باید گرفت | بدست کسان مار باید گرفت
نکو زد خرد پیشه این داستان | که بود از خرد افسر راستان
چو تو سود خود را نبندی میان | کند سود بر تو زمانه زیان
بگفت این و از خاک برخاست و رفت | یکی جامهٔ پر بها زرّ بفت
بپوشید و بر تخت شاهی نشست | در کین گشاد و در مهر بست
۲۲۵۵ بزرگان و کند آوران را بخواند | یکایک بپیش خود اندر نشاند
بدیشان چنین گفت کز گشت چرخ | همه خلق را ناز و رنجست برخ
فراز و نشیبست کار جهان | غم و شادمانی و سود و زیان
کرا غم بود شادمانی بود | کرا سود باشد زیانی بود
نه بیسود باشد بگیتی زیان | نه بی شادمانی همیدون غمان
۲۲۶۰ سرانجام هر دو سر آید همی | نه این و نه آن دیرپاید همی
غم و شادمانی چو بر ما گذشت | نباشد بما دیگرش بازگشت
چنین است گردنده کار جهان | بگردد همی آشکار و نهان
جهان را همیشه چنین دیده اند | بدل مهربانیش نگزیده اند
بپیچم کنون کارزار آمدم | چو با دشمنان کارزار آمدم
۲۲۶۵ ز گاه سکندر درین بوم و بر | نبودست کس بسته بر کین کمر
وگر بود از دشمن مرز روم | سر آورد گیتی بر او فال شوم
سقوبا و قسیس و مطران همه | بدانند و بطریق یکسان همه
که من تا نشستم بتخت شهی | همه شهریاران شدندم رهی

نبستست بر کین من کس میان — نیامد ز کس بر سپاهم زیان

۲۲۷۰ از ایران و توران و از هند و چین — ز بغداد و شام و یمن همچنین

بمن چون بپیش سکندر خراج — فرستاد هرگه خداوند تاج

کنون شاه شام آنکه بد چاکرم — همی داد ازین پیشتر دخترم

کجا دخت او بود درخورد من — ز پرمایه شاهان هر انجمن

بمن بر یکی را دگر برگزید — که از بیوفائیش چونین سزید

۲۲۷۵ فرستاد زی من بدینسان سپاه — کز و بیکران شد سپاهم تباه

ندانم که فرجام اینکار چیست — بگوئید تا خود کنون چاره چیست

بجز کین ز دشمن کشیدن بتیغ — ز دشمن اگر نیست روی دریغ

اگر پشت باید بر و کاشتن — مرا باید این مرز بگذاشتن

شدن دور جائی و بودن نهان — همی تا سر آید بمن بر جهان

۲۲۸۰ شما را نه فرزند ماند نه زن — نه زنده یکی نامور ز انجمن

شود پست یکسر همه مرز و بوم — نداند دگر هیچکس ارز روم

بگوئید تا خود چه خواهید کرد — اگر جست خواهید درمان درد

همه یکدل اینجای جنگ آورید — مگر نام دشمن بننگ آورید

که اندک سپاهست باکینه خواه — بدو بر ز هر سو ببستست راه

۲۲۸۵ ز ما صد سوارند و زیشان یکی — سپاهست باکینه خواه اندکی

نیاید ز جائی بدیشان مدد — پدید ستشان پیش دیده عدد

شمردن همی شاید از دورشان — ازین پس توان کرد رنجورشان

بکوشید یکدل همه همگروه — که گردند آخر هم از کین ستوه

هم از ما بر ایشان شکست اوفتد — هم آخر بد اندیش پست اوفتد

۲۲۹۰ نماند یکی زنده زایشان بجای — سر سرورانشان درآید بپای

چو قیصر بدینسان سخن کرد یاد — سپاهش سراسر زبان برگشاد

که ما بندهٔ شهریاریم پاک | بفرمان او دل سپاریم پاک
بفرمانش بستیم یکسر میان | اگر سود پیش آید و گر زیان
از آب و ز آتش نتابیم روی | که اینجایگه خود جز این نیست روی
۲۲۹۵ یک امروز باشیم و فردا بکین | همه بر زنیم آسمان بر زمین
بر ایشان فری گفت قیصر بسی | همیدون ببخشید شان زر بسی
ستور و سلاح و سپرداد شان | بزر و درم کرد دلشاد شان
وزین روی چون شاه پیروزگر | ز پس باز شد با سپه سربسر
نه چندان غنیمت گرفته که چرخ | بکس داد هرگز بصد سال برخ
۲۳۰۰ اسیران رومی گره را بتیغ | بفرمود گردن زدن بی دریغ
دگر روز طلایه ز هر دو سپاه | برون آمد و گشت هر جایگاه
بیاسود دو لشکر از کین دو روز | نبودند از یکدگر کینه توز

گفتار اندر جنگ دیگر همای با قیصر روم

چو آسوده گشتند بر ساختند | سبک رزم و زی یکدگر تاختند
بر آمد ز دو لشکر آوای کوس | رمانید هوش از سر آوای کوس
۲۳۰۵ تبیره خروشان شد و کرّنای | سپهر اندر آورد گفتی ز پای
سواران کینجوی گردن فراز | دو رویه دو صف برکشیدند باز
ز یکسو شه روم و یکسو همای | بقلب اندرون برگزیدند جای
ده و گیر برخاست در کارزار | ز هامون بر آمد بگردون غبار
سنان بود در گرد تیره چنان | که از دود آتش زبانه زنان
بدانسان همی داد شمشیر برق | کجا در شب تیره از ابر برق
هوا چون دل دیو دژخیم بود | زمین همچو دلداده را بیم بود
ز چرخ کمان و ز رفتار تیر | خرد مانده بود و روان خیر خیر

زبس گرز بر ترکها کوفتن ∗ درآمد سپهر اندر آشوفتن

بکردار تندر بغرّید کوس ∗ دل وگوش دیوان بدرّید کوس

۲۳۱۵ زمین را زخون روی مصقول (گشت) ∗ بخون تیغ مانند وشّی برشت

ستوران زبس خون سپردن بنعل ∗ سم و نعل کردند مانند لعل

وره بود با تیر جنگ آوران ∗ چو برگ سمن با پرند آوران

سپر را سنان دوخت با دل همی ∗ بدن را شل آمیخت با گل همی

ازآن دو سپاه از دو سو صف (زده) ∗ تن بیکران شد بتیر آزده

۲۳۲۰ ز رفتار تیر آمد آوای مار ∗ ز گرز گران بانگ رعد بهار

زبس گرد گردون سیه پوش (گشت) ∗ زبس سهم سیّاره مدهوش (گشت)

قضا را چنان گشت چنگال تیز ∗ که از جان برآورد وجان رستخیز

زمین همچو دریای پرموج شد ∗ که موجش همی برتر از اوج شد

بکوه اندر از نای نالش فتاد ∗ دل دیو کین در سگالش فتاد

۲۳۲۵ هرآنگه که در صف بنالید نای ∗ دل جنگیان گشت رزم آزمای

ز بانگ یلان و ستوران کین ∗ توان آسمان گشت ولرزان زمین

هنرمند قیس و دلاور همای ∗ فشردند در صفّ کین پیش پای

همای دلاور ز روی گروه ∗ چو خود را سپه دید گشته ستوه

درآمد بنیزه یلان را ز زین ∗ ربود و همی زد بکین بر زمین

۲۳۳۰ چنین تا هزار و دو سد مرد گرد ∗ فکندش ز زین بر زمین کرد خرد

بدید آن چو قیصر بپیچید سخت ∗ بلرزید بر سان برگ درخت

همی گفت شد شاهی از دست (من) ∗ نگردد بلند اختر پست من

گر امروز ازین جنگ رسته (شوم) ∗ بدل زانده و غم گسسته شوم

مراد ست با شد برین دیو کین ∗ کنم تاری و تنگ بر روی زمین

۲۳۳۵ بقلب اندر آمد بکردار شیر ∗ بکوشید تا شب سوار دلیر

همی تا شب آمد سپه را بجای   فرو داشت وزپس بننهاد پای

چو ساج شب تیره برعاج روز   زدو گشت پنهان سر و تاج روز

زهم بازگشتند هر دو سپاه   نهادند سر سوی آرامگاه

همه خسته و مانده و کوفته   زره را همه بند بگشوفته

۲۳۴۰ دو سد مرد خسته بد از تازیان   بجان هیچکس را نیامد زیان

ز رومی گره بود ده ره هزار   شده کشته افکنده در کارزار

بخون و بخاک اندرون مانده پست   ددان خورده یکسر تن و پا و دست

چو آمد شبانگه بپرده سرای   هنرمند قیس و همایون همای

نشستند و خوردند چیزیکه بود   طلایه برون رفت چون باد و دود

۲۳۴۵ خود و قیس بغنود تا روز گشت   سیاه شب تیره اندر گذشت

شب از روز رخشنده بنهفت چهر   سپر بر سر آورد گردان سپهر

فلک را ز قاقم نهان شد سمور   بسیماب برخاست زرآب هور

دیگر جنگ های با قیصر روم

ز دو سو سپه باز پرجوش گشت   ز نالیدن نای کر گوش گشت

تبیره ببانگ آمد و کوس کین   ز پس گرد بر آسمان شد زمین

۲۳۵۰ ز دو سو دو لشکر دگر ره بجنگ   دوان آمدند و شده تیز چنگ

شب از بیم قیصر نبد خفته هیچ   همی کرد تا روز لشکر بسیج

بیامد بزد صف سپه برکشید   سر اختر از چرخ برتر کشید

چنان لشکر آراست زیبای جنگ   کز آن به نیاراست دریای جنگ

سطرلاب برداشت قیصر بدید   که پیروزی آیدش از اختر پدید

بزد نای رویین و برساخت کار   برآمد ده و گیر در کارزار

بگردهای اندر آمد سپاه   همه جنگ جوینده و کینه خواه

بکشتند چندان ز تازی گروه   که هامون ز بس کشته شد همچو کوه

همای دلاور چنان خیره شد   که بر روی جهان سربسر تیره شد

همان قیس در جنگ بیچاره ماند   ز هیرا ز کر و فر یکباره ماند

سته گشت تازی سپاه از نبرد   ز جانشان برآورد بدخواه گرد

۲۳۶۰ چنین گفت با قیس فرخ همای   که یکسر سپه را سر آمد بپای

من و تو بکوشیم تا تیره شب   کند چرخ را باز تیره سلب

مگر جان رهانیم هر دو ز جنگ   بیابیم جای نهان بیدرنگ

دریغا سواران ما سربسر   شده کشته یاران ما سربسر

۲۳۶۵ بگفت این و برزد بروی گروه   بیفکند چندان که شد دشت کوه

همیدون سرافراز قیس گزین   بیفکند بسیار گردان کین

نه چندان زهیر دلاور فکند   ز دشمن که شایست سالی نکند

شب آمد نبد مانده بسیار کس   شه و قیس بد مانده برجای و بس

دو سد مرد ماندند رفتند تیز   بدربند آن قلعه اندر گریز

۲۳۷۰ که آسوده بودند اسبانشان   نیامد گزندایچ برجانشان

شه و قیس هر دو پیاده شدند   ز هامون سوی کوه ساده شدند

گزیدند بر کوه بر یک کمر   که بر وی نبد رفته مرغی بپر

شب تیره هر دو بر آن سنگ جای   گزیدند دلتنگ زاری فزای

نه از آبشان بهره و نه ز نان   شکم گرسنه تشنه و ناتوان

۲۳۷۵ همه شب نگهبان خود هر دو تن   هراسنده از دام و دد هر دو تن

سپاه شب تیره شد تیز تاز   جهان گشت روشن نشیب و فراز

نبد هیچکس مانده از تازیان   که بر جان نبودش ز رومی زیان

بسنگاهشان رومیان برزدند   تن خستگانرا بتیران زدند

ندادند کسرا زبن زینهار   بتاراج دادند رخ هاموار

۲۳۸۰ همه خیمه‌ها را فکندند پست ‌‌ ‌ بتخت شه از بن نبردند دست

که شد قیصر و تخت و پرده سرای ‌‌ ‌ گرفت و گریزید از پی خویش جای

ستور و سلاح از کجا یافتند ‌‌ ‌ ببردند چندان که بر تافتند

چپ و راست و ز پیش و پس یکسره ‌‌ ‌ بجستند هامون و کوه و دره

که یابند جائی مگر شاه را ‌‌ ‌ ببندند هر سو برو راه را

۲۳۸۵ بدان تیغ که کس گمانی نبرد ‌‌ ‌ ز رومی گروه از بزرگ و ز خرد

که بر آن کمر شه تواند شدن ‌‌ ‌ نهانی چو نخچیر بر که بدن

شه از کوه با قیس سوی سپاه ‌‌ ‌ ز غاری همیکرد پنهان نگاه

همی دید تاراج و خون ریختن ‌‌ ‌ بدان خیمه‌ها خاک بر بیختن

چنین گفت با قیس گردان سپهر ‌‌ ‌ گهی کین نماید همی گاه مهر

۲۳۹۰ فراز و نشیب است کار جهان ‌‌ ‌ ز گردیدن روزگار جهان

شگفتی شگفتست کردار دهر ‌‌ ‌ ازو گاه نوشست و گه زهر بهر

تو بیداد دان این ز گردون نه داد ‌‌ ‌ که بیغم بکس شادمانی نداد

مرا دی همین وقت ازو بود ناز ‌‌ ‌ همان هستم امروز گرم و گداز

برافزون همیخواستم دی شهی ‌‌ ‌ کنون هستم امروز همچون رهی

۲۳۹۵ نهان گشته در غار بر کوه و سنگ ‌‌ ‌ جهان بر دو دیده شده تار و تنگ

بجانم ز بدخواه بیم و گزند ‌‌ ‌ برین سنگم از ماه بیم و گزند

بگفت این و بگریست و زو رفت هوش ‌‌ ‌ ز دو دیده شد بر رخش درّ پوش

همی خواست اندر فتادن ز کوه ‌‌ ‌ که از خود رمان دید فرّ و شکوه

ببر در گرفتش سرافراز قیس ‌‌ ‌ ببوسید رویش بسد ناز قیس

۲۴۰۰ همیداشت تا هوش باز آمدش ‌‌ ‌ بگفتار خوش دلنواز آمدش

بشیرین زبانی دلش باز داد ‌‌ ‌ چنان چون بود از ره مهر داد

نهانی بماندند بر کوه سنگ ‌‌ ‌ دو روز و دو شب گشته بر کار تنگ

ببردند چیزی که پرمایه بود　　زیان همه رومیان گشت سود

چو قیصر ز پس کرد از آنجای روی　　از آن که فرود آمدن بود روی

۲۴۰۵　شه و قیس هردو فرود آمدند　　ز هامون سوی کشته مردم شدند

ز هر کشته بد گند برخاسته　　همی کرد جان از تن کاسته

ددان خورده بودندشان پای و سر　　گرسنه هردو بهر کشته بر

پس آنگه سوی آبخورها شدند　　بخوردند آب و دمی بس زدند

بگشتن گرفتند از بهر قوت　　پس و پیش رفتند از بهر قوت

۲۴۱۰　که سه روز و سه شب نخوردند هیچ　　طلب جز که قوتی نکردند هیچ

انباری پر از خشک نان جوین　　بهم یافتند اندر آن دشت کین

بخوردند لختی از آن نان خشک　　ببوسیدشان زو دهن همچو مشک

بر گرسنه مرد اندوهگین　　بود گندمین خشک نان جوین

خورد هر خورش مردم گرسنه　　برو زین سبب سرزنش هست نه

۲۴۱۵　شکم مرد دانا بدوزخ نهاد　　بدوزخ ترا از شکم کرد یاد

همی گر نبودی ز بهر شکم　　بگیتی کس از کس نبردی ستم

ز بهر شکم مردم و دام و دد　　دوانند و جویان همه خورد خورد

بهر جای همواره از بهر خورد　　نهد روی در آتش و آب مرد

شه و قیس خوردند چون هردو نان　　تن هردو با توش گشت و توان

۲۴۲۰　پیاده سوی دژ نهادند روی　　که بودند چندی یلان اندر وی

برفتند فرسنگ یک دو بتک　　برفتار شد هردو را سست رگ

دویدند هردو چو گور یله　　برآمد بدو پایشان آبله

فتادند نزد دهی هردو خوار　　ز تن زورشان رفته و ز دل قرار

بیامد یکی مرد از ده دوان　　همی روی بنهاد زی هردوان

۲۴۲۵　بپرسیدشان که این جایگاه　　شما را فرو مانده بینم ز راه

ز رفتن شده مانده وکوفته ‏‏ ‏‏ ز سر هش پریده چو آشوفته
پیاده همی پای گشته فگار ‏‏ ‏‏ بپالای دو سرو بر جو بیار
هانا کزین جنگ قیصر شما ‏‏ ‏‏ گریزان شدستی بدین مرزها
بیایید اگر هر دو مهمان من ‏‏ ‏‏ بزنهار باشید در خان من
۲۴۳۰ شما را بدانچم بود دسترس ‏‏ ‏‏ بدارم ببرگ و نمانم بکس
که از خیبرم من یکی مایه ور ‏‏ ‏‏ ببازارگان ببسته کمر
جهودم نه ترسا بنام اسمرا ‏‏ ‏‏ بدانند هرجایگه مر مرا
که بازارگانم بروم اندرون ‏‏ ‏‏ درین ده گرفتم قرار و سکون
کجا آب این ده همی سازدم ‏‏ ‏‏ هوایش همیدون سرافرازدم
۲۴۳۵ بجایی که خوش باشد آب و هوا ‏‏ ‏‏ سزد گر کند بیش مردم هوا
بدانجا بود غم ز دل تاخته ‏‏ ‏‏ که آب و هوا باشدش ساخته
من اینجا ازآن ساختم خان ومان ‏‏ ‏‏ کز آب و هوا هستم اندر امان
گشن دستگاهستم و کار نیک ‏‏ ‏‏ همیدون همه ساله کردار نیک
همیجویم از دیرگه باز من ‏‏ ‏‏ دو مرد جوانمرد با زور تن
۲۴۴۰ بدان تا بوندم ز دشمن پناه ‏‏ ‏‏ درین ده همیشه بیگاه و گاه
دو پنجه درم تان دهم هر دو روز ‏‏ ‏‏ بهر دو که باشید ازآن دلفروز
بهر کار فرمان بریدم مدام ‏‏ ‏‏ چه هنگام بام و چه هنگام شام
ز بیچارگی هر دو گردن فراز ‏‏ ‏‏ بجستند و بردند اورا نماز
بپا بخش گفتند ای نامدار ‏‏ ‏‏ تو ما را نگهدار و چاکر شمار
۲۴۴۵ که بندیم ما بر مرادت میان ‏‏ ‏‏ ز ما سود بینی همه بی زیان
چه ما هر دو خود چاکران بوده ایم ‏‏ ‏‏ بدین مرز چون راه پیموده ایم
یکی مرد بد کارفرمای ما ‏‏ ‏‏ جفا پیشه و بد نه در پای ما
گریزنده زو راه برداشتیم ‏‏ ‏‏ ورا خوار بر جای بگذاشتیم

که ما را ازو سودمندی نبود همان نیز هم بی‌گزندی نبود
٢٤٥٠ ز بیم این بگفتند و برخاستند سوی ده سه کس رفتن آراستند
برفتند با اسمرا تنگدل گرفته ز اندوه و غم رنگ دل
در اندیشهٔ آنکه فرجام کار چگونه بود چون رود روزگار
چو رفتند در ده یکی خوش سرای بدیدند همچون بهاری بجای
٢٤٥٥ که دیده نبودند چونان دگر شنیده نبودند چونان دگر
شد اندر سرای اسمرا از نخست ز بهر دو بیواره خوش جای جست
که گردند آسوده آن جایگاه بدان جایگه دادشان زود راه
بیک صفّه بر در یکی بوستان نشاند آن دو را شاد و روشن روان
یکی خوان بفرمودشان برد زود برو خوردنیهای پاکیزه بود
کجا خود هم این بود کار جهود بدی بود انده گسار جهود
٢٤٦٠ بخوردند هر دو گرامی خورش بدادند تن را از آن پرورش
شب آمد بماندند هر دو دژم نخفتند هر دو ز بس رنج و غم
همای دلاور همیگفت سا رهایی نیابیم ازین اسمرا
نداینم با ما چه دارد بدل چه اندیشه از ما گذارد بدل
چه فرمایداو کار ما را کنون ز بونیم این جایگه ما زبون
٢٤٦٥ اگر مان بقیصر سپارد ببند بجان هم ز قیصر بود مان گزند
وگر آنچه گفتست نبود دروغ ازو کار ما گشت پس با فروغ
نهان دو اسپش بچنگ آوریم دو هفته چو اینجا درنگ آوریم
رویم از سوی دژ مگر ما سوار از آنجای خود را بسازیم چار
روم من ز شام آورم لشکری هم از مصر و هر جایگه سروری
٢٤٧٠ بیایم سوی روم بسته میان کنم روز تاریک بر رومیان
بکوبم بزیر پی اسب روم بهم بر زنمشان همه مرز و بوم

مگر برگزیده گل کامگار — شوم زآن سپس تا زیم کامکار
بگفت و ز دیده ببارید خون — ز دل بر دو دیده گسارید خون
بنالید زار و خروشید سخت — ز جور زمان و ز بدکار بخت
۲۴۷۵ بر و نا مور قیس را دل بسوخت — ز نالیدنش در دل آتش فروخت
ورا گفت ای پرهنر شهریار — ترا بود خواهد جهاندار یار
مپسندیش و مخروش و مخراش روی — مباش اندر اینجای جز چاره جوی
که بهتر ز دیشب ترا امشب است — نه چون دیشبت خشک مانده لب است
چه دانی که فردا ز چرخ کبود — چه آید به پیش و چه خواهدت بود
۲۴۸۰ اگر خوش بخسپی تو امشب سزاست — که جایت خوش و میزبان با نواست
بخفتند پس هر دو تا روز بود — فلک را پدید آمد آتش ز دود
ز خواب آنگهی هر دو برخاستند — ز بهر پرستش بیاراستند
میان بسته رفتند دیده جفا — بر کینه ورز نهان اسمرا
ورا پیش بردند هر دو نماز — دو کینه جوی دو گرد گردن فراز
۲۴۸۵ نهانش نبد راست با آشکار — که بد پیشه بود و بس نابکار
بود حیلت اندر مرد جهود — نه بی حیله باشد جهود و نه بود
جهودی نبود ست اندر جهان — که بد راست با آشکارش نهان
بود کمتر از کیش داران جهود — همان از همه نابکاران جهود
هزار و دو سد مرد را این جهود — ز ره برده بود و تبه کرده بود
۲۴۹۰ بقیس و همای گزین گفت من — شما را کنم افسر انجمن
ز فرمان من گر نتابید سر — توانگر کنمتان بزرگ و گهر
بدو قیس گفتا که فرمان بریم — ز فرمان و از رای تو نگذریم
هر آن کار کز ما تو داری امید — بشبهای تاری و روز سپید
ز ما هر دو آنرا بسر برده گیر — که تو حقشناسی و حرمت پذیر

۲۴۹۵ بفرمود پس تا سه روز و سه شب ‏ ‏ ببودند با ناز و لهو و طرب

باندیشهٔ آنکه خود تا چه سود ‏ ‏ دهد شان نوید از زیان یا ز سود

چه کارست ویرا که ایشان کنند ‏ ‏ روان شاد یا طبع پژمان کنند

بروز چهارم همی اسمرا ‏ ‏ بهردو چنین گفت از این پس مرا

بهردو ز کاری نیاز آمدست ‏ ‏ گران رای من سر فراز آمدست

۲۵۰۰ بیایید با من کنون هردو تن ‏ ‏ شما هردو تن از پس از پیش من

رسن دادشان دو رکش شست باز ‏ ‏ پیاده بشد با دو گردن فراز

بکوهی بر از اوج کیوان سرش ‏ ‏ ز پس ژرف دریا و بیشه برش

بر آن تیغ کُه کرده یک خانه تنگ ‏ ‏ برو زیر و پیش و پس از ساده سنگ

درش آهنین قفل بر وی زده ‏ ‏ چو سوهان همه سنگ آوازده

۲۵۰۵ درش را گشود و درون شد جهود ‏ ‏ بدانجایگه در یکی پیل بود

بمالید هزمان ز کینه سبیل ‏ ‏ ز خانه همانگه برون برد پیل

بقیس گزین داد و گفتا بگیر ‏ ‏ بفرمان بری بود باید هژیر

بفرمود تا پنج گز پیش در ‏ ‏ سر کُه بکاوید گرد کمر

یکی سنگ پهن آمد آنگه پدید ‏ ‏ بکندند از آنجایگه چون سزید

۲۵۱۰ پدیدار شد سر یکی چاه را ‏ ‏ بدانسان که بن پهن خرگاه را

یکی میخ از آهن بسنگ اندرون ‏ ‏ فرو برده بر لبش همچون ستون

درو حلقهٔ کرده سد من بسنگ ‏ ‏ فروهشته در چاه از روی سنگ

رسن را دو رویه در آن حلقه بست ‏ ‏ بقیس گزین گفت بگذار دست

بگیر این رسن در زمان زیر رو ‏ ‏ کهن هرچه یابی تو از زرّ و نسو

۲۵۱۵ همی ریز در توبره و بر رسن ‏ ‏ همی بند تا برکشم زود من

هم اندر زمان قیس شد زود زیر ‏ ‏ سرای نکو دید گرد دلیر

بزیر زمین اندرو گوهران ‏ ‏ ز سنگش درفشنده چون اختران

چنان بود از آن گوهران آن سرای　　که از هور بر رفته چرخ بپای

دو سد خم پر از زر بدو خانه در　　نهاده گشاده سوی چاه در

۲۱۲۰　بسر هر خمی را پر از زر ناب　　یکی خشت مانندهٔ آفتاب

خمی را ز سر خشت برداشت قیس　　بر آن خم چو دو دیده بگماشت قیس

زبن تا بسر پر ز زر دید خم　　در آنجا بر آن هیچ بگزید خم

یکی توبر انداخت در چه جهود　　همی شاه را کرد گمره جهود

سرافراز قیس آمد از زیر چاه　　بشد بر دو توبر سوی خم سه راه

۲۱۲۵　ز زر کرد پر و رسن در کشید　　ببست و یهودی رسن بر کشید

فرو ریخت زر شاه زر دید بر　　بشه گفت در زیر چه هست در

بدان ره ببردست یارت مگر　　که بر تو همی بر دهد پر زر

توهم زیر رو تا ز در خوشاب　　نسازی درنگ و همی در شتاب

کنی پر و توبر دهی بر فراز　　که تا کار ما هر سه گردد بساز

۲۱۳۰　فرو رفت شه نیز با ترس و بیم　　ز اندوه جان گشته دل بد دو نیم

چو قیس دلاور مر او را بدید　　یکی باد سرد از جگر بر کشید

ورا گفت ای شاه پیروزگر　　چرا آمدی تو بزیر از زبر

که زیر آمدن مر مرا این زمان　　بتو پشت بد گرم و دل شادمان

کنون ماند ما را درین چه جهود　　بسد رنگ و سد حیلت و کار بود

۲۱۳۵　ندانستی ای شاه والا گهر　　که باید ترا بود بر چاه سر

همی تا برآیم من از چاه باز　　گشایم بتو بر من از چاه راز

پس از تو روی زیر بنده زبر　　بود تا چه سازد همی چاره گر

کنون گر رسن برکشیدست وی　　سر چاه را در کشیدست وی

بینباشته سنگ و ریگ از برش　　چو بد ناپدیدار کرده سرش

۲۱۴۰　چنین با بسی مردم او کرده است　　ز تن جان بسیار بدین برده است

بشد تیس تا هست بیدار سن / ندیدش رسن گفت ای وای من

که حیلتگری کرد مرد جهود / شدم دل گرفتار مرد جهود

سر چاه پوشید و شد باز ده / برو باد چون چاه سد بار ده

که ما را بچاه اندر افکنده است / بماهی ز ماه اندر افکنده است

۲۵۴۵ خدایا مکافات کارش تو کن / مکافات روز شمارش تو کن

بیامد بر شاه اندر سرای / همی گفت ایشاه شاهان همای

بماندیم در چاه بیچاره ما / ستمدیده بد روز غمخوار ما

نه در کارزاری تبه گشته تن / نه بر ما نظاره شده انجمن

نه شیری نه پیلی جدا کرده جان / درین بوم و بر از تن هر دوان

۲۵۵۰ نه قیصر درافکنده در بند خویش / ز بندش شده پای ما هر دو ریش

ز دستان و بند جهودی بجان / رسیده همی کار ما هر دوان

همای دلاور بنالید و گفت / مرا از قضا چشم دانش بخفت

قضا چون بیامد بصر شد مرا / رسن برد ازین روی و خر شد مرا

وگرنه بیک مشت مغز جهود / برون کردمی بر سر چاه زود

۲۵۵۵ کنون جز خدای جهان یار کس / نبینیم ما هر دو اینجای و بس

بفریاد ما گر رسد کردگار / بجای چنین پس شگفتی مدار

که یزدان برآرد ز ماهی بماه / چنان چون ز گاه اندر آرد بچاه

نباید بریدن امید از خدای / که هست او همه خلق را رهنمای

همی گفت شاه ایخدای جهان / تو دانی همه آشکار و نهان

۲۵۶۰ ببخشای بر جان ما هر دو تن / پدید آر درمان ما هر دو تن

توی تو خداوند پروردگار / ز تو خلق را روزی و روزگار

ز بخشایش تو که برد امید / جز آن کش ندادی بمینو نوید

بگفت این و با تیس هر سو بگشت / همه خشتها از سر خم نوشت

دو سه خم یکسر پر از زر دید — ز دیدنش دل شاه را آرمید
۲۵۶۵ بیارامد از زر دل مرد را — که درمان کند زر همی درد را
اگرچه بود مرد را بیم جان — ز دیدار زر دل کند شادمان
ز زر است بازو قوی پشت گرم — درشت است از زر مرد را گشته نرم
کرا هست زر هست کارش چو زر — رخ از آب چشمش نگشته ست تر
چو زر دید شاه و سرافراز قیس — شنید از یکی خانه آواز قیس
۲۵۷۰ بشه گفت آوازی آید بگوش — مرا زو دل اندر برآمد بجوش
ببینم که این خانه دیده نیم — کزو در جز آوا شنیده نیم
بدان خانه در رفت هم در زمان — یکی مرد را دید خوب و جوان
بجان کندن و پیش او نان و آب — عجب ماند و زو دل شدش پرتاب
بآواز شه را در آن خانه خواند — شه ازوی هم اندر شگفتی بماند
۲۵۷۵ ازو شاه پرسید کای تیره روز — سخنگوی و برخود دل ما مسوز
که ما هر دو هم چون تو هستیم اسیر — درین خانه و چاه مانده بخیر
ترا باری آبست و نان پیش در — که ده روز تو نیست و افزون مگر
بپاسخ نگر دیدش از بن زبان — برآمد ز تن در زمانش روان
برو زار بگریست قیس و همای — همی گفت قیس ای ازین مرد آی
۲۵۸۰ که ما را چنین مرد باید بزار — نه روزی بود مان و نه روزگار
همیدون شه نامگستر گریست — نه بر مرده بر خویشتن برگریست
بقیس آنگهی گفت روزی ما — بچاه اندرون کرد پیدا خدا
کنون تا چه پیدا کند زین سپس — گرو گر رسد مان بفریاد و بس
پس آنگاه دید استخوان بیشمار — در آن خانه هر جای بر هر کنار
همه استخوانهای مردم که بود — در آن چه فرو هشته مرد جهود
فتاده یکی کارد دیدند باز — در آن خانه دو گرد گردن فراز

سبک قیس آن کارد را برگرفت — بدو کندن کوه اندر گرفت
یکی نقم ببرید پنجاه گز — بجائی که بودش زمین همچو قز
چو شد مانده آمد از آهون برون — بشه گفت تو نیز رو اندرون
۲۵۹۰ همی کن زمانی که تا چون شود — کجا بخت رهبر از آهون شود
شه نامور نیز چندان بکند — که عاجز شد و کارد یکسو فکند
سه روز و سه شب کوه کندند سخت — یکی روشنائی ز فرخنده بخت
پدید آمد از که بنقم اندرون — شگفتی نگه کن که چون بود چون
ببالای دریا بر از کوه در — دو سد گز پدیدار شد یک کمر
۲۵۹۵ چو طاقی یکی غار زیر و زبرش — دو سد گز فزون کوه بود و کمرش
نشایست رفتن ببالا و زیر — بماندند برجای هر دو دلیر
کشان زیر بد آب و از بر کمر — باندازهٔ زیر بودش زبر
چنین گفت با قیس کاینجایگاه — جز آن نیست اکنون همی روی راه
که تا هست برجایمان آب و نان — دو روز دگر ما بپائیم جان
۲۶۰۰ سیم روز ازاینجا بدریا چو باد — جهیم و نبینیم جز راه داد
بمیریم یا خود بدریا درون — و یا از شنا بگذریم از برون
کناری پدیدست زی کوه ما — پر از مرغزارست و آب و گیا
ز دریا کسی نیست جائی پدید — کنون جایگه غار باید گزید
همی بود ازین جایگه دیدبان — چه پیش آورد تا مگر آسمان
۲۶۰۵ چسان بر سر ما بگردد همی — چسان عمر ما را نوردد همی
اگر هستمان مانده روزی و روز — توان بودن از هردوان دلفروز
چه چیزست تا سرنبشت از خدای — بباشد برآینستمان هوش و رای
نبشته نه کم گردد و نه فزون — نه دستان بکار آید و نه فسون
گریز از قضا نیست وز سرنبشت — وزآن کایزد اندر تن ما سرشت

۲۶۱۰ بآتش بود هوش مرد از آب بباشد بلا در درنگ و شتاب
بهر کس قضا را درازست دست قضا را نشاید همی دست بست
در آن غار بر خاره سنگ بلند ببودند دو دل اغدل روز چند
یکی روز از بامداد پگاه بدریا چو کردند هر دو نگاه
بدیدند کشتی یکی تازنان سر تیر او سوی چرخ آزنان
۲۶۱۵ کشیده بابر اندرش بادبان چو پرنده مرغی برش بادبان
هم اندر زمان باد تندش نه دیر بیاورد نزد یک آن کوه زیر
فکندند لنگر بدان جایگاه کز افراز قیس گزین بود و شاه
شه و قیس هر دو ببانگ بلند چه گفتند گفتند دو مستمند
برین غار کوهیم مانده دژم چه غاری همه پر ز زر و درم
۲۶۲۰ بیارید کشتی بنزد یک کوه بباشید ایدر همه همگروه
کنان زر بر سر فشانیم ما که بر کوه زنده نمانیم ما
ز بالا نه راهست و نه زیر نیز رهایی نه زو دست و نه زیر نیز
شما یاری از ما توانگر شوید همه پاک با زر و گوهر شوید
که ما دو جوانیم مانده اسیر ز چاهی فرود آمده خیر خیر
۲۶۲۵ بفرمان دژخیم مردی جهود که ما را بسد چاره حیلت نبود
بپاسخ ز کشتی یکی پیر گفت شگفتی نماند چنین در نهفت
ببندید کشتی بنزد یک کوه همی تا چه از چاه تاریک کوه
شما را بخشند این دو جوان چه پیش آورد هردو را آسمان
از ایدر گذر نیست ما را کنون مگر عقل باشد بدان رهنمون
۲۶۳۰ یکی چاره سازیم تا دو جوان در آریم سوی زمین ز آسمان
ببردند کشتی بنزد کمر ببستند و رفتند از وی بسر
بشد قیس و آورد زر هر زمان همی ریخت بر ساحل از آسمان

زکه زر فشان بد همی زان نشان — که گردون سحرگه ستاره فشان

بدانسان که وقت خزان از درخت — بود برگ ریزنده از باد سخت

۲۶۳۵ همی زر بارید از آن کوه در — توانگر شدند اهل کشتی ز زر

غنی شد دو شد مرد بازارگان — بدریا کنار اندر از زر کان

همی در ازل ایزد دادگر — چنان بود تقدیر کرده مگر

که قومی از آن زر توانگر شوند — همه جفت با کام و باکر شوند

سبب کارشان قیس بود و همای — کشان داشت محبوس آنجا خدای

۲۶۴۰ ز بالا چو زر بیکران ریختند — سرانجام همرنگی آمیختند

که هردو رهائی بجان یافتند — کجا چاره هردو همان یافتند

که از کوه هردو بدریا درون — سرافراز افتند یا سرنگون

بمانند اگر زنده با مردمان — بکشتی درآیند هم در زمان

وگر خود بمیرند هردو بزار — چه در ژرف دریا چه بر کوهسار

۲۶۴۵ پس آنگاه هردو هم اندر زمان — بدریا فتادند از آسمان

بدانسان که رستم ز اکوان خدیو — بنیروی یزدان کیهان خدیو

برستند هردو ز دریای ژرف — دو گرد جوان و دو شاه شگرف

چو هردو فتادند از کُه بآب — دو ملاح رفتند هم در شتاب

بر آوردشانند از قعر و برد — بخشکی شده خیره آن هردو گرد

۲۶۵۰ ز سر هوش رفته ز تن توش و تاو — چو از چنگ شیر ژیان گور و گاو

بجسته سراسیمه دل پر ز بیم — چو سیماب لرزنده لب هم چو سیم

همه اهل کشتی گرستند زار — زمانی بر آن دو یل نامدار

ببردند جلاب و دادندشان — زبان در دهان برگشادندشان

بهش هردو هشرفته باز آمدند — بر ایزد اندر نماز آمدند

۲۶۵۵ بشکر خدای جهان هردوان — گشادند چون مرزمانی زبان

ز کشتی کشان خوردنی خواستند — بخوردند و پس رفتن آراستند

همه مردم کشتی از بیش و کم — بدیدار آن هر دو گشته خرم

همی دادشانند بر روی بوس — همی گفت هر یک که اینت فسوس

دو برنا بدین زرد رویی شده — بدین کوه بر مانده همچون دده

۲۶۶۰ سپاس از خدای جهانست و بس — وگرنه نرست از چنین جای کس

کسی کش نگهدار باشد خدای — نشاید در آوردنش کس ز پای

نگهدار بنده خداوند و بس — تنش را گشایان وی از بند بس

نگه دارد آنرا که خواهد ز بد — بمردم دهد جان و هوش و خرد

گشایندهٔ بند بسته ویست — که آرندهٔ تیر ماه و دیست

۲۶۶۵ ز تنگی فراخی پدید آورد — سوی بند بسته کلید آورد

گشاید بر آنکس که خواهد خدای — در رستگاری بهر دو سرای

ندارد جهان داور دادگر — بنیک و بد بسته بر بنده در

در نیک و بد را گشاینده اوست — بمهر و بکین ره نماینده اوست

ز ماهی برآرد یکی را بماه — یکی را ز گاه اندر آرد بچاه

۲۶۷۰ بهر چیز فرمان روائی وراست — که پاینده مر پادشائی وراست

سرافراز تیس و دلاور همای — چو بستند اومید در یک خدای

رهائی همی هر دو زو یافتند — ز خلق جهان روی برتافتند

هم آنگاه رفتند با همرهان — نگفتند با کس ز راز جهان

نشستند در کشتی و باد خاست — از آن سو که خواستند از راه راست

۲۶۷۵ همی رفت کشتی چنان از نهاد — که اندر هوا ابر تازان ز باد

بسان هیونی گسسته مهار — دوان در بیابان بی سنگ و خار

تو گفتی که عنقاست در بادیه — فکنده ز بیم سایه بر بادیه

در آورده پای از شکم در هوا — بر و پر گشاده ز باد صبا

گه از موج بر اوج وگه در مغاک   روان زی سمک گاه وگه زی سماک

۲۶۸۰ بدریا درون آنچنان رفت راست   که پنداشتی ماه نو بر سماست

ز پیکانش سیر و ز باد بزان   ز باد و ز سکان بسینه خزان

بسد حلقه در گردنش یک کمند   گشاده گهی گاه مانده ببند

ز رفتار او رهرو او بجوش   همه رهرو او سمن برگ پوش

بصحرای سیما بگون بردوان   چه صحرا برنگ سپهر کیان

۲۶۸۵ ز باد و ز باران رخش پر گره   گره گه چو ترک وگهی چون زره

چولی باد کشتی ببودی خموش   چو باد آمدی بر گرفتی خروش

نه از آتش از باد چونان شدی   بکردار تندر خروشان شدی

پراز کوه گشتی رخ او ز موج   رسیدی ز حل راهمی تا باوج

چولی برق با رعد ابری ز باد   همی هر زمانی بهم بر فتاد

۲۶۹۰ بدانسان که پرنده عنقا ز ابر   چه ابری که باشد خروشان چو ببر

بدو اندرون گشته کشتی روان   گهی راست رفته روش گه نوان

ز بادی که نه سخت بود و نه سست   چو کشتی برفتن فتاد از نخست

همیرفت ده روز و ده شب چنان   چو تیری که بیرون رود از کمان

بگردید باد و غلط کرد راه   نگهبان کشتی همیگفت آه

۲۶۹۵ که پیوسته اینجای پر شر و شوم   بحر محیطست دریای روم

اگر باد کشتی در آنجا برد   از آنجا ندانم کجا بگذرد

نگهبان کشتی همی بر شمرد   بسختی سبک باد کشتی ببرد

بکم یکزمان کشتی از تندباد   بحر محیط اندرون اوفتاد

همی برد شش مه چپ و راست تیز   نموده بکشتی کشان رستخیز

۲۷۰۰ سرانجام نزدیک هندوستان   بیامد بکوهی خوش و دلستان

ببستند کشتی بنزدیک کوه   همه مردم آمد برون همگروه

چه دیدند دیدند کوهی بلند | ز خوبی و از خرّمی دلپسند
همه سربسر پر ز خرما بُنان | سرِ هر درختی سپهرآزنان
نبد هیچ خرما بُنی بی رطب | بگشتند و خوردند تا گاه شب
۲۷۰۵ شبانگه بدریا کنار آمدند | همه خرّم و شاد خوار آمدند
برآسوده از رنجکیشان روان | ز خرما بُنان و ز آب روان
بخفتند خوش تا گه بامداد | ز پیروزه یاقوت چون بام داد
همه یک یک از خواب برخاستند | شدن سوی کشتی همی خواستند

گفتار اندر جنگ همای با ببر و کشتن ببر

بدیدند ببری بدریا کنار | خروشنده مانند رعد بهار
۲۷۱۰ ز کشتی کشان کشته دو مرد را | چو شه دید پتیارهٔ فرد را
زره خواست تیغ و کمان خواست و تیر | که بود این بکشتی درون ناگزیر
زره را بپوشید و هم در زمان | بیامد بنزد یک ببر دمان
چو ببر دمان دید و برا خروش | برآورد و آمد چو دریا بجوش
چنان هر زمان نعره زد سهمناک | که چنبر فلک را همیکرد چاک
۲۷۱۵ چو آتش سوی شاهزاده شتافت | زمین را بپنجه همی بر شکافت
برو بر نظاره همه مردمان | عجب مانده در شه و ببر دمان
که چون رعد هر زمان بغرّید ببر | همی جست مانندهٔ برق زابر
سرافراز شهزاده نعره زنان | تنش را بتیر خدنگ آزنان
چپ و راست با او همی گشت شاه | کند تا ز تیرش مگر تن تباه
۲۷۲۰ نیامد برو کارگر تیر هیچ | نداشت شهزاده تدبیر هیچ
بجز تیغرا از میان آختن | سوی ببر نزدیک در تاختن

مگر تن بتیغش در آرد زپای ‌‌ ‌ همیخواست توش و توان از خدای
در آمد بدو ببر تا بشکردش ‌ ‌ ‌ بسان زمین زیر پی بسپردش
همه مردم کشتی اندر زمان ‌ ‌ ‌ بگریه فتادند پیر و جوان
۲۷۲۵ ازآن حملهٔ ببر گریان شدند ‌ ‌ ‌ بدل از پی شاه بریان شدند
چو آن ببر شهرا دژم دید قیس ‌ ‌ ‌ بزد جامه چاک و خروشید قیس
چو جامه همیخواست دل کرد چاک ‌ ‌ ‌ که شهزاده زد تیغ کین خشمناک
بکردش درون ببر را برمیان ‌ ‌ ‌ خروشی برآورد ببر ژیان
بدو نیمه شد تنش از زخم تیغ ‌ ‌ ‌ ببارید از و خون چو باران ز میغ
۲۷۳۰ ازآن زخم ماندند هرکس شگفت ‌ ‌ ‌ همی هر یکی لب بدندان گرفت
همی گفت هر یک که اندر جهان ‌ ‌ ‌ چنین کس نبینند دلاور جوان
دویدند نزدش همه خاکبوس ‌ ‌ ‌ ز غم گشته رخسار چون سندروس
بروسر بسر آفرین خوان شدند ‌ ‌ ‌ همه دوستش از دل و جان شدند
بنظارهٔ ببر رفتند پاک ‌ ‌ ‌ بدو نیمه افتاده در خون و خاک
۲۷۳۵ ز سر پوست فرمود کندنش شاه ‌ ‌ ‌ بیاکندن اندر زمان پر زکاه
بکشتی شه و برد با خود سرش ‌ ‌ ‌ همه اهل کشتی ستایشگرش
نشستند مردم بکشتی درون ‌ ‌ ‌ براندند و آمد بشهری برون
کجا بود نزدیک دریا کنار ‌ ‌ ‌ درو کامران هندوی شهریار
چو کشتی شنید او که آمد زراه ‌ ‌ ‌ بیامد بکشتی خود او با سپاه
۲۷۴۰ زکشتی برون رفته شهزاده بود ‌ ‌ ‌ بصحرا درون رخت بنهاده بود
نشسته بزیر درختی که آب ‌ ‌ ‌ بدش زیر سایه ورا ز آفتاب
برش نامور قیس فرخنده فال ‌ ‌ ‌ نشسته که بودش گرامی همال
چو آمد بکشتی شه هندوان ‌ ‌ ‌ نگه کرد سوی دو مرد جوان
ز شهزاده در دل شکوه آمدش ‌ ‌ ‌ همه اصل و گوهر پژوه آمدش

۲۷۴۵ نشسته ورا دید واورند و فر — بدانست کو هست شاه از گهر

بدو در شه هند چون بنگرید — ورا درخور افسر و گاه دید

یکی ترجمان داشت کاندر جهان — بدانست یکسر همی هر زبان

چو پوشیده بروی زبانی نماند — شه هند وانش بفرمود خواند

بدو گفت رو نزد آن نامور — هنرور جوان و نکوفال و فر

۲۷۵۰ بپرسش که توان کجایی بگوی — زما آرزوی که داری بجوی

چه کس باشی واز که داری نژاد — که از دیدن تو دلم گشت شاد

بیامد بفرمان شه ترجمان — سوی شاهزاده هم اندر زمان

زبانها که دانست بروی شمرد — بتازی زبان چون ورا نام برد

بدانست شهزاده پاسخش داد — چو تازی زبان کرد هندوشه یاد

۲۷۵۵ بدو گفت پس ترجمان کافرین — ترا گوید این شهریار زمین

فرستاد نزد تو من بنده را — که گیرمت رخ فال فرخنده را

همی گوید ای فرخ اختر جوان — ز شهزادگانست بر تو نشان

سزد گر بگویی که تو کیستی — بسد رنج جوینده چیستی

بدریا درون از کجا آمدی — که بافر و برز و بها آمدی

۲۷۶۰ ز بازارگانان نداری نشان — نشانست بر تو ز گردنکشان

ببوید همی از تو شاهی و فر — چنان چون بمجمر درون عود تر

بپاسخ ورا گفت شاه جوان — که ای پرهنرمند شیرین زبان

برو شاه را گوی کز گوهرم — چه پرسی واز لشکر و کشورم

که هستی ازین پرسشم بی نیاز — همی زار زر و پر سیم یا بناز

۲۷۶۵ منم من ستمدیده شهزاده‌ای — چو تو نامبردار آزاده‌ای

ز مصرم شه مصر را من پسر — همایست نام من ای نامور

ز روم اوفتادم من اینجا یگاه — که بینند مرا نامبردار شاه

مرا سرگذشتست بیش از شمار — نشایم کنون گفتن ای هوشیار
برو شاه را گوی جاوید زی — کجا جاودان زندگی را سزی
۲۷۷۰ برو آفرین کن زمین بیشمار — که بادا نگهبان او کردگار
بشد ترجمان شاه را بازگفت — شنیده نماند ایچ شهرا نهفت
چو بشنید شه رفت نزد همای — پیاده شد و ماند ابرش بجای
چو از دور دیدش همای گزین — که شه را نداسب و درآمد ززین
برهنه سر و پای پیشش دوید — ببوسید خاک آفرین گسترید
۲۷۷۵ شه هند ویرا ببر در گرفت — ز دیدار او ماند اندر شگفت
چو یال و بر و بازوی او بدید — همی هر زمان لب بدندان گزید
جنیبت بفرمود تا اسکدار — بیاورد و هم در زمان شهریار
بفرمود تا بر نشیند همای — شهنشه باسب اندرآورد پای
بشهر اندرون رفت با سرکشان — چه شهری که بود از بهشتی نشان
۲۷۸۰ بزرگیش را کس ندانست خورد — زبس خرمی خیره شد زو خرد
درو بود بتخانه پنجه هزار — درو بام سیمین همه زرنگار
سرای شهنشاه را چون بهشت — بگردش درون باغ و بستان و کشت
سرایی بپهنای چرخ برین — که دیده نبد کس چنان بر زمین
بکار اندرو برده از بیش و کم — همه چوب بودش ز عود و بقم
۲۷۸۵ هزارش فزون بود ایوان و کاخ — چو گردون بلند و چو هامون فراخ
بدرّ و بیاقوت کرده نگار — همان برده کافور در وی بکار
بشد شاه با نامکستر همای — فرود آمد و رفت اندر سرای
بیک صفّه بر دید سد تخت عاج — نهاده ز بهر خداوند تاج
بدرّ و بزر هر یکی آزده — درفشنده درّش رده در رده
۲۷۹۰ زمین صفّه را کرده از سیم ناب — همان سقفش از زرّ و درّ خوشاب

بکافور دیوار پوشیده پاک … برو نانشسته زبن گرد و خاک
بکافور زرّ آب بر تاخته … ز هرگونه پیکر برو ساخته
بساطی بگسترده زربفت چین … بپوشیده چون آسمانی زمین
برو صورت هرچه اندر جهان … خدای آفرید آشکار و نهان
۲۷۹۵ منقّش ز زر کرده و لاجورد … که داند بگیتی چنان کار کرد
یکی خانه را در در آن صفّه بود … سرش روی چرخ فلک را بسود
در و بام و دیوارش از عود خام … بزرّ و بگوهر منقّش تمام
ز پیروزه تختی نهاده دروی … که دو دیده خیره همی ماند ازوی
چه تختی برنگ سپهر کیان … منقّش بزرّش کران و میان
۲۸۰۰ بگرد اندرش کرده دارابزین … ز زرّ و ز یاقوتهای گزین
شه هندوان ترجمان را بخواند … سخن با وی از خانه و صفّه راند
بشهزاده گفتا بگوی این زمان … که این جای تست ای گزین میهمان
درین خانه و صفّه کن خفت و خیز … بجام اندرون روز و شب باده ریز
دو بچه کنیز و دو بچه غلام … بدادش چو بایست برگ تمام
۲۸۰۵ کلید یکی گنج زرّش بداد … همی بود با وی شب و روز شاد
دو مه شاه ازو هیچ پرسش نکرد … شب و روز با او همی باده خورد
بدو مه جوانبخت شاه جوان … به از هندوان گفت هندو زبان
بیاموخت هندی زبان سربسر … بدانست سرّش همه دربدر
نبایست از آن پس ورا ترجمان … سخن گفت خود با شه هندوان
۲۸۱۰ شه هندوانرا پرستش گرفت … شه هندوان نرد پرسش گرفت
همه سرگذشته بدو برشمرد … که چه جور از گشت ایّام برد
ز روم و شه شام و ز دخترش … وز آنچ آمدش نیک و بد بر سرش
شه هندوان را همه بازگفت … نماند ایچ چیزی ازو در نهفت

چو بر وی گذشته همه یاد کرد / شه هندوان دل ورا شاد کرد
۲۸۱۵ ورا گفت گنج و سپاهت دهم / با ایران من از هند راهت دهم
همی تا خراسان و ایران زمین / بوم با تو در راه ای کردکین
من آیم بره با تو و لشکرم / سپارم بخویشان خود کشورم
روا دارم از بهر تو رنج خویش / سپارم سراسر بتو گنج خویش
ولیکن یکی سال بایدت بود / بنزدیک من شادمانی فزود
۲۸۲۰ که تا من بگرد آورم لشکری / ز هر شهر و بومی و هر کشوری
گزینان هندوستان سربسر / سپارم بتو نامور دربدر
مرا دشمنی هست ناپاک و شوم / ببایدْ ورا تاختن زین مرز و بوم
پس آنگاه تدبیر کردن ترا / نهادن بهر کام گردن ترا
ازو چون شنید این هنرور همای / ببوسید سدره ورا دست و پای
۲۸۲۵ ببودند ماهی دگر شادمان / چو مهر اندر آمد ببرج کمان
شب و روز با یکدگر راست شد / بجنگ بداندیش شه خواست شد
شهی بود مهراوه رای بدین / بپیوسته کشورش با مرز چین
بدی سال و مه دشمن دهرای / که نزدیک او بد هنرور همای
برون دهرای رفت از شهر خویش / همای دلاور رونده ز پیش
۲۸۳۰ سراپرده زد بر در شهر شاه / بیامد ز هر سو بنزدش سپاه
همه لشکر خویش چندانک بود / سپرد او بقیس هنرمند زود
سپهدار بودش هنرور همای / همان پیشرو قیس رزم آزمای

گفتار اندر رفتن شاه هندوان دهرای با همای بجنگ مهراوه

ز پرده سرایش بغرّید کوس / ز گرد سپه شد سپهر آبنوس

تبیره بکردار رعد بهار — که گردد خروشنده بر کوهسار

۲۸۳۵ خروشنده شد درمیان سپاه — خروشش همی شد زماهی بماه

چنان خاست آوای رویینه نای — که در بیشه زو شیر بگذاشت جای

ز هندو سپه بود در دشت راغ — بدانسان که اندر خزان خیل زاغ

زمین از پی پیل شد پر مغاک — ز نوک سنان چنبر چرخ چاک

سپاهی چو پر موج دریای قیر — درایشان بمانده خرد خیر خیر

۲۸۴۰ بکردار مور و ملخ بیشمار — رونده بدشت و درو کوه و غار

همه با تبرزین و تیر و کمان — همان با شل و خشتهای گران

سر و تن نهفته بترگ و زره — میانها کمر سخت کرده گره

برفتند یکروزه چون ز شهر — بداد از خزینه شه هند بهر

بهر سروری همچو بایست داد — چنان چون دهد شاه دانا و راد

۲۸۴۵ پس آن هرمان هنور همای — دویدند زی نامگستر همای

که ما را فرامشت کردی مگر — بما بر تو شه پشت کردی مگر

درین مرز ما جمله سرگشته ایم — بزرّاب روی از غمان رشته ایم

دو سد مرد بیواره همراه تو — بزرّ تو و برگ و بسپاه تو

چو تو رفت خواهی همی سوی جنگ — کجا ما کنیم ای هنور درنگ

۲۸۵۰ بیاییم با تو چه بینی صواب — ز تدبیر ما هیچ رخ بر متاب

بفرّ تو ما زرّ داریم پر — همیدون گرانمایه هرگونه درّ

ولیکن درین مرز و این بوم و بر — چه سود ستمان زین همه سیم و زر

که نا استواریم بر زرّ و سیم — ز زرّ و ز سیمیم با ترس و بیم

همه گشته قارون ز تو سروریم — همان کت ز سایه کنون بگذریم

۲۸۵۵ ز سرمان شها سایه تو برمگیر — که از خدمت نیست ما را گزیر

همه بندگان تو نام آوریم — سپاست گرفته همه بر سریم

بخندید شهزادهٔ پر هنر　　بدیشان چنین گفت بستم کمر
بجنگ بداندیش این شاه هند　　بپیمایم اکنون همه راه هند
شما را نخستین بر شه برم　　برخسارهٔ پیشش زمین بسپرم
۲۸۶۰ همه تا چه بیند صواب شما　　به او برگزیند صواب شما
همانگه بر شاهشان برد زود　　برخسارهٔ پیشش زمین را بسود
بشه گفت این همرهان منند　　بر من گرامی چو جان منند
چو شه رفت خواهد همی سوی جنگ　　بباید مرا کرد سالی درنگ
چه فرماید این همرهان مرا　　که کردند روشن روان مرا
۲۸۶۵ نباشند اگر زانکه این جایگاه　　که باشد بدین جایگهشان پناه
اگر با شه آیند بسته میان　　نباشد مگر زآمدنشان زیان
چگونه بود این زمان رای شاه　　چه گوید همی دانش افزای شاه
بخندید شه چون همای این بگفت　　بدانش ترا گفت کس نیست جفت
بمردی ندانم که چونی و چند　　بگرز و سنان و کمان و کمند
۲۸۷۰ شه هند چون این سخن یاد کرد　　یکی تن ز کشتی کشان همچو گرد
دوید و سر ببر آورد زود　　شه هند را کرده پرگه نمود
بهندو زبان گفت شه را که ببر　　بنزد همای و خرد شان هژبر
چنانند چون کلته روباه پیر　　توای شهریار این زمین یاد گیر
که این ببر را پیش ما کشته اوست　　بخاک و بخون درش آغشته اوست
۲۸۷۵ شه هند چون پرگه آن سر برید　　بشهزاده بر آفرین گسترید
ورا گفت در هند این ببر بود　　که غرنده چون تندر از ابر بود
بدریا درون برکه سند داد　　ز بیمش نیارست برجست باد
فتاد از یکی کشتی آن جایگاه　　ازو شدش مردم سراسر تباه
بدان پنجه کش بود بر پهن دشت　　از آغاز در آب کشتی شکست

۲۸۸۰ وزآن پس همه مردمش را بکشت — بر آن دامن کُه بزخم درشت

دو بود بدگوینده از آغاز ببر — بر آن کُه خروشنده چون رعد از ابر

یکی شد بدریا درون و بمرد — همی تا بمقصود آبش ببرد

بدانجایگه همچو پیلی بلند — بخشکی برون موج تندش فکند

ولیکن از آن مهتر این بد بتن — شکارش نبد جز همه کرگدن

۲۸۸۵ کنون آن کُهِ خرّم آنرا سزد — که از بهر شهری کنم نامزد

یکی شهر سازم بر آن کوه مین — کزو باز گویند شاهان سخن

که هست آن که افزون ز فرسنگ شست — درختان درو دست داده بدست

همه کوه هستند خرما بُنان — نبسوده شان کس بکف و بنان

بهرجایگه هست رودی روان — بسا کی بکردار روشن روان

۲۸۹۰ چنان کوه در کشور هند نیست — همان نیز در چین و در سند نیست

ازین بیر بود آن کُه چون بهشت — که بی درزی و تخم هر کس بهشت

بفرمود سرشه که بر داشتند — نگهبان برو چند بگماشتند

سپرد آنگهی هر همان همای — بدان کس که در شهر ماندش بجای

همه برگشان داد یکساله بیش — وزآنجا سپاه گران راند پیش

۲۸۹۵ چو یکماهه ره نه فزون شد نه کم — فرود آمد اندر دیاری خرم

خبر در زمان زو بمهراو رفت — تو گفتی غمان زو بمهراوه رفت

همیگفت با خویش مهراوه بشاه — کجا دهرایست پیموده راه

بدین مرز و این هست ازو بس شگفت — ازو این مرا یاد باید گرفت

که تا هست وی بودشرا زمن هراس — دلش آسیا بود و غم گرد آس

۲۹۰۰ نیارست بر کین من زد نفس — نه بدگفتنم نیز با هیچکس

کنون پیشم آید همی رزم ساز — ندانم نهفته درین چیست راز

ز کار آگهان زیرکی کاردان — فرستاد باید برش ناگهان

که تا بررسد پاک راز او — بداند ز کار و ز کردار او
بیاید بگوید مرا زو خبر — نهان دلش تا بدانم مگر
۲۹۰۵ ببینند تا کیست یار یکرش — همان چند وچونست تا لشکرش
مرا بیم ازو در دل آید همی — مگر کامش از من برآید همی
چو بدخیم فزایی دهد مرد را — برآن دل گرایی دهد مرد را
بدو نیک چون پیش بیند خرد — چنان دان که هر دو بمردم رسد
ز نیک و بد کار و زکم و بیش — ببینند دل مرد دانا ز پیش
۲۹۱۰ بچشم من آمد چو دشمن هلاک — ازو دیدم امروز من بیم و باک
سبک داشتن دشمن خویش را — بود راه دادن بدل نیش را
هرآنکس که نندیشد از دشمن او — بود بستهٔ بند آهرمن او
هم آنگاه مهراوه مردی هژیر — بخواند از سپاه اندرون تیزویر
شناسندهٔ کارهای جهان — گشایندهٔ رازهای جهان
۲۹۱۵ ورا گفت با لشکری دهرای — بکینه سوی جنگ ما کرد رای
نیارست ازین پیشتر یاد کرد — ز کین من آن سند بدرای مرد
ز هند او مرا پیشتر باژ داد — نیاورد با من ز پیکار یاد
کنون یکرهه راه ببرید وی — ز جایی ندانم چه بشنید وی
که یارست کین مرا کار بست — بپیکار یازید شایست دست
۲۹۲۰ برو تو نهان و آشکارش بدان — چنان چون بدانی ز کارش بدان
که تا خود بچه استواری گزید — مرا کین دلیری همی از که دید
بگستاخی کیست رانده سپاه — سوی کشور من بدین جایگاه
مرا بر رسان آنچه بینی ازوی — ببین آشکار و نهانش بجوی
تو لی نزد من به ز کار آگهان — چو تو پیش بین نیست اندر جهان
۲۹۲۵ چو بشنید ازو این هشیوار مرد — برفت و بگفتار او کار کرد

بلشکرگه دهمرا شد نهان — همیگشت گرد کهان و مهان

بر آیین کم توشگان روز و شب — دوان و گشاده بخواهش دو لب

برهنه سر و پای درویش وار — همیگشت همواره بر هر کنار

ازین در و زان در همی خواست نان — بدین بود یکهفته همداستان

۲۱۳۰ شنید از که و مه که یک شاهزاد — ز دریا بکشتی بر ما فتاد

که ببرست و شیرش همیشه شکار — بدو هند گیرد تمام شهریار

جوانی دگر پر هنر با ویست — که سد پیل را پیش کرده بیست

نه از پیل ترسد نه از نرّ شیر — دلیرست هنگام کوشش دلیر

چه سد مرد در جنگ و چه سد هزار — بنزد یک آن دو هنرور سوار

۲۱۳۵ یکی بهتر از سام و از نیرم است — یکی چون فرامرز و چون رستم است

بگیریم ما زین دو تن هند پاک — بر آریم از بدسگالان هلاک

نمانیم مهراوه را خان و مان — کنیم از تنش جان شیرین روان

ز گفتار ایشان چو بشنید مرد — نفرمود رایش بر آن کار کرد

بشد دید دیدار فرّخ همای — همان روی قیس یل کین فزای

۲۱۴۰ همیگفت با خویش هر گه بدرد — که مهراوه را این دو کینجوی مرد

بدل در ز هردو شکوه آمدش — تن از جان تو گفتی ستوه آمدش

بر آرند از شهر و کشور دمار — بگیرند هندوستان هاموار

کنون نزد مهراوه باید دوید — همه را از ایشان برش گسترید

شود تا سر خویش گیرد مگر — نگردد دگر گرد این بوم و بر

۲۱۴۵ همی تا ز نزد یکی دهمای — سوی شام یازند قیس و همای

پس آنگه تواند یکی چاره کرد — ز دشمن بر آرد بپیکار گرد

شب تار چون آتش تیز تفت — بنزد یک مهراوه چون دود رفت

همه باز گفت آنچه دید و شنید — دل شاه مهراوه در بر طپید

هم اندر زمان خواند دستور را　　همیدون گرانمایه ده پور را

۲۹۵۰　بر خویش ده پور خود را نشاند　　همان نیز دستور خود را نشاند

بهر ده پسر گفت کار آمدم　　که با دشمنان کارزار آمدم

دو مرد جوان چون دو شیر دمان　　ز دریا فتادند زی هندوان

بیاوردشان نزد خود دهرای　　بجنگ من از این سبب کرد رای

کز ایشان مرا خوار مایه کند　　بپیکار بیسنگ و سایه کند

۲۹۵۵　برآرد مرا تا مگر از شهی　　چنین باید آری که داری رهی

از اوّل رهی بودم این بدنژاد　　نیارد اگرچند از آن روز یاد

ورا پایه بفزودم از همسران　　بهش داشتم دایم از دیگران

برآورد تا لاجرم پرّ و پای　　ز غمری مرا جوید امروز جای

گزافست مر مرد را بیم و باک　　که او را برآرد بجور سر ز خاک

۲۹۶۰　بر آن پایه دادن رهی را مهی　　ز بیدانشی باشد و ابلهی

کجا این مثل جز فیاوار نیست　　که خود کرده را هیچسان چاره نیست

ز بیچاره چم کردهٔ خویش را　　ز بونیم پروردهٔ خویش را

نپرداختم من درین کار چست　　شدم لاجرم سخت ناکار سست

کنون چیست تدبیر من چون کنم　　که این خار از پای بیرون کنم

۲۹۶۵　بپاسخش دستور داننده گفت　　که با جان خرد هر که را بود جفت

سرانجام هر کار دید از نخست　　نبایستش از هیچکس چاره جست

تو شاهی سزاوار اورند و فر　　همه خلق را تو سزی چاره گر

نزیبد کسی چاره‌گر مر ترا　　که آنگه نباشی بافسر سزا

دلت از خرد باید افروختن　　بپیر و جوان دانش آموختن

۲۹۷۰　هر آنکو بود مهتر پنج کس　　بده مرد دانش ببایدْش بس

تویی شاه چندین هزار سوار　　ز ما چاره جستن مدار استوار

تو بهتر بکار خود اندر نگر — بدانش سوی چار خود راه بر
تو زین رای هرگونه تا بنگریم — که آنگه بر آن ما سخن گستریم
بود گرچه دستور شه رایزن — ز بهرش همیشه بهر انجمن
۲۹۷۵ از آغاز باید که فرزانه شاه — نماید ز دانش بدستور رای
که تا او بر آن رای بندد میان — اگر سود پیش آیدش گر زیان
شه ار چند باشد بشاهی هژیر — ز دستور داناش نبود گزیر
بود چون برا فزون خرد شاه را — بنیکی نمایان بود راه را
ز دستور دانا چو شاه این شنود — ز دل آتشش داد برد بده دود
۲۹۸۰ سر افکند در پیش و اندیشه کرد — دل روشن اندیشه را پیشه کرد
ز هرگونهٔ گشت چاره سگال — نزد جز بفرجام وارونه فال
بفرمود دستور را تا سپاه — بنامه بخواند ز هر جایگاه
در گنجهای کهن باز کرد — بلشکر درم دادن آغاز کرد
بدرگه برش لشکر انبوه شد — ز پیلانش صحرا پر از کوه شد
۲۹۸۵ نه چندان سوی او سپه سر نهاد — که سد سال شاید کسی کرد یاد
نهان کردها را همه برفشاند — برون آمد از شهر و لشکر براند
ز کوس و تبیره برآمد خروش — بدانسان که دریا برآید بجوش
چنان بر فلک نالهٔ نای شد — که گفتی فلک برتر از جای شد
از آوای زنگ و درای شگفت — دل بد دلان رنگ اندُه گرفت
۲۹۹۰ نهان گشته در گرد گردان سپهر — زمین آسمان را بپوشید چهر
ز پیلان همه بادپایان تیز — برآمد تو پنداشتی رستخیز
سته گشته گردون ز گرد سیاه — ز ماهی همی گرد بر شد بماه
ز بس بر هوا بانگ کوس نبرد — ز بس بر زمین رفتن اسپ و مرد
زمین همچو دریای جوشنده گشت — هوا همچو تندر خروشنده گشت

۲۹۹۵ همی رفت لشکر چو ابر بهار / که با برق و تندر بود هم سوار

ز غرّیدن کوس وز گرد و تیغ / سپه بود پر رعد و پر برق و میغ

شمار سپه کس ندانست کرد / شه از پیش و پس نیز دانست کرد

فزون بود مانا هزاران هزار / پیاده براه اندرون و سوار

همان ده هزارش فزون بود پیل / رونده بکردار دریای نیل

۳۰۰۰ چه پیلان سراسر ببر گستوان / ازو هر یکی همچو کوهی روان

درفشنده از پشتشان آینه / شکوه سپاه و پناه بنه

ز بس شیهٔ تازی اسبان تیز / ز که بود دام و دد اندر گریز

بجائیکه بد کوه و صحرا و رود / شهنشاه مهراوه آمد فرود

ازو تا بلشکرگه دهرای / طلایه بهم قیس بود و همای

۳۰۰۵ وزین سوی مهراوه مهراو بود / که نوک سنانش جگرکاو بود

طلایه شبانگه بهم بر زدند / همه تیغ بر تارک سر زدند

ستاره ز روی سپهر برین / فروریخت پنداشتی بر زمین

هوا راست چون هاویه شد ز گرد / زمین رم ز خون یلان نبرد

در آن دشت گفتی یکی تند ابر / بغرّید هزمان بسان هژبر

۳۰۱۰ وزو شل بیارید و خشت گران / بسر بر سپه را همی بیکران

همای هژمند چندان بکشت / ازآن هندوان شب بزخم درشت

که بد روی صحرا چو پر خیک می / ز بس کشته هندو سپرده بپی

همان قیس بفکند سیصد سوار / برآورد از جان و تنشان دمار

زد از کین دل تیغ مهراو را / روان کش پرند جگرکاو را

بدو نیمه کردش ز سر تا میان / همه سود او کرد یکسر زیان

چو مهراو کشته شد اندر نبرد / بمهراوه رفتند گردان چو گرد

بدادندش از کشتن او خبر / وزآن کشتن دیگران سربسر

پس از مهر مهراو مهراوه زار ‌‌ خروشید مانند رعد بهار

زکشتنش مهراوه چونان ببود ‌‌ که بر چشم او گشت گیتی چو دود

۳۰۲۰ بپیچید در بر دلش هر زمان ‌‌ دلش داد بر دیده زآتش دخان

خبر شد همیدون سوی دهرای ‌‌ که قیس گزین و همایون همای

طلایه شکستند و کشتند زار ‌‌ ز هندو سپه گرد کین ده هزار

سپه را سری بود مهراو نام ‌‌ سرافراز گردی بمردی تمام

سر او بریدند وا فکند تن ‌‌ ز خون تست و خاکش تن بر کفن

۳۰۲۵ ز کار آگهان شاه چون این شنید ‌‌ ز بس شادی از بر دلش بر برید

فرستاد کس سوی قیس و همای ‌‌ که چون کس ز دشمن نماند بجای

بلشکر شما باز گردید شاد ‌‌ بباشید آسوده تا بامداد

که فردا نه چندان بود دار و برد ‌‌ که آنرا توانیم ما یاد کرد

همای این چو بشنید هم در زمان ‌‌ بیامد بنزدیک شه شادمان

۳۰۳۰ چو در شد برو بر نیایش گرفت ‌‌ شه نامدارش ستایش گرفت

ورا گفت از تو شود کار راست ‌‌ مرا گر ستایم ترا من رواست

بیا سای اکنون اگر تا سحر ‌‌ به آید که فردا بود شور و شر

بشد در زمان چون ز شاه این شنود ‌‌ سوی خیمه و تا سحرگه غنود

سحرگه چو بر نیلگون پرنیان ‌‌ پدیدار شد تودهٔ زعفران

۳۰۳۵ کمر بست با قیس و لشکر کشید ‌‌ بنزدیک شه رفت و اورا بدید

بشه گفت امروز از آغاز روز ‌‌ کنم پشت بخت بداندیش کوژ

روم زنده گان را بهم بر زنم ‌‌ بدان کشتگان آتش اندر زنم

بنیروی یزدان و فرمان شاه ‌‌ زنم دشمن شاه را بر سپاه

صف پیل او را ز هم بگسلم ‌‌ که پر کینست از دشمن او دلم

۳۰۴۰ من از صف پیلان او بشکرم ‌‌ سر و تاج او را بپی بسپرم

ازو شاه دانده چون این شنید — ببوسید چشم و سرش چون سزید
ترا گفت در کینه و کارزار — نباید کس ای سرور آموزگار
که تو تاختن نیک دانی همی — سپه ساختن نیک دانی همی
ترا یارگر بخت و دولت بس است — که گاه نبردت ز پیش و پس است
۳۰۴۵ ترا فرّ و اورند و بدرست و یال — نداری کس از جنگجویان همال
برآید اگر زین سپه کام تو — بنیکی برم تا زیم نام تو
بدست آید از تو مرا مرز هند — همیدون سراسر همه شهر سند
پس آنگاه با تو بیایم براه — سوی مرز ایران کشم من سپاه
بی اندازه بخشم ترا گنج خویش — گر نیم من از بهر تو رنج خویش
۳۰۵۰ زمین خراسان بپی بسپرم — ترا تا سوی شام و ارمن برم
مسخّر کنم یکسر ایران ترا — نمانم بر و بوم ویران ترا
سپاه و همه پیل هندوستان — ترا باشد ای گرد کشورستان
بپردازم از دشمن این مرز و بوم — ببر پیل و لشکر همه سوی روم
بزیر پی پیل بسپر زمین — ز رومی گره تا بتوزی توکین
۳۰۵۵ همیگفت ازینسان سخن دهمرای — ستایش همی کرد پیشش همای
که آمد سواری بکردار باد — بدو گفت چندان سپه سر نهاد
که گشت آسمان و زمین ناپدید — نه کس دید چونین سپه نه شنید
ز بس صف پیوسته پیلان مست — همه روی صحراست دیوار بست
ز زنگ و ز آوای هندی درای — زمین گشت جنبنده گویی ز جای

گفتار اندر جنگ دهمرای با شاه مهراوه

۳۰۶۰ همای دلاور بفرمود زود — که قیس هزور بشد همچو دود
سپه برد با خویشتن سی هزار — گزیده یلان از در کارزار

از آن پس گزید او سواران جنگ — ز هندو سپه نامداران جنگ
ز لشکرگه دهرا سد هزار — همه سرفراز و همه نامدار
همان نیز پانسد ز پیلان گروه — گزیدش از او هر یکی همچو کوه
۳۰۶۵ بفرمودشان تا بیاراستند — برایشان دوسد مرد بنشاستند
همه ناوک انداز گردان جنگ — که بگذ ستشان ناوک از خاره سنگ
پیاده هر آنکش ستودی کسی — همیدون گزید از سپه در بسی
بهر یک یکی ترک داد و سپر — شل و ناوکش داد و تیغ و تبر
بفرمود تا مرد پنجه هزار — کند پیش پیلان درون کارزار
۳۰۷۰ بیاراست از زرّ تختی بلند — نهادند تا از بر پیل ژند
زبر تخت را اختری جای کرد — بیاراست از درّ و بر پای کرد
بشه گفت تا شه بدو بر نشست — بگردش دوسد پیل دیوار بست
ز پس قیس را رفت و لشکر براند — ستورش همی گرد بر مه فشاند
چو شد دید مهراوه را لشکری — که دیده ندید همچنان دیگری
۳۰۷۵ سپاهی بکردار دریا بجوش — برآورده مانند شیران خروش
همه گرد برگرد پیلان ژند — از او هر یکی همچو کوهی بلند
زبر هر یکی را ز سرخ و بنفش — دو بود از دو پیکر درفشان درفش
همیدون یکی تخت زرّین بدر — مکلّل تهیگاهش از مشک پر
فزون بود پیل ژیان ده هزار — بیاراسته از در کارزار
۳۰۸۰ بدینسان بگرد سپاه اندرون — ببالا همه چون که بیستون
یکی پیل ماننده‌ٔ کوه عاج — یکی تخت بر پشت او پر ز ساج
بکردار بررفته کوهی سیاه — پدیدار هر سو میان سپاه
برآن تخت مهراوه با تاج زر — چه تاجی بکردار رخشان قمر
زبر چتری از دیبه‌ٔ زرّ بفت — که از دیدنش دیده‌ٔ سر بکفت

۳۰۸۵ ز بس درّ و گوهر نشانده درروی ‌‌‌‌ نبد دیدنش دیده را هیچ روی

پس و پیش در لشکری بیشمار ‌‌‌‌ بجوش آمده همچو دریای قار

چو نزدیک رفتند هر دو سپاه ‌‌‌‌ برآمد خروش تبیره بماه

بنالید نای و بغرّید کوس ‌‌‌‌ سر نیزه بر روی مه داد بوس

نهادند در یکدگر تیغ تیز ‌‌‌‌ ز دو سر دو لشکر بکین و ستیز

۳۰۹۰ بکردار جیحون روان گشت خون ‌‌‌‌ سته شد سپهر و زمانه زبون

ز نیزه هوا چون نیستان نمود ‌‌‌‌ ز بس خون زمین چون میستان نمود

بقلب اندرون نامکسترهای ‌‌‌‌ بیفکنده پیل جنگی ز پای

همیزد بدانسان چپ و راست گرز ‌‌‌‌ که پست آمد از گرز او کوه برز

ز بس گرد کز گرز او پست شد ‌‌‌‌ شد آمد بدشت اندر از دست شد

۳۰۹۵ سرافراز قیس از سواران هند ‌‌‌‌ همیدون از آن نامداران سند

بتیغ روانسوز چندان بکشت ‌‌‌‌ که از خونش بر دسته بفشرد مشت

ندانست مهراوه از بس سپاه ‌‌‌‌ که کشته که گشت اندر آن رزمگاه

چنین برد تا خور بخاور رسید ‌‌‌‌ زمین از بسی کشته شد ناپدید

شب تیره دو چشم بیننده بست ‌‌‌‌ ز نیزه زدن کرد کوتاه دست

۳۱۰۰ چو طبل برگشتن آمد ز جنگ ‌‌‌‌ برفتند هر دو سپه بیدرنگ

در آن تیره شب تا بآرامگاه ‌‌‌‌ بشستند از روی گرد سپاه

بآرامگه در فرود آمدند ‌‌‌‌ بخوردند چیزی و دم برزدند

سگالش گرفتند از بهر جنگ ‌‌‌‌ همان از پی نام و از بهر ننگ

چنین گفت مهراوه با سرکشان ‌‌‌‌ شما را نبینم ز مردی نشان

۳۱۰۵ بکشت از شما دشمن کینه خواه ‌‌‌‌ بی اندازه مردم درین رزمگاه

بهر مرد از ایشان دو صد بیشتر ‌‌‌‌ شمائید با ترگ و تیغ و سپر

دو مرد غریبند کینه فزای ‌‌‌‌ بسائید بر هر دوان را بپای

پس و پیش ایشان بگیرید تنگ　　وز ایشان بجوئید کینه بجنگ

چو کشتند این دو جوان پایمال　　یلان دگر بر نیارند یال

۳۱۱۰ گریزنده گردد ز ما دهمرای　　نیارد زدن جنگ را نیز رای

بده پور گفتا شما ده دلیر　　نترسید از آشفته سد نرّه شیر

چرا هر یکی با سواری هزار　　نسازید با دو جوان کارزار

مگر هر دو را زود پست آورید　　بنزد یک من بسته دست آورید

کشان برکشم زنده بر دار بن　　کنم بخت هر دو نگونسار من

۳۱۱۵ پدر را چنین گفت مهتر پسر　　که ای شاه با تخت و با تاج و فر

ندیدی مگر جنگ این دو جوان　　که هستند هر دو چو شیر دمان

یکی با دو سد پیل جنگ آورد　　بجنگ اندرون چون درنگ آورد

یکی جنگیان را بهم برزند　　همه تیغ بر تارک سر زند

چنانند هر دو بهنگام جنگ　　کشان باک ناید ز شیر و پلنگ

۳۱۲۰ ولیکن اگر چند کند آورند　　همی پیل را در سپه بشکرند

ندارند تاب سپاهی که هست　　ازو هر یکی چون یکی پیل مست

بفرماید ار شاه من بامداد　　کنم با یکی زود ناورد شاد

بگردم بناورد با او بکین　　بیندازم اورا ز زین بر زمین

چو زین دو یکی کشته گردد بجنگ　　جهان بر دگر بر شود تار و تنگ

۳۱۲۵ پسر را چنین گفت شه بیگمان　　که بر هر دوان تو سر آری زمان

اگر هر دو با تو نبرد آورند　　ز گردون سر خود بگرد آورند

چو تو نیست اندر همه هند مرد　　بلا بد ترا باید این کار کرد

وز آن سوی دیگر همای دلیر　　چنین گفت با دهمرای دلیر

که فردا چو سر برزند آفتاب　　سر جنگجویان در آید ز خواب

۳۱۳۰ ببینی بمردی ز من دستبرد　　هم از شیر دل نامور قیس گرد

اگر زانکه یاور بود کردگار — کنم روی صحرا ز خون لاله‌زار
برو آفرین کرد بسیار شاه — ببوسید رویش سپهدار شاه
طلایه برون شد همیگشت بان — بخفتند گردان گردنفراز

گفتار اندر جنگ همای با پسر مهراوه و کشتن پسر مهراوه

چو از دیدهٔ شب بپالود خواب — سر از کوه برزد روان آفتاب
۳۱۳۵ چو دریای سیما بگون شد سپهر — برنگ زر سرخ گشتیش مهر
ز دو سو سپه باز برخاستند — همه با تک و تاز برخاستند
ز دو لشکر آوای کوس و درای — برآمد ز پیش دو پرده سرای
تو گفتی مگر نای رویینه گفت — که دو دیدهٔ بخت مهراوه خفت
بشیون بغرّید شیپور و سنج — دل بددلان ماند ازو در شکنج
۳۱۴۰ دو رویه ز دو سو سپه صف کشید — بدشتی درون ساده چون کف کشید
کشیدند دو صف سپه دور ده — نظاره همیکرد دام و دده
که تا بر که افتد شکست از سپاه — که تابد در آن کینه پشت از سپاه
کشان دل بدرّند و دیده خورند — تن هریکی زیر پی بسپرند
مهین پور مهراوه آمد چو باد — بمهراوه بر آفرین کرد یاد
۳۱۴۵ پدر گفتش ای پرهنر پور من — بدانش دل افروز و دستور من
بیندیش از آغاز با خویشتن — که تا خود ترا باشد آن توش و تن
کجا در میان دو لشکر چنین — نگردی بدینسان بجویی تو کین
کسی کو نبیند بیشه از کار خویش — نهد بر سر ریش خود بار نیش
بهر نیک و بد مردم هوشیار — از آغاز بیند بانجام کار
۳۱۵۰ باندیشه مردا ز خرد برخورد — ز اندیشه خالی نباشد خرد

بی اندیشه آنست کاندر جهان | خرد نیست بوده ورا جفت جان
کنون تو خردمندی آغاز کن | بدل در در اندیشه را باز کن
بیندیش ازین کار تو هوشیار | که اندیشه نیکو ترا آید بکار
اگر تاب آن داری اندر نبرد | که با خصم گشتن توانی بگرد
۳۱۵۵ وگرنه بمان تا بهم همگروه | بگردیم باشد مگرمان شکوه
نباید که خیره شوی سرنگون | بیاغاردت خاک دشمن خون
چو فرزند مهراوه شاه از پدر | شنید این سخنها همه در بدر
بپاسخ چنین گفت کای شهریار | نبینند تراکس بسد شهریار
تویی کار دیده سواری سترگ | هنرمند و فرزانه شاهی بزرگ
۳۱۶۰ همه نیک و بد دانی و بیش و کم | نگیرد زکس پشت بخت تو خم
چنان دان که من بنده اینجایگاه | نه از بهر سور آمدم با سپاه
که از بهر پیکار و جنگ آمدم | اگر زانکه بر کار تنگ آمدم
مرا مرگ را زاد مادر ز پیش | ندیدم بجز مرگ فرجام خویش
همان به کجا از پی نام و ننگ | بمیرم بجایی کشندم بجنگ
۳۱۶۵ چو با جنگ جفتم مرا زان چه باک | که از خون من گرد آغشته خاک
هم این همنبرد مرا درد نیست | کز اندیشه در دل مرا حاصلست
من و او بگردیم با یکدگر | همی بد که تا گیتی آید بسر
بگفت این و بیرون زد از صف ستون | هماورد را خواست در شتر و شون
بهندو زبان گفت کینه فزای | چو من نیست ایدر کسی چون همای
۳۱۷۰ هماورد خواهم ورا این زمان | که او را ز من خواهد آمد زمان
چو من روی با او در آرم بروی | نباید که باشد کسی کینه جوی
من و او بگردیم با یکدگر | همی بد که تا گیتی آید بسر
چو بشنید ازو این همای گزین | چنان دید روی او زرای گزین

که با او بگردد میان دو صف / که تا از که باشد زیان دو صف
۳۱۷۵ بیامد بکردار تند اژدها / کزو شیر شرزه نیابد رها
بگردید غران میان دو صف / همی بر لب آورده از کینه کف
ورا دید چون پور مهراوه زود / بدو اندر آمد چو باد و چو دود
بگردش همیگشت چون پیل مست / یکی گرز که کوب از آهن بدست
خروشنده مانند تندر ز ابر / بدانسان که از دیدن شیر ببر
۳۱۸۰ درآمد بدو نامگستر همای / که او را در آرد بنیزه ز پای
قلم کرد نیزه بهندی پرند / نیامد بکرد گزین زو گزند
بیفراخت شهزاده که کوب گرز / بر او زد بدانسان که بر کوه برز
بتارک سرش برخمانید ترک / چه آن گرز بودش چه یک کاه برگ
نظاره بدایشان دو لشکر شده / دو جنگی بیکدیگر اندر شده
۳۱۸۵ همای سرافراز ازو خیره ماند / چپ و راست بر گرد اسپش جهاند
بگشتند با هم چو باد و چو گرد / بر آن هر دو تن تشنگی کار کرد
ز خورشیدشان کافته شد دو لب / بگشتند با یکدگر تا بشب
چو خورشید تابنده زردی نمود / همای هنرمند کینه فزود
همیگفت با خود گر امشب شود / مرا دشمن و تا سحر بغنود
۳۱۹۰ سحرگه مرا اندر آرد ز پای / همان به که امشب بکوشم بجای
مگر ایزدم زورمندی دهد / ازین دشمنم بیگزندی دهد
اگر امشب او را بخاک افکنم / دل لشکر هندوان بشکنم
بگفت این و در شد بدو نامدار / بکف اندرون تیغ زهراب دار
بزد بر سر و ترک آن بدگمان / سر و ترک بگذاردش تا میان
۳۱۹۵ ز سر تا میانش بدو نیم کرد / دل هندوان زو پر از بیم کرد
ز اسب اندر افتاد بر خاک و خون / بکردار کوهی سیه سرنگون

بپیچید برجای مهراوه شاه | دوسد راه برزد زدرد دل آه
سر وریش هردو پر از خاک کرد | بدرد پسر جامه را چاک کرد
همای هنرمند شد شادمان | بصفّ سپه همچو پیل دمان
۳۲۰۰ برود همای و همه سروران | فشاندند زر از کران تا کران
شب آمد ز پیکار گشتند باز | همای و سپاه و شه سرفراز
بلشکرگه خود فرود آمدند | بشادی همی نای رویین زدند
بمی دست بردند پیر و جوان | همه شب شده شاد و روشن روان
همیگفت هرکس که ما از همای | شدیم اندرین مرز شادی فزای
۳۲۰۵ ز دریا برون بخت ما آمد اوی | نتابد بجنگ اندر از شیر روی
بفرّخ پی شهریار جهان | مبادا جز او از میان مهان
که اورا بزرگی و شاهی سزاست | بداندیش اورا تباهی سزاست
بماناد جاوید روشن روان | پراکنده نامش شده در جهان
وزین روی مهراوه شد بازپس | نزد با کس از خشم و کینه نفس
۳۲۱۰ همیبود گرینده تا روز پاک | همیریخت بر تارک خویش خاک
سحرگه چو سر برزد از کوه مهر | زر نگار بزدوده روی سپهر
نشست از بر تخت مهراوه شاه | سپه را بنزد یک خود داد راه
بیامد یکی پور دیگر برش | کجا از مهینه بد آن کهترش

گفتار اندر جنگ همای با دیگر پسر مهراوه وکشتن پسر مهراوه

زمین بوسه داد و ستایش گرفت | با ستاد ولختی نیایش گرفت
زبان برگشاد و همیگفت شاه | مبادا دگر جفت با درد و آه
چه پیچد ز کشته پسر هر زمان | چه رنجاند از درد روشن روان

	نه یکباره گیتی سر آمد بر اوی	سپه دارد و پور نه دیگر اوی
	بکوشند هرگونه کین آوران	بکین آسمان بر زمین آوران
	بگردند هر نه یکایک بجنگ	زکشتن ندارند در جنگ ننگ
۳۲۲۰	بخواهند کین هریکی از همای	درآرند آخر هم او را ز پای
	وگر بر همه زو سر آید جهان	چنان دان که بر کین نباید جهان
	چه میری چه کشته شوی در نبرد	نباید ازین در دل اندیشه کرد
	کرا در جهان زهرهٔ جنگ نیست	ز مرگ از بترسد ورا ننگ نیست
	همی این مثل خرد نتوان شمرد	که از مادر آنکس که زاد او بمرد
۳۲۲۵	اگر مردن مردم از زادنست	وز استادن انجام افتادنست
	چنان دان که آنکس که زاد او بمرد	چو استاد خود را فتاده شمرد
	خرد این ره رمز از آغاز دید	ز رنج این جهان را پر آواز دید
	بگیتی درون زادن و مردنست	زمانه درآوردن و بردنست
	کرا زایدر آورد از ایدر ببرد	از آغاز زاد و بانجام مرد
۳۲۳۰	کنون ای پدر من نترسم ز مرگ	کجا سرزنش بردنم نیست برگ
	برادر مرا کشته اندر نبرد	من از کین نتوزمش پیچم بدرد
	ز کین جستن اکنون مرا چاره نیست	وزین در مرا جای بیغاره نیست
	کجا بود مهتر برادر مرا	زکشتن شدش دل پر آذر مرا
	ازو چون پدر آن سخنها شنید	برو بر بسی آفرین گسترید
۳۲۳۵	سپه را بفرمود تا برنشست	دگر ره بپیکار بردند دست
	وزینسوی دیگر بشد دهرای	همان تیس گرد و دلاور همای
	از آغاز هر دو سپه برزدند	سراسر همه تیر و خنجر زدند
	زمین بانگ کوس و تبیره گرفت	سپهر از سپه گرد تیره گرفت
	ز دو سو دو لشکر خروشنده گشت	زمین همچو دریای جوشنده گشت

نشانهای نعل ستوران کین ‌ ‌ ‌ بران ماه نو کرد روی زمین
ز بس بیم از سر بپرید هوش ‌ ‌ ‌ ز بس بانگ گردان بدرید گوش
برفتن تو گفتی پی پیل شد ‌ ‌ ‌ ز پای اندر آورد کوه بلند
کمان تیر بارید زو مرگ رست ‌ ‌ ‌ سنان از سوی سینها راه جست
تو پنداشتی تیغ زهراب دار ‌ ‌ ‌ بدرید بد و نیمه با ترک تار
۳۲۴۵ صف دو سپه رفت جوشان بهم ‌ ‌ ‌ کجا موج دریای عمان بهم
ز گاه سحر تا گه نیم روز ‌ ‌ ‌ دو لشکر ز یکدیگران کینه توز
همای دلاور فزون ده هزار ‌ ‌ ‌ ز دشمن بکشت اندر آن کارزار
چو از نیمهٔ روز اندر گذشت ‌ ‌ ‌ ز یکدیگران دو سپه برگذشت
بقلب سپه پور سهراو راند ‌ ‌ ‌ همای گزین را هماورد خواند
۳۲۵۰ بیامد همای گزین پیش او ‌ ‌ ‌ بجان و بدل کینه اندیش او
دو لشکر باستاد بر جایگاه ‌ ‌ ‌ نظاره بر آن دو یک کینه خواه
دو شه را ز لشکر دو پیکار جوی ‌ ‌ ‌ سوی یکدگر داده در جنگ روی
ز دو پیل دو شاه نر دو جوان ‌ ‌ ‌ دو دیده نهاده سوی هر دوان
که تا خود کدامین شود چیره دست ‌ ‌ ‌ کدامین ز کین گردد و جنگ پست
۳۲۵۵ دل شاه سهراو و ترسید سخت ‌ ‌ ‌ ز جنگ دوم پور برگشته بخت
که دانست کورا دلاور همای ‌ ‌ ‌ بشمشیر هندی در آرد ز پای
همیراند از دیدگان رود خون ‌ ‌ ‌ رخ از خون دیده شده لاله گون
وزین سر همی هر زمان دهرای ‌ ‌ ‌ همیگفت اگر نامگستر همای
در آورد گردد ز دشمن تباه ‌ ‌ ‌ چو شب گردد م روز روشن سیاه
۳۲۶۰ نه من مانم و نه سپاهم بجای ‌ ‌ ‌ بسایندمان دشمنان زیر پای
دو شاه اندر اندیشه و دو جوان ‌ ‌ ‌ بگردش درون همچو شیر دمان
همی هر زمان نعره برداشتند ‌ ‌ ‌ سر نیزه از چرخ بگذاشتند

بگشتند با یکدگر این دو تن ‌ نظاره بر ایشان شده انجمن

بآورد در هر دوان سخت کوش ‌ برآورده مانند شیران خروش

۳۲۶۵ بهم هر زمان اندر آشوفتند ‌ دو دستی همی گرز کین کوفتند

بدینسان بکین تا نماز دگر ‌ زدند این دو کینجوی پرخاشخر

سلاح دو جنگی ببد لخت لخت ‌ بماندند خیره نزوار و نه بخت

ز اسبان جنگی بزیر آمدند ‌ سوی یکدگر همچو شیر آمدند

بکشتی دو سرکش بر آویختند ‌ ز یکدیگران اندر آویختند

۳۲۷۰ کمربند شان سوده شد بر میان ‌ خم آورد شان زاد سرو جوان

چنین تا بزردی گرایید هور ‌ ز بازو نمودند هر گاه زور

سرانجام مهراوه را پور ماند ‌ بکشتی درون سخت رنجور ماند

ربود از زمینش همای گزین ‌ برافراخت و برزدش بر زمین

دو بازو و یال و برش خرد کرد ‌ شراب امید دلش دُرد کرد

۳۲۷۵ هم اندر زمان از تنش سر برید ‌ خروشی بکردار تندر کشید

چو مهراوه آن دید بیهوش گشت ‌ ز درد پسر دلش پر جوش گشت

بشد نزد سر نامگستر همای ‌ نبرد یک داننده شه دهمرای

دل دهمرای آنچنان گشت شاد ‌ که از پیل درخواست زیر اوفتاد

بفرمود تا نای سرغین زدند ‌ سوی دشمنان تیر و زوبین زدند

۳۲۸۰ یکی جنگ کردند تا گاه شام ‌ که از خون زمین شد چو از باده جام

شب آمد سپه هر دو گشتند باز ‌ ره از سوی بنگه نوشتند باز

سپاهی بشادی سپاهی بغم ‌ یکی شاد دژکامه دیگر خرم

چنین است کردار گردنده چرخ ‌ ازو گه ترا نام و گه ننگ برخ

یکی را دهد گنج بی درد و رنج ‌ یکی را دهد رنج بی هیچ گنج

۳۲۸۵ ز کردار چرخ ار شکوهی رواست ‌ که کژ نیست نارفته زو کار راست

دو سه سال اگر زو تو باشی بناز — هم از روی پیچی برنج دراز
چو از جنگ برگشت مهراوه شاه — دل از درد دو پور گشته سیاه
همه شب همی خاک بر سر فشاند — ز گردون گردنده فریاد خواند
وزین روی با قیس و فرخ همای — همه شب همیخورد می دهرای
٣٢١٠ طلایه فرستاد مردی هزار — بگشتند تا روز بر هر کنار
چو برزد سر از کوه تاج سپهر — بزرآب بزدود عاج سپهر

گفتار اندر جنگ همای با دیگر پسر مهراوه و کشتن پسر او

سپاه از دو لشکر خروشان شدند — چو دریای پر موج جوشان شدند
ز دو سو خروشنده شد نای و کوس — سر گرد بر روی مه داد بوس
صف دو سپه را بیاراستند — بآشوب و پیکار برخاستند
٣٢١٥ چنان بر شد آوای گردان برابر — که گشت ابر گفتی کنام هژبر
بهم روی دادند جنگاوران — کشیدند شمشیر و گرز گران
ز بس شیهٔ تازی اسبان تیز — تو گفتی شد انگیخته رستخیز
ز چرخ کمان و ز آوای تیر — خرد ماند و جان مرد را خیرخیر
تو گفتی که بد ترک و گرز گران — چو سندان و خایسک آهنگران
٣٢٢٠ نه بر ترک گرز گران کوفتند — که خایسک آهنگران کوفتند
سنان سران سپه دوخت دل — تو گفتی که خنجر برافروخت دل
ز پیکان تیر آنچنان شد زره — که گشتش سراسر گسسته گره
ز خون خار صحرا طبرخون نمود — همه خاره بر کوه چون خون نمود
دل خاک تشنه ز خون سیر شد — قضا جفت پرّنده شمشیر شد

۲۳۰۵ تو گفتی که پیکانست چنگ بلا | پلالک همیدون نهنگ بلا
ز تیغ و تبرزین بتر سل بود | که از زخم او دستها شل بود
برند آور سروران سر برید | همان خشت کند آوران دل درید
نهیب دلیران ز سر پاس بود | فراوان زده مردم از فاس بود
چنان گرز زد هر زمانی همای | کزو پیلرا سر در آمد بپای
۲۳۱۰ نهیبش دل جنگیان چاک کرد | سنانش سته چرخ افلاک کرد
نیارست کس کین او را گزید | نه با ناچخش هیچ دشمن چخید
زدند و گرفتند تا نیمروز | چو از نیمه بگذشت گیتی فروز
بیامد سیم پور مهراوه را | همی دید رنجور مهراوه را
پدر را چنین گفت کای شهریار | مرا او فتادست این کار زار
۲۳۱۵ که هستم برادر دو کشته شده | بخون روی من زانست رشته شد
من از هر دو اندر هنر بهترم | ازین ننگ زیباست شسته سرم
بکوشم من امروز با این همای | سر او مگر که در آرم بپای
اگر نیز کشته شوم من رواست | پدر زنده باید که او پادشاست
نه من بهترم از دو فرخنده روز | بمردی مر این دوده را دلفروز
۲۳۲۰ که هر دو بر این دشت کشته شدند | بر شه گرامیتر از من بدند
ورا گفت مهراوه ای پر هنر | نباید ترا بست بر کین کمر
چه سوزی دل من که خود سوختست | درو آتش اندوه افروختست
دو پور گرامی شدندم تباه | که بودند مر لشکرم را پناه
اگر تو چو ایشان بمانی بدام | مرا بر نیاید ازین کینه کام
تو تنها نبرد دلیری مساز | که چون او دگر نیست یک سرفراز
بمان تا مگر ما همه همگروه | ز پیکار و کین آوریمش ستوه
اگر کشته گردد وی اندر میان | همه باز گردد بسودم زیان

سر دهر ای اندر آرم ز پای   اگر ز آن کجا کشته گردد همای

تو تیزی مکن باش تا روز چند   که ما هم ز اختر شویم ارجمند

۳۳۳۰ اگرچه سپه کشته گردد بسی   ستم ماند از جنگ و کین هر کسی

ز بد دستی آخر بود آن ما   بیاساید از داوری جان ما

بر آن نیست گردنده زرین سپهر   کز ایشان ببرّد بیکباره مهر

بلند اختر ما ز اختر شود   که بر کام ما گشت اختر شود

جهان تیره گردد بر ایشان جهان   که گردنده از ما یکایک جهان

۳۳۳۵ مرا پیش بینان پسندیده اند   که در پیش بینی بسی دیده اند

تو بر داغ من داغ دیگر منه   بیاد ای گرامی پسر سر منه

روان را همیشه خردمند دار   پذیرنده از من پدر پند دار

جوانی و هرگز جوان آنکه پیر   ندارد بسی سرگذشته ز پیر

جوان گاه تدبیر آزیر نیست   بقوت اگرچون جوان پیر نیست

۳۳۴۰ به از زور برناست تدبیر پیر   از آن نیست در کار تاخیر پیر

جوان کو سر از پند پیران کشید   ز خود کرده جز دل پشیمان ندید

تو ای پرهنر پند من گوش دار   بپذرفتن پند من هوش دار

که ناید پشیمانی اندر دلت   نه هرگز بود بار غم بر دلت

پسران پدر چون شنید این سخن   بپاسخ ورا گفت ای شاه من

۳۳۴۵ ز پند و ز فرمان تو نگذرم   وگر سنگ بارد فلک بر سرم

ولیکن اگر کین دو سرفراز   نتوزم بمانم بگرم و گداز

به آن کم بکوشش تو فرمان دهی   ز فرمانت تا باشدم فرّهی

که گر من بی آگاهی تو بجنگ   کنم سرکشی گرددم نام ننگ

اگر با بد اندیش جنگ آورم   جهان بر دی از کینه تنگ آورم

۳۳۵۰ که بی کینه جستن مرا تاب نیست   بی آتش دلم چشم بی آب نیست

ازین زیستن مرگ بهتر مرا — شده کشته دو مه برادر مرا
گرامی دو مهتر مرا زیر خاک — ندارم ز کین جستن هردو باک
پدر چون بدانست کز پند اوی — پسر تافت خواهد بنا کام روی
بدو گفت رو هرچه خواهی بکن — چو نشنو شد از من دو گوشت سخن
۳۳۵۵ بیامد پسر تا بقلب سپاه — بسر بر نهاده از آهن کلاه
بآواز گفت ای بداختر همای — هما ورد تت آمد سوی او گرای
دل و جان تو کردی پر آذر ورا — کجا کشتهٔ دو برادر ورا
سزد گر بخون دست شوید همی — ز تو کین هردو بجوید همی
مرا ای بداندیش ناهوشیار — بکوشش چو آن دو برادر مدار
۳۳۶۰ که من گاه کین پیل را لشکرم — بجنگ اندرون چون یکی لشکرم
ترا زادم از مادر ای بدنشان — بشمشیر تا باشمت خونفشان
همای دلاور چو زو این شنید — برانداسب و تیغ از میان برکشید
بتازید و آمد بر کینه‌خواه — ورا گفت ای دل چو رویت سیاه
ز چندین سپه مر مرا خواستی — که بر کین و پیکار من خاستی
۳۳۶۵ کنون تا چه داری ز مردی و زور — بیار ای شده بخت شوم تو شور
بگفت این و تیغی چو یک قطره آب — برآهیخت روشن‌تر از آفتاب
عنان تکاور سوی او کشید — چو از باد دریای چین بردمید
بغرید چون تندر اندر بهار — بقلب سپاه اندرون چند بار
ازو هرکه را نعره آمد بگوش — ز سر گشت پرنده گفتی توهوش
۳۳۷۰ چو فرزاند مهراوه چونانش دید — بدانسان کجا شیر غرانش دید
پشیمان شد از رزم او خواستن — وز آن جنگ را خواهش آراستن
ز پند پدر یادش آورد دل — وز آن جنگ فریادش آورد دل
نه تاب همایش بد اندر نبرد — ز جنگش ز پس روی چون خواست کرد

بدو اندرآمد همانگه همای
بهر دو رکاب اندرافشرده پای

۳۳۷۵ یکی تیغ بدزد بتارک سرش
بدو نیمه سرکرد با مغفرش

دگر باره از لشکر دهرای
برآمد خروشیدن طبل و نای

برآورد هرکس ز شادی خروش
دل دشمنان اندرآمد بجوش

دگر باره مهراوه غمگین ببود
بدو دیده از دل برآمدش دود

بدو روز روشن سیه شد چو شب
بدندان بخایید هرگاه لب

۳۳۸۰ بفرمود یکسر سپه را که روی
نهادند زی دشمن جنگجوی

فکندند چندان ز یکدیگران
که بار زمین شد ز کشته گران

بقلب سپه رفت مهراوه تیز
برانگیخت از دشمنان رستخیز

همی هر زمان نعرهٔ برکشید
چپ و راست قلب سپه بردرید

برآمد هوا را ز دریای قار
چو بر روی بر لؤلؤ شاهوار

۳۳۸۵ شب تیره بر زد بروز سپید
ز دیدار هر دیده شد نا امید

ز دو سو سپه بازگشتند تیز
نموده بیکدیگران رستخیز

بدندان چنان کوفته جنگیان
که مست او فتاده شده زنگیان

فتادند مانندهٔ بیهشان
سپه را ز دو روی گردنکشان

کس از کس نپرسید تا بامداد
ز پیروزه یاقوت چون بام داد

۳۳۹۰ دگر باره آهنگ پیکارگاه
ز دو روی کردند یکسر سپاه

دگر جنگ همای با پسر مهراوه و کشتن پسر مهراوه

برآمد غریویدن کوس بان
همی کرد بر تندر افسوس بان

نهادند لشکر سوی جنگ سر
کشیدند شمشیر و تیر و تبر

دو شاه و دو لشکر ز یکدیگران
نجستند کین جز بگرز گران

کشیدند شمشیر هندی یلان
نهیب آمد اندر دل بددلان

چنان کوبش گرز گردان بخاست — که با دشت کُه گشت از گرز راست

زمانه زمین را تو گفتی بکین — بمالید تا گشت لرزان زمین

ز هامون برآمد بخورشید گرد — بیاگند دو چشم ناهید گرد

پی پیل هامون پر از چاه کرد — گم از گرد ره بر فلک ماه کرد

سپه کرد چون سربسر رای جنگ — ستوه از سم اسب شد جای جنگ

٣٤٠٠ نهادند شمشیر در یکدگر — بگشتند هم چیره بر یکدگر

چنین تا بپیمود گیتی فروز — سپهر و گذر کرد از نیمه روز

همای دلاور بقلب سپاه — در آمد ز جنگ آوران کینه خواه

ز دشمن بشمشیر چندان بکشت — که دسته ز خون در فشردش بمشت

چهارم پسر شاه مهراوه را — بکین تیغ را خواست کردن چرا

٣٤٠٥ گریزان شد از پیش او زی پدر — پدر را چنین گفت ای نامور

روم با همای آزمایم نبرد — سرش را در آرم هم اکنون بگرد

پدر گفتش ای پرهنر جنگجوی — ترا نیست زو خواستن کینه روی

گریزان ازو آمدی پیش من — نهاده بتو دیده دو انجمن

اگر باز گردی سوی او بجنگ — همه نام ما باز گردد بننگ

٣٤١٠ ترا سه برادر چو سه شیر نر — برید آن دلاور بشمشیر سر

که از هر سه در جنگ زخمی نخورد — نه تیغ یکی بر تنش کار کرد

ترا آرزو دادن سر بباد — از آغالش دیو آمد بیاد

ز گفت پدر شد دژم دل پسر — نپذرفت گفتار و پند پدر

بیامد خروشان بقلب سپاه — دل از جنگ جوشان بقلب سپاه

٣٤١٥ باواز گفت ای بد اختر همای — چه داری ز مردی بیار و بیای

منم کینه جوی سه همپشت خویش — برادر بگوهر برادر بکیش

چهارم منم من که بر جای جنگ — چو کردم ز جنگاوران رای جنگ

ترا سر بسایم بسم ستور / کنم چشم بخت بدآموز کور

شنید این از او چون همایون همای / بپاسخ ورا گفت ای ژاژخای

۳۴۲۰ ز کردار گفتار بر مگذران / مرو نیز تنها سوی داوران

کسی کش ز کردار گفتار بیش / ورا بیش از هرکس آزار بیش

که گفتار مانند کردار نیست / کرا هست کردار گفتار نیست

ز کردار گفتار برتر مدان / بهم هردو از عقل برتر مدان

تو گر بهتر از دیگرانی بجنگ / سمند از سوی من دوانی بجنگ

۳۴۲۵ همان به که کردار پیش آوری / ز گفتار بیفایده بگذری

بگفت این همای و تکاور براند / ستورش همی گرد بر مه فشاند

بیامد بنزد یک فرزند شاه / ز هم زود بگسست پیوند شاه

زدش نیزه بر سینه زاسبش ربود / ز بالای سر کرد گردانش زود

درآورد و پس برزدش بر زمین / بنوک سنان آزدش بر زمین

۳۴۳۰ از او روی بر کاشت و بر قلب زد / همی تا شبانگاه بر حرب زد

جهان گشت بر شاه مهراو تنگ / سپه بازگشتند هر دو ز جنگ

دو لشکر چو آمد شب دیریاز / بآرامگه هر دو گشتند باز

طلایه برون کرد مهراوه شاه / ببخشید گنجش همه بر سپاه

بدل گفت برگشت چون روز من / کنون گنج نبود دل افروز من

۳۴۳۵ همان به که گنجم سپاهم برد / از آن پس کجا کینه خواهم برد

همه شب همی بود پیچان چو مار / چو سیماب برزد ز دریای قار

بفرمود تا کوس کین کوفتند / سرافراز گردان در آشوفتند

ز دو سو سپاه اندر آمد بجنگ / سپه با دو شاه اندر آمد بجنگ

گفتار اندر جنگ دهمرای و همای و قیس با مهراوه و لشکرش

برآورد چون تندر آواز کوس　　بغرید از دو سپه باز کوس

۳۴۴۰ ز بس نالهٔ نای و آواز سنج　　دل و گوش چرخ و زمان یافت رنج

قضا را مگر هر زمانی درای　　بجنگ اندرون تیز گفتی درآی

ز خون زوی هامون چو دریاب شد　　ز گرد آسمان همچو گرداب شد

سر تیغ در گرد چون تاب زد　　تو گفتی که بر قیر سیماب زد

ستوران تازی و پیلان ژند　　همی پست کردند کوه بلند

۳۴۴۵ سنانها سوی سینه بد سرگرای　　خدنگ از تن جنگیان جان ربای

چنان هر زمان کوشش گرز بود　　که لرزنده از وی که برز بود

بلا چنگ در دامن جنگ زد　　قضا سرخ از زعفران رنگ زد

کمان ابر شد تیر باران او　　همه مرگ پرنده باران او

چو ژاله ببارید تیر از کمان　　وزو روز رستخیز آمد اندر گمان

۳۴۵۰ همای سرافراز و قیس گزین　　نهادند روی از سوی جنگ و کین

سوی قلب گه اندر آمد همای　　زمین دید کو بنده اسبان بپای

سپه را همی قلب بر زد بهم　　رمان شد سپه زو بکردار رم

بر اندا سب مانند آذرگشسب　　همیتاخت از چپ و از راست اسب

یکی پور مهراوه را بود زوش　　نه در دل نش دانش نه در سرش هوش

بتازید و آمد بپیش همای　　ورا گفت ای بدرگ تیره رای

۳۴۵۵ برادر مرا کشتهٔ شش گزین　　همه نامداران و گردان کین

یکی در طلایه دگر در نبرد　　شدی از سوی جنگ من رهنورد

همی در صف جنگ تازی بدرم　　سبک با سپه جنگ سازی بدرم

اگر اژدهای سپهری بزور　　سرت برگذشتست از ماه و هور

۳۴۶۰ هم اکنون بشمشیر پستت کنم　　ز پیکار کوتاه دستت کنم

دگر تا تو باشی نیازی بجنگ　　جهان بر دو چشمت شود تار و تنگ

بگفت این و در شد بسوی همای   همیتاخت از پیش روی همای
بکف در پلالک یکی تیغ تیز   نموده ببسیار کس رستخیز
بزد بر سرین ستور همای   تکاور بزخمش درآمد زپای
۲۴۶۵ پیاده همای دلاور دوید   دلش چون کبوتر ز بیم بر پرید
ز زخم چنان تیغ الماسگون   که زخمش همیراند از خاره خون
سپر داشت در کف یکی شهریار   پیاده همیتاخت بر هر کنار
بشد پور مهراوه تا زان برش   پلالک همیخواست زد بر سرش
سپر در سر آورد شه تیغ تیز   سپر کرد بر سر برش ریز ریز
۲۴۷۰ بترسید شه گفت سخت اوفتاد   مرا کار با هندوی دیوزاد
بتازید با گرز آهن برش   هم اندر زمان زد یکی بر سرش
بیفکند با اسب جنگیش پست   ربودش روانکش پلالک ز دست
بتیغ از تنش سر بیفکند خوار   برآوردش از جان و از تن دمار
بقلب سپاه اندر آورد روی   بدان تیغ هندی شده کینه جوی
۲۴۷۵ کسیرا که برزد بدو نیمه کرد   ز بسیار گردان برآورد گرد
چو مهراوه آن دید خیره بماند   همی هر زمان خاک بر سر فشاند
همیگفت با خود کزین تیغ تیز   برآرد ز بسیار کس رستخیز
که دارد چنان تیغ اندر جهان   ز شاهان و کندآوران و مهان
مرا چون چنان تیغ از دست شد   ز چرخ اختر بخت من پست شد
۲۴۸۰ همان پور کشته شدم در نبرد   که از روی دریا برآورد گرد
مرا هفت پور گزین کشته اند   بخاک و بخونشان درآغشته اند
سه ماندند تا خود چگونه رهند   ز بدخواه تا خود چگونه جهند
وزینسو همای یل نامور   چو آن تیغ تابان چو رخشان قمر
ستد قیس والا گهر را نمود   دل قیس از و سخت خرم ببود

۳۴۸۵ بشه گفت بهتر زمه روی تست | چنین تیغ درخورد بازوی تست

که با زخم این تیغ خفتان و ترگ | چو وقت خزانست با باد برگ

همانا که در هند و ایران و چین | همیدون بهر هفت کشور زمین

چنین تیغ کسرا نه بود و نه هست | نباید چنین تیغ دادن ز دست

شب آمد بباید ببنگاه شد | سپه برد باید بر شاه شد

۳۴۹۰ که برگشت بدخواه ریمن ز جنگ | همانا نخواهند کردن درنگ

هم امشب از اینجا گریزان شوند | چو از باد دی برگ ریزان شوند

بفرمود قیس اسپی آورد زود | برو شه نشست و براندش چو دود

سپه بازگشتند یکسر ز جنگ | براندند و آمد بجای درنگ

بشه بر دهنده درود آمدند | ببنگه یکایک فرود آمدند

۳۴۹۵ همای و گزین قیس زی شهریار | برفتند خرّم دل و شادخوار

شه از کشتن پور مهراوه شاد | همای گزین را همی بوسه داد

همای آن یلالک مراورا نمود | شهنشه ز دیدنش خیره ببود

چنین گفت تا هست هندوستان | درو شهریاران کشورستان

بدینسان ندیدند تیغی دگر | ترا شاید ای گرد پرخاش خر

۳۵۰۰ اگرچه چنان شه نبد دیده تیغ | نیارست ازو داشتن آن دریغ

که آن تیغ گر شاه ازو بستدی | همه یاد شاهی بهم برزدی

از این روی بسیار چیز دگر | ورا داد از سیم و زرّ و گوهر

همیدون بقیس هنرمند شاد | شه آنشب بسی جامه و زرّ داد

بمی دست بردند تا روز بود | چو بر چرخ پیدا شد آتش ز دود

۳۵۰۵ گریزان شده بود مهراوه شاه | بنزد یکی کوه کی سرش برز ماه

بر آن کوه شهری پر انبوه بود | سه فرسنگ افزون سر کوه بود

پر از باغ و آب روان بود شهر | ز هر نعمتی اندر آن شهر بهر

یکی ژرف رود گران گرد کوه	همیگشت گردی زمین بدستوه
رهی بود بر کوه دشخوار و تنگ	بدانسان که آهن همه ساد سنگ
۳۵۱۰ بهنگام تنگی و روز دژم	بدو شاه مهراوه بودی خرم
نبد شهر را روی دادن حصار	که بد گرد برگرد او کوه و غار
سپه را ه بردی بهرجا یگاه	علف را شب و روز و بیگاه و گاه
بهندوستان در از آن صعب‌تر	نبد جایگاه اندر آن بوم و بر
ولیکن هوایش گزاینده بود	که تا تندرستی نماینده بود
۳۵۱۵ بر آن که در آن شهر کس تندرست	نبودی نشایستی آرام جست
بهر فصل هوا ره بودی چنین	دل شاه مهراوه بدان غمین
که گردد همه لشکر آنجا هلاک	وگرنه ز بدخواه نامدش باک
بشد با همای از پسش دهمرای	فرود آمدند و گزیدند جای
بنزدیک رودی برش مرغزار	میان دو کینتوز فرسنگ چار
۳۵۲۰ خوش آب و هوا بود آنجا یگاه	که بد با همای و شهنشه سپاه
ببودند دو هفته بی دار و برد	ز دو سو کس آهنگ کینه نکرد
سپاه سرافراز مهراوه شاه	بدو هفته گشتند بهری تباه
همای هرمند را زان خبر	بدادند بر کین نبستش کمر
بشه گفت ایشان نمانند کس	که بی نوش و نا بند و فریادرس
۳۵۲۵ همانا نماند یکی تندرست	ز بیمار هرگز کسی کین نجست
خود آمد بدو پای دشمن بگور	چو برگشته شد روزش و بخت شور
از و کینهٔ ما زمانه کشد	ورا کردهٔ خویشتن خود کشد
که خود را بدام بلا در فکند	بدام بلا مبتلا در فکند
چو گیتی برو بخت بد تنگ کرد	نباید بجنگ وی آهنگ کرد
۳۵۳۰ کسیرا که دشمن شود روزگار	کجا دشمنی دشمن آید بکار

زمانه چو بر مردم آشفته گشت / ورا نامهٔ روزی اندر نوشت
جهان کینه‌ور با هر آنکس که بود / ازو زندگانی و روزی ربود
چنین بود تا بود کار جهان / دگر آشکاراش دیگر نهان
زما چون بدیدنش یکبارگیست / برو دل نهادن ز بیچارگیست
۳۵۳۵ بپاسخ چنین گفت شه با همای / که آن کرد باید که بینی تو رای
زرای تو بگذشتن از ابلهیست / که رای ترا چرخ گردان رهیست
ترا در سپه ساختن یار نیست / سپه را چو تو شاه و سالار نیست
ترا بر همه هند فرمان رواست / که بر من ز فرمان تو گشت راست
همایش ببوسید دو چشم و سر / شدش خسروی بخت و اورند و فر
۳۵۴۰ بشه گفت با این همه دشمنان / که بیرون ز حدّند و مر ریمنان
چگونه توان بود ایمن بجنگ / همی سود باید بپیکار چنگ
شبیخون نگه داشت باید همی / طلایه بنگذاشت باید همی
که چون خوار داری تو بدخواه را / دهی دست بر شیر روباه را
سرافراز مهراوهٔ کامساز / نهانی یکی گرد گردن فراز
۳۵۴۵ فرستاده بذری سپاه همای / که تا رای او چیست با دهرای
دهد روز روزش ازو آگهی / از اندیشهای بدی و بهی
مر این کاردان مرد داننده رای / نفس را شمردی همی بر همای
بمهراوه ازوی خبر روز روز / رساندی و بودی ورا دلفروز
چو دانست مهراوه کز جنگ سیر / بُرودست فرّخ همای دلیر
۳۵۵۰ سه فرزند ماندش زده نامور / بخواند آن شه را شاه با ارج و فر
بدیشان چنین گفت کز دهرای / سته گشت وز جنگ کردن همای
بجنگ اندرون سستی آرد همی / مگر رفتن او رای دارد همی
ز بهر کسان جنگ تا کی کند / که بر تن ز بس رنج خون خوی کند

نبایدکه زنده از پیدر رود ‌‌ ‌‌ خورد خوش بجای و خوش بغنود

۳۵۵۵ که کشتستم او شیردل هفت پور ‌‌ ‌‌ از و راست با شیونم گشت سور

شما را کنون گاه کین توختن ‌‌ ‌‌ رسید و دل دیو کین سوختن

که دشمن ز پیکار ما دست بست ‌‌ ‌‌ نساید ز پیکار و کین هیچ دست

شما را همی مرد سیصد هزار ‌‌ ‌‌ بباید گزید از در کارزار

ز سه روی رفتن سوی جنگ شب ‌‌ ‌‌ که زی جنگ کردن به آهنگ شب

۳۵۶۰ کجا دشمن از جنگ ما ایمنست ‌‌ ‌‌ نشسته ببنگاه خود ساکنست

نه جای طلایه ست و نه پاسبان ‌‌ ‌‌ نه از ما شبیخون مر او را گمان

هم امشب شما هر سه تن برزنید ‌‌ ‌‌ مگر بیخ دشمن ز بن برکنید

همه هر سه گفتند فرمان تراست ‌‌ ‌‌ شبیخون کنیم امشب از راه راست

سپه برگزیدند سیصد هزار ‌‌ ‌‌ بسه بخش کردند سه نامدار

۳۵۶۵ بسه راه رفتند در تیره شب ‌‌ ‌‌ ز رفتار آن سه سپه خیره شب

همای دلاور نه غافل ز کار ‌‌ ‌‌ نهان هر شبی گشت بر هر کنار

همان شب یکی هندو آمد دوان ‌‌ ‌‌ ورا کرد آگه ز کار نهان

کمین کرده ده جایگه ده هزار ‌‌ ‌‌ سپاه دلاور همه نامدار

بشه گفت تو گرد پرده سرای ‌‌ ‌‌ همی گرد و زانجای مگذار پای

۳۵۷۰ که من امشب از دشمنان رستخیز ‌‌ ‌‌ برانگیزم از گرز و شمشیر تیز

گفتار اندر شبیخون کردن پسران شه هندبر وکمین کردن همای

کمین را بسیجیده ده جایگاه ‌‌ ‌‌ سپه گشت پنهان بهر راه و راه

سپه را نه آتش نه آوای پاس ‌‌ ‌‌ همه سر بسر ایمن و بی هراس

تو گفتی بخوش خواب در شد سپاه ‌‌ ‌‌ ببستر سنجاب در شد سپاه

ز سه ره سه فرزند مهراوه تیز / برانند لشکر بخشم و ستیز

۳۵۷۵ سپه در شب تیره سیصد هزار / همه نامداران خنجرگذار

چو نزدیکی لشکر دهمرای / رسیدند گردان رزم آزمای

نه جایی شنیدند آوای کس / نه افروخته آتش از پیش و پس

شبی تیره تر از دل بدسگال / بدانسان که زنگی میان زگال

سپهر و ستاره بابر اندرون / زمانه بچنگ هژبر اندرون

۳۵۸۰ نه دیدن ز چشم و شنیدن ز گوش / نه در دل دلیری نه در مغز هوش

زمین از هوا کس ندانست باز / که یکسان نمودت نشیب و فراز

چو سه پور مهراوه با سه سپاه / ندیدند کس را بهی راه و راه

هم اندر زمان کوس کین کوفتند / بتیزی چو آتش درآشوفتند

سوی خیمها روی دادند تیز / برآورده نعره بخشم و ستیز

۳۵۸۵ چو نزدیکی خیمها در شدند / ز بس بانگ مانند تندر شدند

همای سرافراز گفتا که هین / گشایید ای جنگجویان کمین

کمین برگشادند گردان جنگ / کشیدند شمشیر مردان جنگ

چنان برشد آوای گردان بابر / که گشت ابر گفتی کنام هژبر

همای و سرافراز قیس دلیر / کشیدند شمشیر مانند شیر

۳۵۹۰ برانند درپیش و آمد بجنگ / نکردند گردان جنگی درنگ

همه از پس این دو کینجوی گرد / نمادند روی از بزرگ و ز خرد

کشیدند شمشیرهای گران / همی تاختند از کران تا کران

گرفتند اندر میان آن سپاه / کشان بدفرستاده مهراوه شاه

بشمشیر خونشان همی ریختند / ز خون سیل گفتی برانگیختند

۳۵۹۰ یکی را نماندند زنده بجای / سر جنگجویان درآمد بپای

دهنده شب تیره چون برق بود / بخون در تن کشتگان غرق بود

همی بد سپه را پس پشت قیس   سه فرزند مهراوه را کشت قیس

سر هر سه آورد پیش همای   بفرمود بردن بر دهمرای

چو دید آن سه سر شاه دلشاد شد   ز اندوه و اندیشه آزاد شد

٣٦٠٠ بدانست کامد بدستش شهی   همه کشور هند گشتش رهی

شبیخون سگالان چو کشته شدند   بخون جگر در سرشته شدند

بدا فروخت گیتی ز روز سپید   شب تیره از روز شد ناامید

ز بس کشتگان جای زنده نبود   بکشته همی رای زنده نبود

سه فرسنگ ره بیشتر شد سیاه   بجوش مرغزاری پرآب و گیاه

٣٦٠٥ بمهراوه شد زان شبیخون خبر   دلش گشت از اندوه زیر و زبر

ز جان وز شاهی بیکره امید   برید و سیه شدش روز سپید

فرو ریخت بر تارک خویش خاک   همه جامهٔ خسروی کرد چاک

سپه را هم اندر زمان برگرفت   بکردار موج دمان برگرفت

بیامد بتندی بدانسان که باد   بدل در در جنگ و کینه گشاد

٣٦١٠ بدان تا نهان بر زند بر سپاه   کند دشمنان را سراسر تباه

ازو آگهی یافت پس دهمرای   بفرمود تا نامگستر همای

سپه برگرفت و شدش پیشباز   بهم در رسیدند دو سرفراز

گفتار اندر جنگ کردن مهراوه با همای و کشتن مهراوه

گرفتند کوپال کند آوران   کشیدند شمشیرهای گران

نهادند در یکدگر گرز و تیغ   ببارید خون همچو باران میغ

٣٦١٥ ز گرد سپه همچو شب روز شد   ز دیده نهان گیتی افروز شد

چنان از کمان گشت بارنده تیر   کجا ژاله از میغ در ماه تیر

سنان یلان گشت سینه شکاف   گذر کرد تیر دلیران ز ناف

کمند سواران سرآویز گشت   سر خنجر تیز خونریز گشت

تو پنداشتی میغ خون تیغ بود   که بارنده مانندهٔ میغ بود

۳۶۲۰ چه میغی که هرگه خونبار شد   ازو جان جنگاوران خوار شد

بسا کس که در کین ز هول همای   ندانست باز او سر خود ز پای

بشمشیر هندی سر از تن ربود   سنانش ز سنگ اندر آهن ربود

بدانسو که او روی دادی بجنگ   نکردی کس از جنگجویان درنگ

هزار و دو سد مرد در قلبگاه   بیفکند و در قلب بربست راه

سوی صف پیلان جنگی براند   تو گفتی دو سد کوه سنگی براند

۳۶۲۵ صف ژند پیلان ز هم برگسست   درافکند در صف پیلان شکست

بدو شاه مهراوه تیز اسب راند   که اندر دل افزون شکیبش نماند

بدو در نشد و زدش گرزی بزور   نشد کارگر گرزش از بخت شور

همی خواستش پشت برکاشتن   شدن لشکر خویش بگذاشتن

۳۶۳۰ کمند اندر افکند شهزاده زود   بیال اندرونش وز اسبش ربود

کشانش بیاورد تا پیش قیس   ازو شادمان شد دل ریش قیس

دو دستش ببست و بقیسش سپرد   سوی قلب لشکرش یک حمله برد

زبر کرد و زیرش همه قلبگاه   شکستش بیکره سراسر سپاه

سپه را چو شد شاهشان دستگیر   گریزنده گشتند برنا و پیر

۳۶۳۵ بماندند بر جای رخت و بنه   برفتند از هر سوی یک تنه

بتاراج بردند بنگاهشان   گرفتند هر گوشهٔ راهشان

بکشتند چندان بهی را وراه   که از کشته شد بر سپه بسته راه

فرستاد کس فرخ اختر همای   هم اندر زمان سوی شه دهرای

خبر دادش از جنگ و از رزمگاه   ز بند شه و از شکست سپاه

۲۶۴۰ چو این مژده بشنید شه دهرای بجست از بسی شادمانی ز جای

کله را برانداخت اندر هوا تو گفتی همی پر بزد بر هوا

نشست از بر رهنوردی چو باد تبک راند اسب و بره روی داد

بشد تا بپیش نبرده همای ورا دید دلشاد و رامش فزای

ببوسید چشم و سرش چند بار ز تو گفت گشتم همه راست کار

۲۶۴۵ بیاورد مهراوه را بسته دست همای و دل از مهر او برگسست

برد همرایش ز تن سر برید دل اندر برد همرای آرمید

جهان مهر مهراوه دیگر بجست نبات از زمین مرادش نرست

فرو برد ویرا بماهی ز ماه در آورد از کُه مر او را بچاه

جهان را چنین بود همواره کار دهد شکّر و از پسش زهر مار

۲۶۵۰ ازو نیست خشنود دشمن نه دوست بدرّد بهر دو بد از کینه پوست

چو مهراوه شد کشته شه دهرای همه داد گنجش بفرّخ همای

همان هرچه بودش همه سربسر سلاح و ستور و کلاه و کمر

کت و تاج زرّ و کنیز و غلام بدو داد با هرچه بودش تمام

بزرگان لشکرش را هرچه بود بقیس گزین داد در وقت زود

۲۶۵۵ دگر قیس را بیکران چیز داد نه چندان که آنرا توان کرد یاد

نبد هیچ شاهی بدان برگ و ساز که آنگه همای یل سرفراز

بدان شهر رفتند بر کوهسار شه و لشکر و سروران هاموار

وز آنجا همه مرز هندوستان بگشتند گردان کشورستان

ز هر شهر هدیه ببرد همای ببردند وزی نامکستر همای

۲۶۶۰ نپذرفت شه داد شهزاده را همان نامور قیس آزاده را

همه مرز هندوستان چون بگشت شه هند زی شهر خود ره نوشت

همای گزین رفت با او بشهر ز برگ شهی یافته بیش بهر

چو در شهر شد هر مهان را بخواند ‌ ‌ ‌ برایشان ز کف دُرّ و گوهر فشاند
همی تا سر سال با شاه بود ‌ ‌ ‌ نشاط و دل و شادمانی فزود
۳۶۶۵ سر سال چون مهر شد زی بره ‌ ‌ ‌ بخندید گیتی ز گل یکسره
ستاره بدرّید بر لاله باد ‌ ‌ ‌ ز گلبرگ نفشاند جز ژاله باد
سرشک از سرشک هوا شد طری ‌ ‌ ‌ ز هر گلبنی گشت پیدا پری
برآورد بلبل نوآیین نوا ‌ ‌ ‌ بشیرین نوا کرد هر دل نوا
پر از برگ گل چون گلستان بود ‌ ‌ ‌ سپهر و زمین هر دو یکسان بود
۳۶۷۰ یکی روز در باغ باد همرای ‌ ‌ ‌ همیخورد باده همایون همای
پر از می یکی جام برکف نهاد ‌ ‌ ‌ بنوشید بر پای شه را بیاد
چو می خورد شه را چنین گفت مین ‌ ‌ ‌ از آغاز با شه چو راندم سخن
مرا گفت از ایدر سوی شام راه ‌ ‌ ‌ دهم من ترا با تو آیم براه
یکی سال با من تو ایدر بباش ‌ ‌ ‌ شب و روز با کام و با کر بباش
۳۶۷۵ کنون چون برین وعده سالی گذشت ‌ ‌ ‌ نخواهد شه از گفت خود بازگشت
دهد شاه داننده دستوریم ‌ ‌ ‌ اگرچه دژم گردد از دوریم
که باید همی رفتم از سوی روم ‌ ‌ ‌ دگر ره بپیمودن آن مرز و بوم
مگر من بفرّ شه نامدار ‌ ‌ ‌ برم چون سپه را بر آن بوم و بر
ز قیصر بتوزم بیکباره کین ‌ ‌ ‌ چو من کس نجستست هموار کین
۳۶۸۰ چو زو کینه جستم شوم شاد دل ‌ ‌ ‌ مرا گردد از انده آزاد دل
شهنشاه چون رای بیند کنون ‌ ‌ ‌ بر رفتن بود مر مرا رهنمون
همان قیس با شاهزاده زپای ‌ ‌ ‌ ستایش همی کرد در برد همرای
بپاسخ بدیشان چنین گفت شاه ‌ ‌ ‌ که فردا بسازم همه برگ راه
که از بهر رفتن بهانه نماند ‌ ‌ ‌ بباید شما را بره اسب راند
۳۶۸۵ منم با شما تا سر مرز هند ‌ ‌ ‌ بشهری که هست افسر مرز هند

که آن شهر خوانند غزنی بنام / بگردم خراسان سراسر تمام

از آنجا تو سوی خراسان روی / بسه مه سوی شام آسان شوی

چو آنجا رسی خرّم و شادخوار / خزینه هزینه کن ای نامدار

برآید ترا کار تا زود تر / شوی بر مخالف مظفّر مگر

٣٦٩٠ که داری خزینه نه چندان کنون / کجا هست جای دگر زان فزون

بپاسخ چنین گفت شه را همای / که ای رای و روی تو رامش فزای

ببخت تو و دولت و کام تو / چو افتاد بر سر مرا نام تو

هم گنج باشد فزون هم سپاه / هم تاج باشد هم تخت و گاه

ز دشمن برآید همه کام من / کشد سوی نیکی سرانجام من

٣٦٩٥ تو باید که باشی همه ساله شاد / که بی تو زمانی زمانه مباد

شهش گفت بنشین که فردا پگاه / بسازم ترا من همه برگ راه

همای دلاور بباده نشست / همی برد با شاه و با قیس دست

شهش داد چندان طرائف ز گنج / که از دیدنش دیدها دید رنج

بخوردند شب باده تا بامداد / ز پیروزه چون کهربا بام داد

٣٧٠٠ بیامد شه هند زی بارگاه / همای هنرمند شد پیش شاه

بخدمت بر تخت خم داد پشت / بشه گفت بختت مبادا شبشت

همیشه سرافراز و پیروز روز / شه هند و زیبا شده دلفروز

شهش خواند و بر تخت پیشش نهاد / برو نام جان آفرین را بخواند

بفرمود تا سر بسر چارپای / کجا بارکش بود در هندومای

٣٧٠٥ همه از پی شاهزاده تمام / بیارند تا ره گرد روز رام

بشهزاده گفتا که دو روز باش / شب و روز می خور ز کف زرّپاش

که فرخنده اختر شود راه را / بعقرب نباشد گذر ماه را

چو از برج عقرب شود ماه دور / برو زانکه هست کجا راه دور

تو امروز با قیس خوش خور که من | شده اندکی ناتوانم بتن
۳۷۱۰ که تا چارپای از همه جایگاه | بیارند شایسته از بهر راه
ز اسب و ز استر همی وز هیون | که باشند که پیکر و که سرون
بباید هیون بیشتر ده هزار | که در ره کشند مر ترا زرّ بار
همان اسب و استر دو چندین گر | که زر را دخانه کشند بیشتر
بدو هفته گردد ترا کار راست | بره تا روی تو بی آزار راست
۳۷۱۵ بری با خود آن همرهان را براه | که هستند مانده بدین جایگاه
بگفت این و برخاست و در پرده شد | تنش در زمان از تب آزرده شد
بیامد بخانه هنرور همای | براه اندرون نامگستر همای
یکی مرد را دید از شهر شام | هنرمند را بود بوالحرب نام
مر او را چو بشناخت خواندش به پیش | ببردش زره سوی بنگاه خویش
۳۷۲۰ فرود آمد و شد بجای نشست | گرفته مر او را بد و دست دست
چو بنشست او را برخود نشاند | کسی کش نبایست از آنجا براند
خود و قیس با او نشستند شاد | بخوردند چیزی کجا دل گشاد
بپرسید از و قیس کز مرز شام | چه وقت آمدی ایدر ای نیکنام
چنین گفت سالیست تا آمدم | بدینجای نه کدخدای خودم
۳۷۲۵ یکی مرد بازارگانست مه | جوانمرد و آزاده و روز به
و را کدخدایی بدست منست | شب و روز با او نشست منست
از و خشنودم من که درد و سرای | از و باد خشنود کیهان خدای
گر از شاه پرسید و ز شاه شام | سوی روم شد با سپاهی تمام
شه مصر با او سوی روم رفت | سوی آن بلایه بر و بوم رفت
۳۷۳۰ بکین جستن نامگستر همای | بر آنم که باشد رسیده بجای
خبر بود آنجا که یک قلعه هست | همای همایون بدو در نشست

کنون شاه والا همای ایدر ست　　بکینش کمربسته دو لشکر ست
همی تا شدن شاه را سوی روم　　فرستد یکی را بدان مرز و بوم
برد تا ز شه سوی ایشان خبر　　پس آنگاه شه خود رود بر اثر
٢٧٣٥ نباید که ایشان بدام بلا　　بمانند چون دیگران مبتلا
هم اکنون سبک هندوی تیزگام　　فرستد همای دلاور بشام
که زینجا سوی روم ره بسپرد　　از آنجا خبر باز شاه آورد
ازو چون شنید این همای دلیر　　بر آشفت مانندهٔ نرّ شیر
که زنجیر خواهد گسستن همی　　نشاید ورا چرخ بستن همی
٢٧٤٠ چو بر صبرش از خشم نامد گزند　　بفرمود تا راه بر یک نوند
گزید و بیاورد قیس آن زمان　　که رفتی بره همچو باد دمان
بدو روز فرسنگ سد ره شدی　　بره در چو زاغ سیه پر زدی
یکی نامه بنبشت شد زی پدر　　چنان چون نبیسد هنرور پسر
درو یاد کردش همه سرگذشت　　که بر سر مر اورا فلک چون بگشت
٢٧٤٥ همان نامهٔ داد زی شاه شام　　گذشته درو یاد کردش تمام
چنین گفت اینک پس نامه من　　همی آیم ای مهتر انجمن
هم لشکرست و هم گنج بیش　　نباید کشیدن ترا رنج بیش
پس آنگه درود گل کامکار　　نبشت و شدش دیده ابر بهار
زبس گریهٔ او روان سود قیس　　برو از دل و جان بخشود قیس
٢٧٥٠ بهندو همانگاه نامه بداد　　برون جست هندو بکردار باد
همی رفت بر ره چو پرنده زاغ　　که پرّد همی در کُه و دشت و راغ
بدو مه بپیمود هندوستان　　گذر کرد از آن کشور دلستان
بدو ماه دیگر سوی روم شد　　چو نزدیک آن مرز و آن بوم شد
ز لشکر نشان یافت و برداشت راه　　بنزدیک لشکر چو بگذاشت راه

۲۷۵۵ شه مصر را دید و نامه بداد   چو در نامه شه هرچه بد کرده یاد

ز کار پسر در شگفتی بماند   برخ بر ز دو دیده دو رود راند

پس آنگاه هم در زمان اسکدار   بپرسید تا شاه را شهریار

کدامست شد نزدش و نامه داد   نبشته شه شام چون کرد یاد

شگفت آمدش کار فرّخ همای   فرو ماند از بس شگفتی بجای

۲۷۶۰ نشسته برش بدگل کامکار   ورا گفت این نامه وا سکدار

ز پیش همای آمد از مرز هند   ستوده ست بوم و بر و ورز هند

بدو داد نامه چو نامه بخواند   ز دیده بدینار بر دُر فشاند

دل او چنان شد ز بسیار غم   که از خون دلش داد بر دیده نم

دو چشمش ز بس گریه بی نور شد   شکیب آن زمان از دلش دور شد

۲۷۶۵ همیخواست تا پیک رفتن براه   نهان از پدر یک تنه بی سپاه

پدر را چنین گفت کاین اسکدار   کجا نامه آورد از آن نامدار

بره تیز پا نیست یا کند پای   بچند آمد از پیش فرّخ همای

شد اندر زمان ترجمانی بخواند   که پوشیده بر وی زبانی نماند

ورا گفت ازین هندوی تیز پای   اگر بر رسی تا ز پیش همای

۲۷۷۰ چه وقت آمد و چند بود او براه   چو پیمود ره را به بیگاه و گاه

بهندو زبان گفت پس ترجمان   که ای اسکدار شه خسروان

سپردی کشن راه را چون بپای   بچند آمدستی ز نزد همای

چنان داد پاسخ که در چار ماه   بیایم بپیموده یکساله راه

ز بهر جوابم شه سرفراز   زند رای تا گردم امروز باز

بود پیش من باز در ره همای   کجا شیر دارد برو به همای

۲۷۷۵ برم زین سپه من بدو آگهی   که هستش دل از شادمانی تهی

مرا چون فرستاد بس بیقرار   دلش بود از لشکر شهریار

همیگفت با قیصر ار بحر زند | بترسم که باری نه درخور زند
سپه را بود ناگه ازوی شکست | بباید ز پیکار شان دست بست
۲۷۸۰ همی تا رسم من بفال بهی | کنم روم از جاثلیقان تهی
نه اسقف بمانم نه دیّار و دیر | نه قسّیس و رهبان نه کفّار دیر
چو گفت اسکدار این شه شام زود | قلم برگرفت و بلی ا رآم زود
بعنبر سر خامه اندر سرشت | جواب همای دلاور نبشت
بنامه درون نیک و بد یاد کرد | ز قیصر بشهزاده فریاد کرد
۲۷۸۵ ورا گفت اگر دیر مالی براه | شکسته شمر مر مرا و سپاه
زبونیم در دست او ما زبون | بفریاد ما به رسی گر کنون
شه مصر هم نیز چونین نبشت | همه نامه از گریه خونین نبشت
ستد چون دو نامه ز شاه اسکدار | چنان رفت کز باد ابر بهار
گل کامکار از پیش خواست شد | بدل در شدن چون ورا راست شد
۲۷۹۰ ز قیصر سپاهی در آمد بجنگ | چو گرگان درّندهٔ تیز چنگ
نرفت از پی آنکه پشت سپاه | نبد کس جز ازوی بدان جایگاه
کمر بست در جنگ و پیکار را | ستایش بسی کرد دادار را

گفتار اندر جنگ کردن قیصر روم باشاه مصر و شام

سپه برگرفت و شد از پیشبان | گزین نامور دختر سرفراز
چنان بر شد از دو سپه بانگ نای | که برداشتی پنداشتی که زجای
۲۷۹۵ تو گفتی چنان کوس کین کوفتند | کز و آسمان بر زمین کوفتند
تبیره بدانسان خروشنده گشت | کز و زهرهٔ زهره جوشنده گشت
در آهن سواران جنگی شدند | ستوران کشان کوه سنگی شدند
ز سم ستوران زمین گرد گشت | بشد بر سپهر برین گرد گشت

ازو آسمان ناپدیدار شد   کجا روز همچون شب تار شد
۳۸۰۰ چنان بود رخشنده از گرد تیغ   که برق درفشنده از تیره میغ
همی تیر بارید بر درع و ترگ   چو بر سنگ و بر کوه بارد تگرگ
از آوای اسبان و جرّ کمان   همی کرّ شد گوش و خیره روان
سنان از سوی سینه رهجوی بود   رونده ز خون در سپه جوی بود
یلان را ز سرپاس سر شد ستوه   ز خنجر زره بیگره شد گروه
۳۸۰۵ بقلب سپاه اندرون تازیان   گل کامکار آفتاب زنان
سرانرا بنیزه سر آویز شد   یلانرا بشمشیر خون ریز شد
تو پنداشتی رزمگه هاموار   ز خون بود چون گاه گل لاله زار
چپ و راست هر سو که او حمله برد   بگوپال یال یلان کرد خرد
دو سد بیش گرد دلاور بکشت   بقلب سپه در بزخم درشت
۳۸۱۰ همه قلب لشکر زبر کرد و زیر   سپه را بهم زود برزد نه دیر
گریزان برفتند ازو دیگران   چو کشته شدند از سپه سروران
همه سوی قیصر نهادند روی   دگر جنگ کردن ندیدند روی
همیگفت هر کس که از یک سوار   سپه گشت ما را همه تار و مار
که چونان سواری ندیدیم ما   بجنگ اندرون همچو تند اژدها
۳۸۱۵ بیک حمله صفّی بهم برزند   همه گرز بر تارک سر زنند
چه با زخم کوپال سنگیش ترگ   چه با خنجر آبگون بید برگ
بنیزه یلانرا ز زین برگرد   زند بر زمین و بپی بسپرد
تو گویی که دیو است نه آدمیست   ازو رومیانرا دل و جان غمیست
چه یک مرد در پیش او چه هزار   ندیدیم ما این چنین یک سوار
۳۸۲۰ بدیشان چنین گفت قیصر که باز   سوی روم باز آمد آن سرفراز
کجا او بود فرّخ اختر همای   سر جنگیان زود در آمد بپای

اگر زانکه باز اوست جویای کین — نمانیم ما زنده در این زمین

یکی گفت ای نامور شهریار — ازو بهترست این دلاور سوار

چنان دان که این نیست آن نامور — که بربسته زآغاز بر کین کمر

۳۸۲۵ شنیدم کجا دختری سرورست — که ازوی هراسان ترا لشکرست

یکی دخترست او شه شام را — سمر کرده در سروری نام را

کجا دوست دارد مر اورا همای — سر جنگجویان درآرد بپای

نه از پیل ترسد نه از نره شیر — چنو نیست جویای کین یک دلیر

چو قیصر شنید این شدش دل دژم — ببارید بر رخ ز دو دیده دم

۳۸۳۰ همی گفت کز دختر شاه شام — دلم بود گشته گرفتار دام

بجا انستم ازوی کنون بیم و باک — ازو گشت خواهد سپاهم هلاک

اگر زانکه بر رومیان یافت دست — شود کشور روم ازو پاک پست

همای آید ار زانکه یار یگرش — نباید سپهدار کس دیگرش

که او خود برآرد ز لشکر دمار — کند یک تنه با سپه کارزار

۳۸۳۵ اگرچه شکسته شد از ما همای — سر جنگیان زو درآید بپای

نباید بدان غره بودن که اوی — هزیمت شد از ما و برگاشت روی

که چون زنده شد باز باز آید او — شه شام را سرفراز آید او

خبر شد بدو هر کجا هست وی — بباید بساید زمین زیر پی

کنون تا ورا آمدن سخت کوش — شوم من سوی جنگ بنهاد گوش

۳۸۴۰ شب از روز امشب چو گیرد گریز — سپه راند باید سوی رزم تیز

مگر تا رسد شان بیاری همای — پراکنده باشم سپه را ز جای

که تا آمد نشان دگر ره بهم — بود مر مرا گشته چون نوش سم

بگفت این و فرمود تا از سپاه — سپهدار مردی دو صد کینه خواه

سپه برگزیدند شش صد هزار — دلاور یلانی همه نامدار

که هر یک سپاهی بهم برزدی　　بنیزه دل دیو کین آزدی
بدیشان چنین گفت فردا پگاه　　همه از سوی رزم گیرید راه
بهر گوشهٔ رزم سازی کنید　　جهان تنگ بر شاه تازی کنید
که من مرد جنگی سه شش صد هزار　　در آرم بقلب و بوم مایه دار
شما چون ز هر سو در آیید تیز　　نماید بدخواه را رستخیز
۳۸۵۰ بگفت این و بودند تا زرد زرد　　فلک را دمان گشت بر لاژورد

گفتار اندر جنگ گل کامکار با سپاه روم

سپاه اندر آمد چو دریا بجوش　　ز غریدن کوس شد کرّ گوش
خبر رفت نزد گل کامکار　　که بر ساخت قیصر سپه بیشمار
سوی رزم داد ست یکباره روی　　که جز جنگ کردن ندید ست روی
نه چندان سپاهست کاندر جهان　　دگر هیچکس داشته ست از شهان
۳۸۵۵ همه جنگ جوینده گردان روم　　همه جا ثلیقان آن مرز و بوم
چو بشنید این دختر سرفراز　　بیاورد گردان گردن فراز
دلاور سواران دو ره ده هزار　　ز برگستوان دار و خنجر گذار
شه روم را شد سک پیشباز　　بهم چون رسیدند در ره فراز
نهادند در یکدگر تیغ و تیر　　ز گرد آسمان شد چو دریای قیر
۳۸۶۰ برآمد ز کوس و تبیره غریو　　گریزان شد از نالهٔ نای دیو
ز سمّ ستوران چنان خاست گرد　　که با تیره شب روز را راست کرد
ستوه از سنان گشت روی سپهر　　بگرد سپه در نهان گشت مهر
بسا دل که در بر ش خنجر کفاند　　بسا تیر کز تن روان را پراند
ز رومی گره کشته شد بیشمار　　همان از سپاه گل کامکار
۳۸۶۵ سته دختر شاه گشت از زدن　　بنیزه تن رومیان آزدن

نه چندان سپه بد ز رومی گروه　　کز ایشان تهی بود صحرا و کوه
بتازی سپه بر از ایشان شکست　　فتاد و ز همشان سپه داد دست
سوی بنگه خویشتن تیز تاز　　ز پس روی دادند و رفتند باز
چو بر جست و بر راست یکتن نماند　　گل کامکار اسب را تیز راند
۲۸۷۰ ز رومی سپه کس نرفت از پسش　　نیارست آهنگ کردن کسش
بنزد پدر سوی پرده سرای　　بیامد ندید او پدر را بجای
همان بد گریزان شد شاه مصر　　گرفته از آن رزمگه راه مصر
پدر را همیجست هر جایگاه　　یکی بیشه دید او گرفته سپاه
که در وی نشایست رفتن سوار　　درختش بهم در شده هاموار
۲۸۷۵ فرود آمد و رفت پیش پدر　　همان هرچه ماندش سپه سر بسر
شب آمد همه رخت بردند پاک　　در آن بیشه کش بود پرخار خاک
سحرگه چو سر بر زد از کوهسار　　درفشنده مهر آمد از هر کنار
سپه قیصر روم را بیکران　　گرفتند آن بیشه را در میان
نیارست در بیشه رفتن کسی　　نه بیرون بی اندیشه زیستن کسی
۲۸۸۰ همیگفت قیصر که آتش زنید　　درین بیشه وز هر سوئی بر دمید
مگرشان بسوزید در بیشه پاک　　بر آرید از جان و تنشان هلاک
بپاسخ ورا گفت یک یک سپاه　　که زی بیشه ما را چنان نیست راه
کجا سر بسر آتشش در زنیم　　ز سر تا بپایان بهم بر زنیم
که چوبش همه تر و آبست و گل　　نباید درین شاه را بست دل
همان بیشه بس بیکرانست و کوه　　بدو هست پیوسته چون شد ستوه
ز ما لشکر دشمنان یکسره　　روند از سوی کوه و سوی دره
بدیشان نباشد ز ما دسترس　　ز بیرون بیشه بیاسیم و بس
ز هر سو بر ایشان گرفتیم راه　　شوند اندرین بیشه یکسر تباه

که در بیشه گردند بی مرّ مار — برآرند از جان ایشان دمار

٢٨٩٠ دگر چون نیابند خود خوردنی — نباشند در بیشه جز مردنی

دو مه یا سه مه زنده مانند بس — فسرده شود دردها شان نفس

گرفتند پس گرد بیشه سپاه — برایشان ببستند هر گوشه راه

شه شام و یکسر سپاهش ز جان — بریدند اومید و ز خانمان

ز تنگی نان خیره و آب خوش — ز بار غمان دل شده بارکش

٢٨٩٥ همان بود در بیشه بسیار مار — که کردند هر زمان جگرشان فگار

دو بهره ز لشکر بدان بیشه در — تبه گشته بودند و رفته جگر

سه ماه اندر آن بیشه بودند زار — شده بیخور و خواب از بیم مار

نه بیرون شدن ره نه در بیشه خوش — نه روزی گذشته ز اندیشه خوش

فرستاده کس بره تیز پای — مگرشان خبر آورند از همای

٢٩٠٠ بره چشم و گوش سراسر سپاه — که تا کی رسد شاهزاده ز راه

مگرشان رهاند روان از گزند — بباشند ایمن بجان از گزند

همیکرد نفرین گل کامکار — شب و روز بر گردش روزگار

ز بهر پدر بود خسته جگر — ز بهر سپاهش همه سربسر

که از بهر او رنجه بودند پاک — شب و روز با ترس و با بیم و باک

٢٩٠٥ همیخواست خود را بریدن گلو — گرفته چو ره دید از چار سو

بدل گفت اگر زانکه خود را کشم — نه خود را ز خویشان دو سد را کشم

پدر ماندم با سپه رنجه دل — اگر گیردم مرگ در پنجه دل

بر آنم که اندر رسد از همای — کنون پیک کامد بره تیز پای

شکیب آمد اندر دلش آن زمان — همیبود یکچند گه با غمان

٢٩١٠ همای دلاور چو آگاه پیک — فرستاد و شد تیز بر راه پیک

هم اندر زمان شد بر شاه هند — بدستوری رفتن راه هند

	بدادش چو دستوری آنگاه شاه	بیامد شتابنده با او براه
	پس از بار گوهر بسی چارپای	همی رفت در راه پیش همای
	شه هند با او بشد تا ببلخ	همان همرهانش نه با عیش تلخ
۲۹۱۵	شه هند از بلخ چون گشت باز	بیامد بره گرد گردن فراز
	بره در دوان پیک را دید شاد	جوابی که آورد ویرا بداد
	چو برخواند مر نامه را خود جواب	دو چشمش شد از درد ریزنده آب
	ز بهر پدر وز پی جفت خویش	دل مهربانش شد از رنج ریش
	دو منزل یکی کرد و خود پیش راند	سپه را سراسر ز پس باز ماند
۲۹۲۰	چو نزدیکی مرز روم اورسید	براه اندرون مر پدر را بدید
	فرود آمد و برد پیشش نماز	پدر چون نگه کرد زی سرفراز
	ز اسب اندر افتاد بیهوش و حال	تو گفتی که بر تن شدش جان بال
	پسر رفت وز خاک برداشتش	در آن خیرگی خوار نگذاشتش
	ببر در گرفتش زمانی دراز	بر آورد سر شاه گردن فراز
۲۹۲۵	پسر را ببوسید سد بار چهر	ورا گفت ای مر مرا ماه و مهر
	ز بهر تو ام من بروم آمده	بدین کشور و مرز و بوم آمده
	ز بیمایه قیصر شکسته شده	بجان زان بر و بوم رسته شده
	پدر را چنین گفت کای سرفراز	مرا زان زمانه نیامد فراز
	که تا باز دیدم رخت دلفروز	شبم شد ز دیدار روی تو روز
۲۹۳۰	ز هندوستان با سپاهی گران	چنان آمدم من که باد بزان
	که تا بر تو ناید ز دشمن شکست	نگردد ترا اختر جنگ پست
	سپاه هست و پیل از پسم بیشمار	همان بیکران اشتران زیر بار
	دو سد گنج افزونتر آورده ام	کش از راه از زیر پی کرده ام
	شه هند را من ز روی بهی	نشاندم چو باید بشاهنشهی

۲۹۳۵ بسی جنگها کردم از بهر وی　　سر دشمنش را سپردم بپی

بمن داده چندان طرائف که شاه　　شنیده نباشد ز کس هیچگاه

نه در مصر باشد نه در مرز شام　　طرائف که شه دادم از بهر نام

بیامد شه هند با من براه　　همی راند در راه با من دو ماه

ز مرز خراسان زمین بازگشت　　پی پیل ژندش زمین در نوشت

۲۹۴۰ همیخواست با من بروم آمدن　　بکین سوی این مرز و بوم آمدن

بسد لابه کردم ورا باز راه　　که بر هندوان بود نو گشته شاه

قوی گشته شاهی هنوزش نبود　　ز هر گوشهٔ دشمنش کین فزود

بمن بر خزینه هزینه شدش　　هزینه فزون کز خزینه شدش

مرا داده پیلست سد بیشتر　　دو نه ده هزار اسب با زین زر

۲۹۴۵ هزار اشتر بارکش همچنین　　یلالک دو سد تیغ درخورد کین

همیدون گرانمایه سد پاره ترگ　　بزر کرده سیسد سپرهای گرگ

زره بیشمارست و خنجر بسی　　کمرها که چونان ندارد کسی

هزارست زرّین و سیمین طبق　　همیدون ز عودست رنگین طبق

پر از مشک و کافور حقّه هزار　　فزونست زرّین همه هاموار

۲۹۵۰ که یک حقّه زان بار یک اشترست　　سد استر همه بار عود ترست

سراپرده و خیمه سیسد فزون　　بزر آزده دیبهٔ گونه گون

همان خرگه از خزّ سرخش نمد　　که چوبش ز عودست بیشست بید

غلام و کنیزست نیکو هزار　　بزر جامها بافته ده هزار

ز بهر می و میهمانست باز　　دو سد خوان سیمین ز زر کرده ساز

۲۹۵۵ صراحی و کاسه ست از زرّ و سیم　　طبقها مکلّل بدرّ یتیم

سمندر ازاریست از بهر خوان　　که چونان ندیدست کس در جهان

طریفل کجا خیزد از هند هست　　دو سد اشتر گام زن بار بست

سپاهست بگزیده پنجه هزار — بزرگان هندوستان هاموار

من از پیش راندم چو باد بزان — لب از انده تو بدندان گزان

۲۹۶۰ که هستی ز قیصر شکسته شده — بجان زان بد و بوم رسته شده

سراپرده فرمای اینجا زدن — کجا هست جای فرود آمدن

دو روز و دو شب باید اینجایگاه — فرود آمدن تا بیاید سپاه

پس آنگه ز پس باز رفتن بجنگ — نکردن بدینجای افزون درنگ

که در بیشهٔ شاه شامست اسیر — کسش نیست اندر جهان دستگیر

۲۹۶۵ همان دخترش هست با او که من — نخواهم بی او زنده بر پای تن

پدر گفت فرمان من آن تست — نه فرمان کجا جان من آن تست

مرا نیست فرزند جز تو دگر — تو ای مر مرا نور دو چشم سر

سپه را بفرمود کامد فرود — یکی پیک مانندهٔ باد و دود

فرستاد از سوی بیشه دوان — خبر برد ازو نزد دخت جوان

۲۹۷۰ شنید این چو ازوی گل کامکار — رخش گشت همچون گل اندر بهار

بجان آفرین بر ستایش فزود — همان هر زمانی نیایش فزود

همای آنچه بر سر گذشتش ز پیش — پدر را همه گفت از کم و بیش

ز قیس دلاور برش یاد کرد — دل شه بدان نامور شاد کرد

ز پس بود قیس یل نامجوی — براه اندرون با سپه تیزپوی

۲۹۷۵ سیوم روز با لشکر اندر رسید — بر شاه شد شه چو او را بدید

نوازیدش و کرد جاهش فزون — بپرسید سد ره ز راهش فزون

ستایش بر او قیس بسیار کرد — ورا بر سپه شه سپهدار کرد

شه مصر چون دید چندین هزار — ستور و شتر گوهر و زر بار

سراپرده و خیمهٔ بیکران — صف پیل رزم و سپاه گران

۲۹۸۰ کشان پیل زراد خانه برنج — همان تاج و تخت و گرانبار گنج

دو چشم سرش هرد و خیره بماند   بسی آفرین بر شه هند خواند

همای دلاور همه هرچه بود   پدر را ببخشید بر جای زود

بپذرفت ازو هیچ جز یک ستور   رونده بدانسان که بر چرخ هور

دو اقلیم رفتی بیک روز در   بتازش چنان بد که مرغی بپر

۲۹۸۵ شه مصر دیگر نبد دیده پیل   یکایک بدید او چو یک کوه نیل

از ایشان بدل در شکوه آمدش   دل از سهم ایشان ستوه آمدش

سه روز و سه شب چون بر آسود شاه   ز پس رفت و چون باد بر داشت راه

همای همایون سپه بر گزید   دو ره ده هزار و سر اندر کشید

بشد پیش و جایی نیاسود هیچ   شب و روز در راه نغنود هیچ

۲۹۹۰ بیکهفته نزدیک آن بیشه شد   بنزدیک بیشه پی اندیشه شد

همان روز بر زد بروی سپاه   سوی بیشه بگشود یک کوژ راه

دو سد مرد را بیشتر کشت و خست   فزون از دو سد را گرفت و ببست

شه شام را کس فرستاد و گفت   برون باید آمد کنون از نهفت

که من این زمان راه بگشوده ام   چو باد بزان راه پیموده ام

۲۹۹۵ بسه روز فرسنگ سد رانده ام   ز پس لشکر بیکران مانده ام

پدر را براه اندرون دیده ام   ورا چهره و چشم بوسیده ام

مرا دید در ره ز پس بازگشت   تو گفتی که با باد هنباز گشت

شنید این خبر چون شه شام زود   برون آمد از بیشه با گام زود

خود و دختر و آنچه ماندش سپاه   رخ از درد و انده شده همچو کاه

۴۰۰۰ نخستین برش شد گل کامکار   گرفتش ز مهر دل اندر کنار

چنان هر دو از دل بر آمد خروش   ز گریه که از هر دوان رفت هوش

بر ایشان شه شام گریان ببود   بر آن هر دوان دلش بریان ببود

همای دلاور چو شه را بدید   تو گفتی که نو گشته مه را بدید

فرود آمد از اسب بوسید خاک ‌ ‌ ‌ شهش آفرین کرد بر جان پاک

۴۰۰۵ بفرمود تا اسپرا بر نشست ‌ ‌ ‌ ز سختی سپاهم همیگفت رست

مرآن بیشه را چندی از هر کران ‌ ‌ ‌ بقیصر دویدند کندآوران

همی دادشان آگهی از همای ‌ ‌ ‌ که از یک کران بیشه پرداخت جای

برون آمد از بیشه یکسر سپاه ‌ ‌ ‌ همی آمد از راه بی مر سپاه

بلرزید قیصر چو گفتندش این ‌ ‌ ‌ ز پس برد لشکر دو منزل زمین

۴۰۱۰ چو باز پس شد همانجا همای ‌ ‌ ‌ فرود آمدن را گزین کرد جای

فرود آمد و بود و آسوده گشت ‌ ‌ ‌ برش تا سپه راه پیموده گشت

رسیدش بدریا سپه چون فراز ‌ ‌ ‌ همان نامور قیس گردن فراز

سپه چون سراسر فرود آمدند ‌ ‌ ‌ شه شام را پیش خرم شدند

همیکرد یک یک بر او آفرین ‌ ‌ ‌ بشد قیس و بوسید پیشش زمین

۴۰۱۵ شه او را دو دیده ببوسید و گفت ‌ ‌ ‌ که رنجی که بردی نماندم نهفت

سزد گر بپا داشتن تو رسم ‌ ‌ ‌ که اندر سپه نیست چون تو کسم

همان دختر شه گل کامکار ‌ ‌ ‌ فری گفت مر قیس را بیشمار

شه شام چون دید پیلان ژند ‌ ‌ ‌ از و هر یکی همچو کوهی بلند

از ایشان بترسید و گفتا همای ‌ ‌ ‌ که آورد سد گفتی از مرز مای

۴۰۲۰ ز بهر شه روم تا در نبرد ‌ ‌ ‌ بر آرند از جان و لشکرش گرد

همان نیز بسیار گنج و سپاه ‌ ‌ ‌ بدید و طرایف بی اندازه شاه

فرو ماند خیره از آن بیکران ‌ ‌ ‌ گرانمایه اسپان و از اشتران

همای گزین با گل کامکار ‌ ‌ ‌ چنین گفت کین اشترانرا ببار

ز بهر تو آورده ام من ز هند ‌ ‌ ‌ هم از هند و زرهای و ز مرز سند

۴۰۲۵ ببوسید رویش گل کامکار ‌ ‌ ‌ ورا گفت ای پرهنر شهریار

مرا دیدن تو ز گنج گهر ‌ ‌ ‌ بهست و از این خواسته سربسر

که آوردهٔ تو ز هندوستان		ترا خواهم ای گُرد گیتی ستان
ز گنج گهر به مرا روی تو		ز مشک تبت به مرا موی تو
همای دلاور بخندید و گفت		مرا چون تو هستی سزاوار جفت
۴۰۳۰ بحور بهشتم نباشد نیاز		ز تو زهر نوشم شود بخ ناز
پس آنگه ببوسید دو چشم اوی		بسوی پدر داد از آنجای روی
بیامد بنزد پدر شادمان		ورا دید خرّم دل و بی‌گمان
ستایش بسی کرد بروی همای		فرود آمدن را برش دید رای
فرود آمد آنجا بنزد پدر		سراپرده زد بر لب رودبار
۴۰۳۵ شه شام را رفت هر روز پیش		نه یکبار دلشاد ده بار بیش
بیاسود یکماه با لشکرش		خبر بود هر روز زی قیصرش
ز پیلانش و از سپاه گران		همیکردش از جنگ جستن گران
که ترسیده بد بخت از و در نبرد		همیزد بلب بر ز دل باد سرد
سری با سپاهی ز پیوند دژ		فرستاده بد سوی دربند دژ
۴۰۴۰ که تا آن یلانی که بگریختند		بدان دژ درون فتنه انگیختند
دهد شان حصار و برون آورد		بر شاه خود شان زبون آورد
خبر چون ز لشکر شنید و همای		ز نزد یکی دژ بپرداخت جای
بیامد بر قیصر و رومیان		گشاده ز پیکار و ز کین میان
برون آمدند آن حصاری سپاه		همه روی دادند نزدیک شاه
۴۰۴۵ بدیدار شه شادمانه شدند		بجسته ز دام زمانه شدند
همای دلاور چو ماهی گذشت		ز نزدیک بیشه براهی گذشت
که بودش بدان ره شدن خوارتر		سوی جنگ بدخواه خسته جگر
چو شد نزد قیصر بشش میل راه		فرود آمد او با سراسر سپاه
طلایه برون کرد مردی هزار		بفرمود تا تیس خنجر گذار

۴۰۵۰ بشد با طلایه بگشتن بگرفت — بهر گوشهٔ ره نوشتن گرفت
همان قیصر روم چون زو خبر — رسیدش همی وز سپه سربسر
بشب در طلایه بهم برفتاد — سوی یکدگر دو سپه سر نهاد
کشیدند شمشیرها از نیام — زدند از گه شام تا گاه بام
۴۰۵۵ زهر سو سپه کشته شد مرد چند — خبر برد از سوی قیصر نوند
که زان سو طلایه ست مردی هزار — میان اندرونشان یکی نامدار
که خاره ست با تیغ او چون خمیر — بماندند ازو رومیان خیرخیر
اگر زانکه او نیستی در میان — نبردی کسی کشته از رومیان
چو بشنید قیصر سپه سی هزار — فرستاد گردان خنجر گذار
۴۰۶۰ ورا گفت امروز بیست آورید — بنزد یک من بسته دست آورید
که چون از سپاه او گرفتار گشت — ز تازی گروه بخت بیزار گشت
گمانش چنان بد که هست او همای — درآرند ویرا مگر تا ز پای
سپاهی نهادند سر سوی قیس — ز دیدارشان زرد شد روی قیس
بگرد اندرونش گرفتند تنگ — کشیدند شمشیر سیما برنگ
۴۰۶۵ ز تازی گروه چند گرد گزین — بکشتند و شد قیس را دل حزین
همی برد حملت چپ و راست قیس — همی کرد رومی سپه کاست قیس
هزار و دو سد مرد جنگی بکشت — بدان لشکر کشن ننمود پشت
شد از وی خبر زی دلاور همای — هزار و دو سد مرد رزم آزمای
گزید و سبک راند مانند باد — چو چشمش بدان رومیان برفتاد
۴۰۷۰ خروشی برآورد مانند شیر — برآهیخت شمشیر گرد دلیر
کرا زد بیک زخم دو نیمه کرد — بخون از زمین زود بنشاند گرد
سوی قیس بگشود راه سپاه — ز دشمن بشمشیر شد کینه خواه
بهر سو که او داد از کینه روی — چپ و راست لشکر ز خون راند جوی

همان قیس چون روی او را بدید بسی سروران را ز تن سر برید
۴۰۷۵ دو بهره بکشتند از آن چل هزار که قیصر فرستاد زی کارزار
گریزان دگر آنچه ماند رفت دل هر یکی گفتی از غم بکفت
گریزنده چون نزد قیصر شدند فشانده همه خاک بر سر شدند
چنان شد دل قیصر از بس غمان که گفتی ز تن گشت جانش روان
ز بس انده و رنج بیهوش گشت چو زهر هلاهل برو نوش گشت
۴۰۸۰ بدل در نه چندانش ترس اوفتاد کجا کرد شاید خردمند یاد
سپه را چو بشکست قیس و همای نکردند دیگر سوی جنگ رای
ببردند چیزی که شایسته بود ز اسب و سلاح آنچه بایسته بود
سوی لشکر خویش رفتند باز دو گُرد دلاور دو گردن فراز
چنان شد ز بس خرّمی شاه شام که پنداشتی یافت گیتی تمام
۴۰۸۵ وز ینسوی قیصر بغم شب گذاشت همی نوک دندان بلب بر گماشت
ز اندیشهٔ نامگستر همای بپیمود تا روز شد گونه رای
گهی گفت با او نسازم نبرد نباید مرا نیز پیکار کرد
یکی استواری بباید گزید بدو اندرون چند سال آرمید
که تا وی رود زین ولایت برون نریزند دیگر به پیکار خون
۴۰۹۰ گهی گفت ننگ آیدم از شدن نهانی ز دشمن بسختی بدن
هنوزم سپاهست و لشکر بجای زدن بایدم تا زیم با همای
گهی گفت ازو رستخیز آیدم بآخر همیدون گریز آیدم
همان به که گیرم سر خویشتن بدشمن دهم کشور خویشتن
باندیشه تا روز پیمود شب چو از روز پشت بنمود شب
۴۰۹۵ بر آن رای زن گشت قیصر که جنگ کشد گرچه گرددش بر کار تنگ
بفرمود تا مرد نهصد هزار همی روی دادند زی کارزار

همان با سپه سوی پیکار شد — بر او کار پیکار دشخوار شد
خبر یافت زو نامگستر همای — بجنبید با لشکر خود ز جای

دیگر جنگ همای با قیصر روم

بفرمود تا کوس بر پشت پیل — زدند و بپیمود ره میل میل
۴۱۰۰ چو از پشت پیلان بغرید کوس — تو پنداشتی که بدرید کوس
ز هندی درای و ز شیپور و نای — تو گفتی سپهر اندر آمد ز پای
زدند آینه پیل را هر زمان — و زو گشت دیو دژآگه رمان
زمین از پی پیل شد پای خوست — نهادند در جنگ بر پای دست
رسیدند در یکدگر دو سپاه — کشنده کمان کینور دو سپاه
۴۱۰۵ سبک سوی یکدیگران تاختند — ز راست و ز چپ جنگ بر خاستند
ز سم ستوران چنان خاست گرد — که روی هوا ناپدیدار کرد
سنان آنکه در گرد رخشنده بود — چو دار از دود آتش درفشنده بود
هم از گرد تیغ آن چنان بر وزد — که از میغ گفتی مگر برق زد
ز پشت دمان ژند پیل بنه — چو ماه دو هفته نمود آینه
۴۱۱۰ چو پیلان جنگی در آشوفتند — بسی کوه سنگی همی کوفتند
نبودند رومی گره دیده پیل — رونده بدانسان کجا کوه نیل
ز پیلان جنگی هراسان شدند — که پیلانشان بر زمی برزدند
همای سرافراز و قیس و سپاه — کجا بود آورده از هند شاه
بکشتند از رومیان ده هزار — سواران جنگی در آن کارزار
۴۱۱۵ ز کشته چنان گشت روی زمین — که جاری ز خون بود جوی زمین
همه دشت شنگرفگون شد ز خون — ز خون شد همه دشت شنگرفگون
سپردند پیلان بسی کشته را — ستوران بخون خاک آغشته را

چو آمد شب از جنگ گشتند باز ◊ ره از سوی بنگه نوشتند باز
بپیش پدر شد همای گزین ◊ پدر کرد بروی بسی آفرین
۴۱۲۰ پدر را چنین گفت کامروز جنگ ◊ چو کردیم ما هر یکی بیدرنگ
شد از دشمنان کشته چندان سپاه ◊ که شد پشته از کشته در رزمگاه
شب آمد وگرنه ز رومی گروه ◊ نماندی یکی در در و دشت و کوه
بر آنم که فردا گر یزند پساک ◊ همه کاله و رخت ریزند پاک
بجایی رود قیصر بدگمان ◊ که نارد بر ما کسی زو نشان
۴۱۲۵ شود کار پیکار بر ما دراز ◊ نگردد اگر کشته آن سرفراز
بپاسخ پدر گفتنش ای نامدار ◊ چو کردی سپاه ورا تار و مار
گرفتی ورا شاهی و خان و مان ◊ سپارند و یرا بتو رومیان
نیاید کس از روم دیگر بشام ◊ شود مر ترا کشور روم رام
پس آنگه پسر با پدر باده خورد ◊ برون آمد از جزع تا زرد زرد
۴۱۳۰ دگر باره فرمود تا کوس کین ◊ نهادند بر پیل و بر اسب زین
سپه سوی پیکار دادند روی ◊ همای دلاور بشد کینه جوی
همان رفت با وی گل کامکار ◊ کمربستهٔ کوشش و کارزار
شه مصر هم رفت با شاه شام ◊ سپه هرچه بودند تازی تمام

دیگر جنگ همای با قیصر روم

وزآن روی قیصر سپه را براند ◊ برفتن درون گرد بر مه فشاند
۴۱۳۵ برآمد ز دو لشکر آوای کوس ◊ سر گرد بر روی مه داد بوس
بنالید نالنده نای نبرد ◊ دو لشکر گزیدند جای نبرد
تبیره چنان تندر آواز شد ◊ که با نگش زکیوان بر افراز شد
ستاره ستوه آمد از بس سنان ◊ گران شد رکاب و سبک شد عنان

بهر دو سپه روی دادند تیز　　برآمد تو پنداشتی رستخیز

۴۱۴۰ ز پیلان جنگی زمین خم گرفت　　ز گرد سواران هوا نم گرفت

ز شمشیر گردان ببارید خون　　ز خوی گشت بر تازیان تربون

زمین را ز خون روی گلرنگ شد　　چو یاقوت سرخش ز خون سنگ شد

کمان گوشها همبر گوش گشت　　کمند آفت بازو و دوش گشت

هوا شد چو زنبور خانه ز تیر　　ز بس خون زمین راست چون آبگیر

۴۱۴۵ دلیران چو شیران جنگی شدند　　بجنگ اندرون بیدرنگی شدند

همی ناوک انداز از پیل ژند　　بسی گرد را بر زمین بر فکند

ز بد دل پدیدار آمد دلیر　　که این بود چون روبه آن همچو شیر

ز رستم ستوران تازی نژاد　　برو بر زمین زلزله درفتاد

بدان سان ببارید بر ترک تیر　　که در ماه دی ژاله بر آبگیر

۴۱۵۰ ز گرد آنکه بر آسمان خواست شد　　تو گفتی هوا با زمین راست شد

چو پیکار را کارد شخوار گشت　　سته دشمن از کین و پیکار گشت

همای و گل کامکار گزین　　همان قیس گردون زن رزمکین

نهادند سر سوی قلب سپاه　　دریدند یکسر همه قلبگاه

۴۱۵۵ فکندند در قلب مردی هزار　　سپردندشان زیر پی هاموار

چو رومی سپه را شکستند قلب　　ز هم سر بسرشان گسستند قلب

بدانست قیصر که برگشت بخت　　بسد چاره تا شب بکوشید سخت

چو بر قیر گردون پراکند شیر　　هوا گشت مانند دریای قیر

ز هم باز گشتند هر دو سپاه　　سوی بنگه خود گرفتند راه

گل کامکار و همای آمدند　　بمی دست بردند و خرّم شدند

۴۱۶۰ شه مصر دلشاد با شاه شام　　فرود آمدند و گرفتند جام

بخوردند و خفتند تا بامداد　　همه شب ز پیکار کردند یاد

ز سیماب برزد ز شنگرف سر　　　بدانسان کجا لاله از برف سر

دیگر جنگ همای با قیصر

دگر باره دو لشکر نامدار　　　شتابنده رفتند زی کارزار
برآمد خروشیدن کرّه نای　　　برانگیخت گفتی جهان را ز جای
۴۱۶۵ تبیره بکردار تندر دمید　　　وز آوای او شیر شرزه رمید
سپهر و ستاره سیه شد ز گرد　　　دل بددلان گشت زنگار خورد
ز خون جوی جاری دو صد بیش گشت　　　برزم اندرون از پس و پیش گشت
ز گرد سپه تیغ جنگاوران　　　درفشان چو شب زآسمان اختران
فلک را تو گفتی که چنبر کشفت　　　سم تازی اسبان همی سنگ سفت
۴۱۷۰ پی ژند پیلان زمین کوب شد　　　جهان از سواران پرآشوب شد
ز بانگ تبیره که در گوش رفت　　　تو گفتی که از سر همی هوش رفت
ز غرّیدن کوس لرزید کوه　　　دل رومیان شد ز کوشش ستوه
سوی میسره قیس لشکر شکست　　　بسی رومیان را ببست و بخست
سوی میمنه نامگستر همای　　　رهانید رومی گره را ز جای
۴۱۷۵ بقلب سپه در گل کامکار　　　همی کرد چون شیر نر کارزار
بیفکند چندان که اندر سپاه　　　نبد کشته را بر زمین جایگاه
چو قیصر چنان دید تیز اسب کرد　　　هزیمت شد از پیش گردان چو گرد
چو او پشت بنمود یکسر سپاه　　　گریزان پس او گرفتند راه
همای دلاور برفت از پسش　　　نبد چون بدو ره نمایان کسش
۴۱۸۰ سوی لشکر خویشتن بازگشت　　　نوندش چو نامه زمین در نوشت
بتاراج تازی گره سر نهاد　　　نکردند از کوشش و کینه یاد
سراپرده و خیمه و خواسته　　　ببردند و صد گنج آراسته

همای آنچه شایسته بد برگرفت ز چیزی که آمد مر او را شگفت
دگر لشکر خویش را بخش کرد بدانش رخ سروران رخش کرد
٤١٨٥ گریزنده قیصر بشد همچو باد بکشتی وزی دریه او سر نهاد
یکی قلعه بودش بدریا درون تو گفتی که هست آسمانرا ستون
بدان قلعه در رفت و در را ببست دلش نشتر انده و غم بخست
ز شاهی و از تخت مانده جدا گرفتار تیمار و درد و بلا
چنین است کردار گردان سپهر که زآن کین کشد کش نمودست مهر
٤١٩٠ مر آنرا که پرورده باشد بناز کند بستهٔ رنج و گرم و گداز
همیشه چنین بود و زین برنگشت ز مرد خرد جز بکین برنگشت
بآغاز مهرت نماید همی بفرجام کینت فزاید همی
کس از چرخ گردنده خشنود نیست امید کس از وی ببهبود نیست
چو قیصر بدریا گریزنده شد همان بخت با او ستیزنده شد
٤١٩٥ سپاهش سراسر گریزان شدند ز دو چشم خونابه ریزان شدند
همای و شه شام در کشورش ببردند رخت همه لشکرش
بغارت نهادند هر جای سر زدند آتش اندر همه بوم و بر
بجایی نماندند بنگاه و رخت بروی گره بر شد آشفته بخت
سوی شهر قیصر نهادند روی ببردند چیزی که بد اندر وی
٤٢٠٠ سرایش ز خوبان بپرداختند نهانکرده گنجش برانداختند
از آن پس زدند آتشش در سرای نه گنجش بماندند و نه چارپای
بتاراج دادند کشورش پاک فشاندند بر تخت و افسرش خاک
نرست اندر آن مرز از رنج کس جز آنکش بدل بود فریادرس
همان قیس بسیار کسرا بخون ز شه خواست کش بد خرد رهنمون
٤٢٠٥ بدان نامور کش دل از مهر دخت در آن بوم و بر آتش عشق پخت

بنگذاشت بادی کجا برجهد — سوی خانهٔ او کسی سر نهد
نگهداشت فرمود دخترش را — همان خویش و پیوند و گوهرش را
که از مهر دخترش بد دل بتاب — همی کرد بر دیدن او شتاب
همای دلاور بد آگاه از آن — ولیکن نه آگاه بد شاه از آن
۴۲۱۰ شه شام را باز گفت این همای — بر آن زد شه شام در وقت رای
که آن دخت را پیش قیس آورند — و یا قیس را پیش دختر برند
بدان تا ورا جفت خود گیرد او — بسوگند و پیمانش بپذیرد او
چنان کرد قیس دلاور که شاه — ز رای رزین دید آیین و راه
پس آنگه یکی مرد رومی نژاد — بیامد شتابان بر شاهزاد
۴۲۱۵ ز قیصر ورا داد و قلعه خبر — ز دریا و از راه و سر بسر
سرافراز قیس و همای گزین — نهادند سر سوی دریا بکین
ببردند با خود سپاهی گران — همه نامداران همه سروران
نشستند در بیست کشتی و راند — همی باد چون تیر کشتی جهاند
رسیدند زی کُه هیونان آب — ببستندشان رهنمونان آب
۴۲۲۰ بنزدیک قلعه بدر شد سپاه — گرفتند بر قلعه بیراه و راه
دو سال اندر آن قلعه قیصر بماند — از آنجای شهزاده لشکر نراند
در آن قلعه از آب تنگی بخاست — هم از نان و هر خوردنی زو بکاست
چو مردم همی مرد بر یکدگر — بریدند او مید یکسر ز سر
بقیصر فرستاد کس کوتوال — که ما را ز تو شاه بدگشت حال
۴۲۲۵ ترا باید از قلعه رفتن بدر — شدن پیش این گرد پرخاشخر
مگر وی بجان زینهارت دهد — یکی کشور نامدارت دهد
وگرنه درین قلعه غوغا کنند — همه پشت و پای و سرت بشکنند
چو قیصر شنید این برآشفت سخت — بلرزید مانند برگ درخت

بیامد دوان تا در کوتوال / که بُرد ز تن وی سر کوتوال

٤٢٣٠ بفرمود پس کوتوال آن زمان / بدانکس که بودش بدل مهربان

گرفتند و در قیصر آویختند / چپ و راست شورش بر انگیختند

گرفتند ویرا و بستند دست / مه دژ چو دیدش ببسته دو دست

فرستاد ویرا بنزد همای / ورا گفت بسپر تو سر زیر پای

زما بیگناهان مکش کین دگر / ببینداز ویرا بشمشیر سر

٤٢٣٥ که ما زو نبودیم خشنود خود / بما بر ازو بود بسیار بد

ببردند ویرا چو پیش همای / همای دلاور همان دید رای

که پای اندر آورد ویرا ببند / ببندش چو دو پای اندر فکند

ز کم سایه تر روزبانان که داشت / تنی چند را قیس بروی گماشت

وز آنجای برگشت و شد باز پس / نیازرد دیگر از آن قلعه کس

٤٢٤٠ همای گزین چون ز دریای روم / گذر کرد و آمد بدان مرز و بوم

بنزد پدر رفت وزی شاه شام / دل از بند قیصر شده شادکام

بپیش پدر یاد کرد آنچه دید / وزان رنجهایی کجا او کشید

پس آنگاه از قیصر آورد یاد / که چون زو بدام بلا اوفتاد

بنزد شه شامش آورد و گفت / که بد زو چو با غم دل و جان جفت

٤٢٤٥ بسد حیلت آوردم او را بدست / ببند اندر آوردمش پای بست

اگر زنده مانی ورا گر کشی / تو دانی که سرداری و سرکشی

شه شام فرمود گردن زدش / جگر را بنوک سنان آزدش

ز تن جان قیصر بپرداختند / سرش بر سر نیزه برساختند

چنین آمد آیین گردان سپهر / که جاوید کس را نجستست مهر (۱)

. . . .

(۱) متن ناقص است و پس از این بیت ابیاتی چند گم شده است.

۴۲۵۰ که یکبار رفتم بدین چه فرود — شدن می نخواهم دگر ره فرود

کنون نوبت تست ای بدنژاد — رسن گیر و درچاه رو همچو باد

وگرنه منت خود فرود افکنم — و یا ایدرت سر ز تن برکنم

جهود این چو از شاهزاده شنید — فرو شد بچاه و دم اندر کشید

بچه چون فرو رفت مرد جهود — فرستاد مرقیس را شاه زود

۴۲۵۵ که آوردش اسب و سلاح و سپاه — همه باز ماندند لشکر ز راه

بفرمود تا مرد سد بیشتر — شدند اندر آن چاه بسته کمر

خزینه کجا بود در چاه پاک — کشیدند بیرون همه از مغاک

بیالا از آن چاه چندان گهر — برآورد هر یک که زر و سد ستر

پراز بار کردند و بردند شاد — چو از زر تهی کرد چه شاهزاد

۴۲۶۰ بفرمود تا چه بینباشتند — درو مرد را خوار بگذاشتند

بتاراج دادند خان جهود — از آن پس که بردند جان جهود

بشد شاهزاده بنزد پدر — گذشته بگفتش همه سربسر

پدر کرد بروی بسی آفرین — همان شاه شام و سپه همچنین

یکی هفته آنجایگه شادخوار — ببود و پس آنگاه بربست بار

۴۲۶۵ براندند تا سوی دربند در — همانجا بپهلوی دربند در

فرود آمدند و بدژ درشدند — بدژ در بزرگان لشکر شدند

خزینه همه پاک برداشتند — بدژ در یکی گرد بگذاشتند

وز آنجایگه سوی شام آمدند — بره در دل شاد کام آمدند

بشهر دمشق اندرون سدهزار — ببستند آذینها هموار

۴۲۷۰ چنان بود آذینها سربسر — که طاووس در جلوه بگشاد پر

در و بام و برزن بیاراستند — بدیبای رومی بپیراستند

برآذینها زر و گوهر نثار — چنان بد که در باغ وقت بهار

شکفته درختان شکوفه فشان — بسبزه ازو باد عنبر نشان

همای و پدر هر دو دل شاد کام — ببودند دو ماه با شاه شام

٤٢٧٥ شه شام را گفت آنگه همای — چو آمد مراد دل تو بجای

مرا وصل ده با گل کامکار — اگر رای بینی توای شهریار

شه شام گفتا که فرمان تراست — ببایدکنون کرد کار تو راست

تو آن کردی از بهر من در جهان — که کس نیست کرده هگرز از مهان

بر آمد برین وعده چون هفت سال — شدم دشمن از تیغ تو پایمال

٤٢٨٠ کنون دختر و کشورم آن تست — سپاهم همه زیر فرمان تست

سزد گر تو پیمان کنی با پدر — که ماند ترا اندرین بوم و بر

سوی مصر چون باز شد شاه مصر — تو با او بپی نسپری راه مصر

بشام اندرون شاه باشی مدام — ترا روم باشد بفرمان و شام

که من پیرم و نیست فرزند من — بجز دختری نازش انجمن

٤٢٨٥ ترا هست جفت و مرا غمگسار — که ماند مرا در جهان یادگار

چو را پدر تو اورا بری سوی مصر — از اینجای ره بسپری سوی مصر

سوی کشورم دشمنان سر نهند — دگر راه با من همه بستهند

اگرچند بگذشته سال منست — شه مصر را نیز حال منست

ورا دوست دارند کشور همه — که خویش و تبارند لشکر همه

٤٢٩٠ ازینروی شاید اگر روی ترا — بجوید دل و شاد دارد مرا

ورا باز باید ترا گفتن این — که از وی روا نیست بنهفتن این

بپاسخ چنین گفت ویرا همای — که آن کن که باشد ترا کام و رای

پدر هرچه گویم از آن نگذرد — بمن جز بچشم بهی ننگرد

بگویم بدو هرچه گفتی تو شاه — کنم شادمانه ورا باز راه

٤٢٩٥ رود تا از پدر ببهبودیست — بجوید بجز کام و خشنودیست

بگفت این و پیش پدر رفت شاد　　همه گفته شه ورا کرد یاد
پدر را بسوگند و پیمان ببست　　بیاورد نزی شاه شام و نشست
که با او برآیین نیز پیمان بکرد　　ز دوری فرزند شد جفت درد
پس آنگاه عهد گل کامکار　　ببستند هم در زمان استوار
۴۳۰۰ سپردند ویرا بشادی و ناز　　بشهزاده گرد گردن فراز
یکی سور کردند با خرمی　　که چونان نبد کرده کس ز آدمی
دو هفته ز آذین چنان بود شهر　　که گفتی مگرش از بهشتست بهر
ز می خوردن و بانگ رامشگران　　ز شادی و از دستبند سران
تو پنداشتی خرمی را نهاد　　در آن بوم و بر چرخ گردان نهاد
۴۳۰۵ بفرخنده هنگام و فرخنده فال　　بپیوست با مه شه بی همال
تو گفتی بمه مهر پیوسته شد　　دل هر دو با مهر پیوسته شد
بهم چون رسیدند دو مهربان　　سزاوار یکدیگران هر دوان
دُر کام دل شاهزاده بسفت　　گل مهر در باغ شادی شکفت
ز یکدیگران کام برداشتند　　چو یکهفته دلشاد بگذاشتند
۴۳۱۰ شه شام شاهی بفرخنده رای　　سپرد و سپه را بفرخ همای
بتخت شهی مر ورا برنشاند　　ورا شاه شام و شه روم خواند
برفت او و یزدان پرستی گزید　　ره راستی و درستی گزید
کسی کو ز دل گشت یزدان پرست　　ز بیمش روان و دل از غم برست
اگر زانکه خواهی تو هر دو سرای　　همیشه بیزدان پرستی گرای
۴۳۱۵ که یزدان پرستست ایمن ز بیم　　برو کار دشخوار گردد سلیم
چو بر تخت بنشست فرخ همای　　شه مصر شد شادمان بازجای
سپاهی که آورده بد شه ز هند　　بدانگه که بیهوده بد ره ز هند
فرستادشان شادمان باز پس　　بفال بهی کامران باز پس

بشاهی درون با گل کامکار   همی ماند با خرّمی روزگار

۴۳۲۰ چنین تا نود سال بروی گذشت   جهان نامهٔ عمرش اندر نوشت

نه او ماند و نه جفت او در جهان   نه آنکس که بودند با او شهان

نماند جهان بر کس و هم نماند   درو جاودان کام دل کس نراند

چنین بود تا بود و زین برنگشت   جهان ماند و ماند درو سرگذشت

نکونامی اندر جهان یادگار   بماند همی تا بود روزگار

خنک آنکسی کو نکونام مرد   بجز نام نیکو زگیتی نبرد

۴۳۲۵ ز مردم نماند بجز نام نیک   فری آنکه او راست فرجام نیک

بسر بردم این مایه ور داستان   ز کرده بهمن گفتهٔ راستان

سراسر بشعر آنچنان گفته‌ام   که دُرّ معانی درو سفته‌ام

چنین داستان کیست گفته دگر   سراسر بخوان و بدو درنگر

۴۳۳۰ بیکسال گفتم نه بیش و نه کم   بنام امیر همایون هم

سر شاعرانم من اندر جهان   که در خدمت میر بستم میان

سخن راست آغاز و انجام ازوی
بجز مدح او تا توانی مگوی

بخطّ این بنده سید شرف الدین خراسانی مشهور به
شرف معلّم زبان فارسی در دانشگاه کمبریج انگلستان
در ماه مه و ژوئن ۱۹۶۲ مسیحی تحریر یافت بعون الله تعالی

revenge on the Jew who had tricked him before he went to India. All the treasure in the well was looted, the Jew was pitched in and the well filled in upon him. Next the treasure in the frontier fortress was gathered in. Great festivities followed in Damascus, which continued for two months, at the end of which Humāy asked the Syrian king to fulfil his promise of seven years since and to marry him to Gul. The wedding was celebrated with due pomp and circumstance, and the king handed over his kingdom, to which Byzantium had now been added, for Humāy to rule over with his father's consent The king of Egypt then departed homewards, and the Indian army was sent back to India.

With the Rose of Kāmkār, enthroned as king
  Humāy passed all his days in happiness
until ninety years had flown over him
  and fate rolled up the scroll of his life.
He remained not in this world, neither his mate,
  for there no heart enjoys eternal gratification.

So the tale of Humāy and Gul comes to its quiet close. and the complacent poet commits his work to the judgment of his unnamed patron.

Humāy's letters to the kings of Egypt and Syria and to Gul (verses 3651-3760) Gul would have accompanied the messenger back to Humāy, but at that juncture the Caesar attacked with all his legions. Gul distinguished herself in the ensuing battle, killing two hundred Byzantine champions, so that the Caesar thought that Humāy himself had returned to the wars, one of his commanders disclosed to him the true identity of the ferocious warrior, more deadly than Humāy himself.

> When Caesar heard this his heart grew sad,
> tears of blood rained down his cheeks.
> He said, 'Because of the Syrian king's daughter
> my heart had become a prisoner in the trap,
> now my soul is fearfully afraid on acount of her,
> through her my army will be brought to ruin'

The Caesar urged his soldiers to make an even greater effort and to defeat the Arabs before Humāy could reinforce them. He flung 600,000 men into the fray (verses 3761-3850) Gul mastered 20,000 warriors to oppose the Byzantines and a savage battle followed in which both sides suffered grievous losses. The Arabs were defeated, and Gul fled to her father's tent to find that he had vanished; the king of Egypt had also taken the headlong road back home. Gul found the Syrian king hiding with the remnants of his army in an impenetrable forest The Byzantine hosts ringed them round, but could not force their way into the bivouac, the Caesar therefore decided to besiege the forest and wait for hunger and the snakes to finish off the fugitives.

For three months the Syrian refugees were beleaguered Then the king sent out scouts to seek news of Humāy. Gul cursed capricious fortune day and night, and was on the point of cutting her own throat. But Humāy was on the way; hearing of the plight of the Syrians, he redoubled his pace and overtook his father in a joyous reunion (verses 3851-3925). Humāy cheered the Egyptian king with the news that a huge Indian army with countless elephants and camels was not far away; he also mentioned the treasure which the king of India had pressed on him. After two days the reinforcements would arrive, and then all should go forward to the relief of the Syrian king and his daughter. The king of Egypt at once sent a fleet messenger to convey the good tidings to the desperate Syrians

On the third day Qais arrived with the Indian army After a brief rest Humāy set out with a picked commando and in a week reached the forest. He attacked the Byzantines and cleared a way for the Syrians to sally forth.

> First of all came to him the Rose of Kāmkār;
> he took her passionately to his embrace
> So loud a clamour went up from the two of them
> that both fell senseless with lamentation
> The king of Syria also wept over them,
> his heart sore stricken for the loving pair;
> when heroic Humāy beheld the king it was
> as though he had sighted the new moon

The Caesar trembled when he heard that Humāy had relieved the Syrian columns, and he withdrew his forces in two stages. Humāy awaited the arrival of Qais with the main divisions, then proudly showed Gul the presents which he had brought for her from India (verses 3926-4025). Humāy's army rested for a month, while the Caesar grew more and more alarmed at the report of the elephants and the mighty hosts which had now been brought against him Meanwhile the garrison which had long been left in the frontier fortress broke out and rejoined the army of Humāy (verses 3926-4045).

Humāy now attacked the Byzantines, first advancing 1,000 scouts under Qais against whom the Caesar opposed an equal contingent. Their night skirmish was followed by a full-scale engagement of 30,000 Byzantines against Qais's thin columns, but Qais defeated this move, whereupon Humāy reinforced Qais, and the Caesar's forces were routed. After anxious deliberation the Caesar resolved once more to try the fortunes of battle, this time committing 900,000 men. The unfamiliar appearance of the elephants with their flashing mirrors struck terror into the Byzantine hearts, 10,000 of their knights were slain, and both Humāy and the king of Syria felt confident that they were rid of the Caesar's menace for ever. On the morrow, with the king of Egypt and Gul joining in the party, they went forward to deliver the final blow (verses 4046-4133)

The battle raged furiously, and Humāy, Gul and Qais distinguished themselves, breaking the centre and killing 1,000 Byzantines with their own hands After a night's intermission the issue was joined again, Qais charged the right wing, Humāy the left, and Gul the centre. Realising that defeat was inevitable, the Caesar fled from the field and his demoralised army dissolved. The victorious Arabs and Indians plundered to their hearts' content (verses 4134-4184). Taking boat, the Caesar sailed with his remaining troops to an island fortress, abandoning his throne and kingdom; whilst Humāy and the king of Syria ravaged Byzantium from end to end.

> They turned their faces to Caesar's capital,
> carrying off whatever they found there,
> they emptied his palace of its lovelies,
> they dug out all his hidden treasure.
> Thereafter they set fire to the palace,
> leaving behind no treasure and no quadruped;
> they gave over his whole land to plunder,
> scattering dust upon his throne and crown.

Qais secured that the lives of the family of his Byzantine beloved should be spared, and the king of Syria consented to his marriage with her. Then a Byzantine informer disclosed the Caesar's whereabouts to Humāy. The latter with Qais at once organised a sea-borne landing on the island. After a two years' siege the garrison, brought to the verge of starvation, rebelled against the Caesar and surrendered him to Humāy bound hand and foot. Humāy conveyed him triumphantly to the king of Syria, who commanded his execution (verses 4185-4248)

After a lacuna in the manuscript, the story resumes with Humāy taking his

looking for two strong young men to be his bodyguard He was ready to pay them each five dirhems a day. The two wanderers jumped at his offer, making themselves out to be fugitives from an unjust master The Jew entertained them lavishly, but it was a case of a sprat to catch a mackerel Next morning their host, who had already lured 1,200 wayfarers to their destruction, promised Humāy and Qais great wealth if they executed his commands; and for three days and nights they played and sported together.

On the fourth day the Jew ordered them to follow him carrying a long rope; he led them up a high mountain overlooking the ocean and into a hut from which he brought out an elephant. He instructed Qais to excavate not far from the hut. His digging unearthed a broad slab which, when drawn aside, disclosed a well. Fastening the rope to two rings, he ordered Qais to descend and pile into a basket all the gold and jewels he found below. Qais did as he was bidden, and discovered a huge hoard of glittering gems and gold, he filled the basket, and the Jew drew it up The latter then commanded Humāy to climb down and help Qais in his search, and promptly pulled away the rope, leaving the two companions at the bottom of the well. Humāy and Qais wept of despair when they realised their plight (verses 2425-2555).

Yet even so they put their faith in God; the sight of so much treasure was also a comfort in their distress. Then Qais heard a voice calling from an apartment of the well, and on investigating he found a handsome young man on the point of expiring, yet with bread and water before him. Humāy entered at Qais's summons, but too late to get anything out of the youth. This tragedy increased still further the two friends' despair, but at least now they had a supply of food for perhaps ten days or more. Looking about them they saw that the whole place was littered with bones; Qais also found a knife, with which he at once began to dig. Humāy took over when his friend was exhausted; for three days and nights they carved their way through the solid rock, until at last a shaft of light shone ahead. Scrambling to the opening, they found themselves overlooking the sea, but with no way to climb either up or down (verses 2556-2596). They now had only two days' food left, and Humāy suggested that on the third day they should jump for it and leave all to destiny.

> 'What is written becomes neither less nor more,
> neither magic nor charm is of any avail,
> there is no escape from fate and destiny
> and from what God has mingled in our bodies.'

Then one morning they sighted a ship approaching, it cast anchor just below them. Humāy and Qais shouted that the cave was full of gold and silver; let them bring the ship close to the mountain, and they would pitch down the treasure-trove which was useless to them, being hopelessly cut off. The ship's captain responded, and Qais began to shower down gold.

> He scattered gold from the mountain just as
> heaven at dawn's hour scatters the stars
> or as in autumn the leaves are strewn
> by the fierce wind blowing through the trees.

When the load of gold had been discharged, Humāy and Qais resolved to fling themselves down and take their chance of survival. Luck was with them, for they fell into the water and were hauled ashore half-dead by a couple of sailors (verses 2597-2650). After a while they recovered, gave thanks to God, and ate a hearty meal which the kindly crew set before them. All then embarked, and after passing through many vicissitudes on the ocean in a voyage lasting six months the ship came to shore in India (verses 2651-2700).

The mariners landed, rejoicing at the foot of a high mountain which abounded in date-palms, of which they ate their fill. That night they all slept soundly. Next morning on waking they found their way back to the ship barred by a huge and savage bear which had already killed two of their shipmates. Humāy asked for arms, and after a bitter struggle he slew the bear to the astonishment of the anxiously watching crew. He flayed the beast and stuffed its skin with straw, then carried its head in triumph to the ship.

Setting sail, they soon came to a city which was the prosperous capital of an Indian king named Dahmrāy. He made haste to welcome the party, and gazed with admiration on Humāy; through an interpreter he questioned him as to his identity and his wishes. Humāy briefly told the story of his life, and the king received him honourably. The city was most spacious and splendid, containing no fewer than 50,000 temples, whilst the king's palace was a veritable earthly paradise, gorgeously adorned with gold and pearls and every manner of precious woods. The king assigned a sumptuous apartment to Humāy and placed at his disposal a retinue of servants (verses 2701-2805).

After two months of feasting, at the end of which Humāy could speak the Indian language like a native, the king promised to provide the prince with an army and to see him safely on the way to Khorasan and Iran. But first he mist tarry with him a year, and help him to defeat his enemy, a rival king called Mihrāva, whose lands marched with China To this Humāy agreed A huge army was mobilised from every province, and Humāy marched forth with Qais as his chief-of-staff, having first provided for the ship's crew (verses 2806-2894). Then followed a long series of bloody but (truth to tell) somewhat repetitive battles in the course of which Mihrāva's ten sons were slain, and finally Mihrāva himself was killed (verses 2895-3650).

Dahmrāy gave Humāy all Mihrāva's treasure and retinue, not forgetting a share for Qais and the army. Humāy made a triumphal procession through the whole of India, then came back to Dahmrāy's capital and there feasted and made merry for a space With the return of spring Humāy requested Dahmrāy to make good his promise to see him safely on the road to Rūm. Dahmrāy kept his word and accompanied Humāy and Qais, together with a large army which he placed at their disposal, as far as Ghazna. Humāy meanwhile had met a Syrian merchant named Bu 'l-Harb from whom he learned that the kings of Syria and Egypt had joined forces in an expedition against Rūm to avenge himself. The prince on Qais's advice sent forward a fleet courier to carry news to the two Arab kings that he was on the march from India.

The Indian envoy made the long journey in four months, and delivered

luck to bring him through. The Caesar now in his turn dispatched a subtle agent to penetrate the Syrian lines, and to attempt to persuade Humāy to give up his rash adventure; he was to offer as a bribe the hand of the Caesar's daughter. All this, however, was intended merely to put Humāy off his guard; the Byzantines would then suddenly strike and defeat him, after which the Caesar would have the pleasure of toppling the king of Syria off his throne, and taking his daughter to wife (verses 2006-2050).

Qais himself escorted the messenger to Humāy, who was outraged at the proposal that he should marry the Caesar's daughter; Gul was the only girl for him. He rejected the Caesar's overtures and declared himself faithful to the Syrian king's commission. The Byzantine messenger sought vainly to deflect him from his purpose, Humāy sent him back with a defiant challenge to single combat. The envoy delivered Humāy's message, and counselled the Caesar to hold his hand and let the Syrian forces take the offensive; being inferior in numbers, they were certain to be defeated (verses 2051-2100).

The Caesar elected as scout one Sikand, giving him 30,000 men to act as advance guard The opposing skirmish was led by Zahīr, a famed Arab knight, who had 1,000 picked troops under his command; he was supported by a tough warrior named Nashwādh with an escort of two hundred.

> The world drew on its flame-red skirt,
> the sky wrapped its head in a pitch-black veil;
> stars glittered on heaven's face
> like tears on the cheeks of a woman mourning

At midnight the advance parties from both sides clashed and a fierce engagement followed. Sikand personally lanced a hundred of the Syrians before he was set upon by Zahīr and captured; then terrible havoc was wrought upon the Byzantines, only 6,000 escaping from the carnage (verses 2101-2150).

> Wild beasts fell upon the dead and tore them to pieces
> with the assistance of wheeling vultures.

The routed remnant brought their heavy tidings to the Caesar, who reformed his huge forces and prepared for a battle of revenge. Meanwhile Humāy held his ground and awaited developments with resolution. The Caesar flung 100,000 of his bravest soldiers into the field, placing them under the command of Chief Patriarch Sangūl. Qais sallied forth with a scouting party of two hundred; Sangūl advanced with his bodyguard of 600 knights (verses 2151-2204). Humāy attacked by night and routed the Byzantine scouts, whereupon Sangūl mustered all his forces against the 10,000 Syrians.

> So many soldiers were slaughtered on both sides
> that the earth ran red with blood like a rose,
> the air became dark as a sea of pitch,
> lances and arrow-shafts pearls of that sea.

Zahīr struck down the enemy left and right and slew Sangūl himself; the Byzantines fled headlong to the mountains, losing 50,000 slain in that one engagement (verses 2205-2225). Humāy took 1,200 prisoners. The Caesar

wept on hearing of this crushing defeat and the death of Sangūl, and resolved upon vengeance

' Since now my ass has fallen into the mire
it is right that I should labour harder myslf,
the hands of all and sundry will not mend my affairs,
I must endure the sweat and toil personally.'

He summoned his council and set forth the facts of the situation. Ruin stared them all in the face, Byzantium was on the verge of complete destruction. Yet its forces still outnumbered the Syrians a hundred to one; if all went to war with a will, the invader could yet be swept away. The army responded to the Caesar's appeal, which was reinforced by a distribution of gold and a fresh issue of arms (verses 2226-2297).

Humāy, for his part, having gathered in an unprecedented harvest of spoils, ordered the prisoners to be beheaded. The scouts went forward from both armies, and after two days' intermission battle was rejoined. The issue was still undecided at nightfall; of the Syrians two hundred had been wounded, but of the Byzantines 10,000 lay dead. Next morning the contest raged again, the Caesar being promised victory by the astrolabe The Syrian troops, having suffered heavy casualties, grew so weary that Humāy resolved upon a withdrawal under cover of darkness. At the end of the day only two hundred survived, to flee for shelter to the frontier fortress (verses 2298-2370).

Humāy and Qais climbed on foot into the mountains, hungry and thirsty, they kept vigil all night against the wild beasts. Next morning the Byzantines completed the slaughter of the Syrian remnant; the Caesar seized the royal tent and sat upon the throne, then sent his troops hunting for Humāy, who watched the catastrophe from the safety of a cave and lamented to Qais the infidelity of fortune. He would have flung himself down to death had not Qais comforted him with sweet words.

After two days the Byzantines withdrew from the scene of victory, and the two Arab leaders were able to descend and inspect the battlefield. Greatly sorrowing, they wandered off in search of food and water; three days' quest brought them a few dry crusts which revived their failing strength. They tramped on until their feet were blistered, then they dropped exhausted close by a village (verses 2371-2424). A man came running to them out of the village to enquire what had befallen them. Guessing that they were refugees from the Caesar's wars, he invited them to shelter with him

'For I am a man of property from Khaibar
who has girded his loins to engage in commerce,
a Jew, not a Christian; my name is Asmarā,
people know me well everywhere
that I am a merchant trafficking in Rūm;
in this village I have taken my abode
since the water here agrees well with me
and the air lifts my head on high.'

The Jew said that he was doing good business, and had a long time been

The expedition now reached mountainous country. Here Humāy encountered and, with Qais's aid, slew his trickiest opponent so far—a beautiful enchantress who vainly sought to persuade him to be unfaithful to Gul, then on being repulsed attacked him, changing into various monstrous shapes to

He stood on the road like a raging elephant,
  on foot, in his hand an iron mace,
soaring in stature tall as a cypress,
  wary and sullen as a malicious demon
Way down below him the army resembled
  a handful of chaff underneath a mountain

Qais demanded in Greek why he was opposing their passage, one man in the face of an entire army, and advised him to petition the prince politely for whatever he had in mind to ask. The Patriarch roared with laughter and said he cared nothing for army or prince. They could only march one by one through the defile, so that he would be able to pick them off at his pleasure; if, however, they paid tribute they might pass in perfect safety. To give proof of his mettle he slew Qais's escort of fifty knights in a trice Qais then wooed him with soft words, offering to discuss the issue quietly with him man to man. The Patriarch mocked his change of front, whereupon Qais seized him by the waistband and dashed him fifty times against the rocks, then bound him to a camel and drove forward through the pass to a riverside meadow where the army was able at last to encamp and rest.

Qais brought the Patriarch before Humāy, who upbraided him for his rapacity and demanded to know how much money he had taken in tribute. The Patriarch answered that he possessed a heavy treasure; he begged to be allowed to give a little of it to his four daughters who were in the fortress, then the prince could keep the remainder, if only he might escort his daughters to a far place where he would trouble honest men no more. Humāy agreed to spare the Patriarch's life, leaving it to Heaven to punish his sins The Patriarch departed with his daughters and retinue. Qais entered the treasure-crammed fortress and sealed all the doors, for the loot was far too heavy to carry along on the present campaign. The prince posted a small garrison to watch over the cache, distributing a modest portion amongst the troops and leaving the rest to be transported on his return from Rūm (verses 1811-1960)

The Patriarch meanwhile made all haste to Amorium, where he told his sorry tale to the Caesar The latter was amazed to learn that Humāy and Qais had so easily taken possession of the seemingly impregnable fortress, and feared for his own kingdom and his personal safety; why was Humāy marching against Rūm, which had no enemy in the world so rash as to challenge its supremacy? The Patriarch told the Caesar that he had heard one of Humāy's knights say that it was the king of Syria who had dispatched Humāy; he counselled his royal master to make all ready to resist the invaders. The Caesar accepted his advice and rewarded him handsomely for his loyal services; then he mobilised a vast army and marched out to meet Humāy (verses 1961-2005).

A month's forced march brought the Byzantine forces to within striking distance of Humāy's army, and they then encamped to prepare for battle. Humāy, informed of their approach, sent out spies to report on the enemy's dispositions, and they returned with a spine-chilling account of the Byzantine might. Nothing daunted, Humāy averred that he relied upon his well-tried

right. These tidings quickly sobered up the gang-leader, who shouted to his mobsters to rally to the defence of their retreat, but to his despair answer came there none. He ran amok in the darkness, to be challenged by valorous Humāy, who swiftly decapitated him, and so at last felt secure from danger; having slain so many, he could afford to spare the lives of the demoralised survivors. With the dawn he called the merchant caravaneer and told him all that had transpired during the night, and how he had recaptured for him his treasure (verses 1143-1175) The fortress proved to be packed with precious loot amassed over many years, part of which Humāy gave the merchant as a bonus, together with his caravan companions, whom the robbers had held captive. The merchant then took his leave of his benefactor and went on his own way (verses 1176-1190).

Having razed the fortress and driven out those of its denizens whose lives he had spared, Humāy set forth with Gul and a camel-load of gold, gems and fine garments, and so returned to the royal castle Humāy spent the night with the still inviolate Gul asleep on his breast. Next morning he departed for the capital in some anxiety, for he had been absent from the king a whole week The king received him better than ever, and Humāy recounted his adventures since their last meeting, save that he suppressed the part which Gul had played in his exploits (verses 1191-1256). The king congratulated him on his successes, and then revealed that the camel-driver whom he had encountered in the desert was none other than himself.

> 'If you would like to know, I am the camel-driver.
> Dearer you are to me than my own body and soul.
> You are safe from my anger, my daughter is your consort,
> you are my son in this land and territory.'

Humāy trembled on hearing the king's disclosure and begged for his forgiveness; he vowed himself the servant of his promised bride, and suggested that troops be sent forth to bring back the treasures which he had won, as well as the king's kinswoman whom he had rescued. He now confessed how Gul had saved his life, and the king wept in astonishment at his daughter's heroism; he also ordered that Humāy's proposals should be implemented.

The king and Humāy spent that night drinking merrily, and with the dawn they rode forth to inspect the battlefields and to supervise the gathering in of the booty; they did not forget to allow the soldiery their percentage. The king commanded that the robbers' fortress should be rebuilt as a repository for his own treasures. He then collected his daughter and bore her off to the capital, whilst she expatiated upon the virtues of Humāy.

> 'He is your mate,' the king declared to her.
> 'But first of all he must make a journey
> to Rūm, to do battle and wage war on my behalf,
> to make the world narrower for my ill-wisher.
> I have no foe like the Caesar in Rūm;
> if he deprives him of those dominions
> no one else in the world is a consort for you,
> you can certainly count on this my covenant.'

Gul agreed with her father's plans, only asking for ten days' leave to allow Humāy to recover from his exertions The king conceded her request, and, in fact, kept his designs dark for a whole month, which he passed feasting with Humāy (verses 1291-1322) At the end of that time he told the prince in Gul's presence that he intended to hand over his kingdom to him together with his daughter, but that first he had a commission for him to execute. The Caesar of Rūm, who had demanded Gul in marriage and was always raiding Syria, must be defeated in a surprise attack

Heroic Humāy thereupon kissed the ground
  ' Be of good cheer,' he bade the emperor,
' for if your foe be the wheeling sky itself
  I will not leave it in stars, moon or sun.'

All he asked was that the king should solemnly pledge to give him his daughter on his return. The king readily gave his sworn word; then he placed at Humāy's disposal an army with all the apparatus of war and a three hundred camels' load of gold, together with a thousand camels' load of royal brocade The expedition set out under the best possible astrological influences (verses 1323-1350)

The drums thundered at the army's departure,
  the air grew black with the dust of the horsemen,
the trumpets shrilled, the pipes wailed,
  heaven itself seemed to leave its moorings.
Fifty thousand malevolent horsemen
  drove forward like waves of a sea of pitch;
the earth was scored by the hooves of the horses,
  the dust shrouded the faces of the stars.
Excellent Humāy and the Rose of Kāmkār
  rode forth with the illustrious Chosroes
two days' journey, then Humāy the famous
  said to the king, ' Now you must return '

The three wept copious tears at the leave-taking, and Humāy set out sorrowfully but resolutely upon a campaign which was to last far longer than any of them anticipated. He appointed as his chief-of-staff a young warrior named Qais, who loved Humāy dearly and was admitted to all his secrets, sharing his board and bed. Qais was not only most brave, most sagacious and most handsome, he had also travelled in Rūm, where he had left his heart, a fact which he kept hidden even from Humāy (verses 1351-1379)

After forty days on the road, Qais acting as a guide, the army came to a dense and beautiful forest where Humāy, being travel-weary, decided to make camp for a day or two. After taking a meal, the two heroes entered their tent and were soon fast asleep. Humāy's slumbers were rudely interrupted by the roaring of a terrible black lion, which had thrown the whole encampment into alarm and confusion. The prince soon accounted for the lion, and by nightfall he had added ten more to his bag He passed the night with Qais rejoicing and fortifying himself with wine (verses 1380-1425), after which he slept soundly On the return of day he ordered the army to resume the march.

he was. He begged her to spare his life, and he would be her eternal slave. Gul took a solemn oath not to harm him nor to misprise him; she then showed him the hands of the demon, and described how she had overcome him (verses 901-940). He expressed his amazement at her prowess, the like of which no man even possessed. Gul announced that she would return to her fortress, and send him from there a fresh mount; meanwhile she gave him arms and left him by the pool.

Almost at once a cloud of dust rose from the valley, and the warrior was face to face with a fire-breathing dragon, one lap of whose tongue sufficed to dry up the pool He fled, pursued by the beast; taking a backward glance; he let fly an arrow which transfixed its throat so that it could not breathe; another shaft penetrated its eye, another its head. The dragon, stung to fury, spat out a stream of venom which asphyxiated the young warrior. The beast dragged itself painfully back to the pool which was soon vermilioned by its gushing blood, and there lay panting (verses 941-970).

Gul did not tarry long at the fortress She rode forth once more with a second horse on a string, and presently came upon the bloody shambles by the pool. The led mount took fright and raced back to the castle. Gul dismounted, tied up her own horse at a discreet distance, and went forward on foot to finish off the dragon The beast charged; Gul ran to her horse and galloped for dear life, until the steed was utterly spent Once more she dismounted and stood to do battle with the dragon, against which she loosed such a torrent of shafts that it halted in its tracks. Gul then ran up and beheaded the beast, whose gore converted the sands to the hue of pomegranate-blossom; to make doubly sure she ripped open its belly, which discharged a great river of blood. She discovered the young warrior still whole in the dragon's maw, but scorched black as an Ethiop, and she wept countless pearls of tears over him (verses 971-1000).

Humāy now arrived on this melancholy scene and was much grieved to find Gul in such a sorry state. When she told him the history of the young warrior's untimely end, his tears were soon mingling with hers. Having wept in concert until the ocean itself might envy the flood of their lamentations, they mounted their horses and Gul guided Humāy to inspect the slaughtered dragon. Having marvelled at his lady's martial prowess, he was proceeding with her towards the fortress when yet another caparisoned rider appeared in the offing. They were wondering whether a further trial of strength awaited them, when the horseman shouted that he was a refugee from a gang of thieves who had set upon his caravan and plundered him of a great treasure. He begged them to assist him to recover his property, for which service he promised to reward them handsomely (verses 1001-1030)

> He seized the reins of the choice Rose of
> Kāmkār, and kissed the earth before her
> The Rose of Kāmkār had compassion on him
> and said, 'O horseman harried by grief,
> I do not want any gold or silver from you,
> nor do the brigands fill my heart with fear.

Thrust now your steed underneath your thigh;
I will drive behind, and you drive before
If we hit upon the thieves on the way,
though they be two hundred, and we but two,
yet we will snatch back all your chattels;
those evil men will get the worse of the bargain.'

So Gul and Humāy followed the stranger into the desert for five leagues, until fatigue overcame riders and horses alike. There they espied a fortress soaring into the sky, the tower hewn of solid rock, built high up a craggy mountain, the path to its entrance winding like a snake. Gul and Humāy asked their companion who the tenant of the fortress might be, and he replied that it was the headquarters of a band of robbers, two hundred bloodthirsty assassins, the very gang that had waylaid his caravan. He feared that the three of them would prove no match for such a powerful band, and counselled his two protectors to repair to their own fastness, now that night was upon them; he begged them to take him along with them (verses 1031-1065)

These deliberations were cut short by the approach of one of the brigands, who roundly cursed and taunted the three, calling on them to dismount and to follow him into the thieves' lair, where their lives might possibly be spared at his intercession. Humāy, infuriated by this insolent speech, declared that the other's life was forfeit, and that even though the fortress were garrisoned by a thousand thieves they all should perish by his sword. Thereupon he drew his blade and, uttering a shout so loud that the fortress shook, clove the bandit into halves (verses 1066-1090). Twenty armed men rushed from the castle to avenge their comrade's death, all making against Humāy who swore not to invoke the aid of either of his companions; one by one he slew the whole contingent.

Night now fell, and with darkness came a storm of such intensity that torrents were soon raging in all directions, so that the whole desert was transformed into a tempestuous sea. The garrison of the fortress, beleaguered by the waters and the pitch blackness, awaited confidently the return of the twenty for whom they left the gate wide open. Humāy, observing this, slipped off his horse and made ready by guile to enter the fortress and set it on fire; he revealed his plan to Gul, who was to follow him in case he needed help. His ruse succeeded, for the watchman of the gate took him for one of the twenty. Once within the fortress, Humāy looked on from hiding as the chief of the robbers drank himself with his henchmen into a stupor. When all was silence he piled up brushwood and set the keep alight. A startled guard belatedly demanded what he was doing, but Humāy stealthily struck off his head with his sword (verses 1091-1142).

Gul, seeing the fire, ran up the mountain and was spotted by Humāy at the gate of the fortress. Clambering down the tower, he seized the gate and slew all the guards. Gul hastened to him and congratulated him on the brilliance of his manoeuvre; then silently they crept about the fortress and slaughtered one by one the sleeping garrison. Their action was observed by an astonished watchman, who ran to waken the robber chieftain with the news that a pair of demons were loose in the fortress dealing death left and

scene of carnage to the capital, whilst Humāy tarried behind surveying the battlefield.

The next morning the daughter of the Bedouin chief, coming upon her father slain, rent her robes and bitterly reviled Humāy, who viewed her grief with pity. She called the prince out to combat; Humāy, disclaiming responsibility for her father's death, declared that he would never consent to fight a woman, more particularly one so beautiful. This gallant speech served only further to enrage the girl, who launched a savage attack on the prince (verses 715-740). Humāy, wounded about the head, cut with his sword the forelegs of the girl's horse which threw its rider. The girl continued the engagement on foot and fought so ferociously, that Humāy was constrained to threaten her with ruin, though still deploring the necessity of doing battle with such a heart-ravisher. He rained blows upon her, but all without effect, whilst the blood flowed unstaunched from his head-wound so that he was near to die (verses 741-760).

All seemed over with the young prince, when suddenly a cloud of dust rose from the desert road. Both combatants watched the approaching rider with mixed trepidation and hope. The new arrival proved to be Gul herself, who bade Humāy take his rest whilst she grappled with his formidable adversary. This offer spurred the prince to a final effort; he flung his lasso unerringly about the Bedouin girl's neck, plunged his dagger into her shoulder blade, bound her hands with a twist of the rope and flung her to the ground (verses 761-776).

> The Rose of Kāmkār came and smote her with the sword,
> spilled forth the blood from her brain in a cloud.
> 'She is better dead,' she cried. 'Being so wicked,
> never would she have turned her thoughts to prudence.
> I have heard how many men she has slain,
> how many bodies she has dabbled in blood;
> the king of Syria was sore afraid of her,
> for her speech was a sting puncturing the liver.'
> After that likewise the Rose of Kāmkār came
> to her beloved, and bound his wound securely

Gul then implored Humāy to rest after his long duelling. She set him on horseback and followed him along the trail. Presently Humāy collapsed of weariness and thirst and fell to the earth; Gul galloped up at great speed (verses 780-800)

> She dismounted and wept bitterly over him,
> then wiped the soil and dust from his face,
> thrust her tongue for a while into his mouth
> to the end that she might loosen his tongue.
> When excellent Humāy's tongue became moist again
> he cried to her, 'Lovely, bind me to the saddle,
> haply I shall bring my dear soul to the fortress
> and there, O jasmin-bosomed, drink a draught of water,
> else my soul will surely depart out of my body
> once my mouth and throat became dry again.

Make no lament; set me upon the horse,
  upon yonder horse fleet as a lightning-flash.
Do you sit behind, and hold me in front,
  or I shall die miserably on this spot'

Guy complied with Humāy's petition. Almost immediately the couple found themselves confronted by a new threat, the approach from the rear of a fast-riding horseman. Gul dismounted and laid the prince in the shade, bidding him sleep there whilst she faced the fresh challenge to their lives. A fierce engagement ensued between her and the horseman which was still undecided at nightfall, when the contestants withdrew to seek refreshment (verse 810-837). Gul followed the tracks of a herd of deer to a waterhole at which she drank, then she carried water to Humāy to whom she recounted the story of her long battle. Humāy thanked her for saving his life, and proposed that they should slip away to the fortress. Gul agreed, and having seen Humāy to safety within the keep, she set out once more to renew the duel with her formidable opponent (verses 840-865). On the way she came upon a soaring mountain inhabited by a strange and fearsome monster.

A cave was there, and within it a demon
  with hair like a ram and face like a bull,
head, feet and hands like those of an ape,
  his mouth a grotto brimful with poison,
his body covered with stiff hog's bristles,
  the same on his head, shanks, sides and back,
his two eyes resembling the eyes of a toad
  running with water, but not of grief or pain,
his eyebrows prickles just like a porcupine's
  separately steeped in dye of brazil-wood,
his mouth crammed with crooked teeth left and right
  the sight of which would wither the soul,
the tip of each flashing like a diamond,
  the stump of each pitch-black as ink

This demon, whose diet was strictly human flesh, had spread ruin and slaughter for a hundred miles around, the fame of his butcheries ran through all Syria and Egypt, and none dared to make war on him. Sniffing the scent of Gul from afar, the huge monster shambled out of his cave so that the mountain quaked and crumbled at his tread. Gul was mightily afraid, and raised her face to heaven seeking God's protection which alone could save her (verses 870-900). She then stood her ground and gave battle, so successfully that she overthrew the monster and hacked him to pieces. Tying his amputated hands to her stirrup, she rode on giving thanks to the Almighty until dawn broke and she found the right road again.

Presently she came upon her opponent of yesterday collapsed on the ground; he had not been so successful as she in finding water, and his tongue was cracked with thirst. Gul felt sorry for her foe and bore him to the pool where she gave him water; she then asked him to declare his identity and his reason for fighting her. He replied that he was seeking to avenge the Bedouin chief, whose brother

By such prudent counsel Humāy persuaded Gul to preserve her virtue, to be a prize when her father should consent to their marriage (verses 430-445). Meanwhile the king, eavesdropping from the casement, felt reassured and was convinced that Humāy was the only possible match for his daughter.

Presently Humāy departed from the fortress, accompanied by the king still disguised and still unrecognised, to whom he promised that he would ferret out and extirpate the camel-thieves The king begged the prince to ride ahead (for, being old, he could not keep pace with him) until he should come to a fire blazing blood-red in the desert.

> 'Betake yourself to the fire, and drive your horse apace,
>   stir up a doomsday to smite the bodies of the foemen,
> by such time as I shall have caught up with you,
>   pasture your sword on the souls of those wicked ones,
> for there so much gold and jewels are to be found
>   as all the kings of the lands do not possess'

Humāy complied with the king's request and soon reached the fire, which he found surrounded by tents. He called upon the chief of the encampment peaceably to surrender the stolen camels, or to face the consequences of refusal (verses 450-490) The young Bedouin flung Humay's challenge back into his teeth.

> He commanded his page to bring him his horse,
>   likewise to fetch him his panoply of arms,
> girded his thighs and straddled the war-steed,
>   in his hand a naked Indian blade—
> what a blade! Lustrous as water, fiery bright,
>   but not like water or fire in weight.

He hurled ferocious threats against Humāy, and the king of Syria who had doubtless instigated him. Humāy for his part proved himself not inferior in invective, which he interspersed with proverbial counsels (verses 495-530). The Bedouin contemptuously ordered one of his henchmen to dispose of his challenger, deeming him not worthy of his own steel. At that point the king of Syria arrived on the scene, but still concealed himself and prepared anxiously to watch the contest, he would bear the tidings of the outcome to his daughter, and then hastily repair to his capital and mobilise his army for the revenge should Humāy be slain Meanwhile he prayed God to give Humāy the victory (verses 535-553).

Then followed a rapid succession of fierce duels in which Humāy easily overcame the champions sent against him; until the Bedouin chief, at last realising that discretion was the better part of valour, resolved to try guile where violence had failed (verses 555-645)

> He drew near and exclaimed, 'O youth,
>   why do you harbour such dark thoughts concerning me?
> Tell me, what ill have I ever done you?
>   Whatever you want of me, simply ask it now!

I will give you whatever you require;
  it needs not that my sword should savage you,
it is not seemly that I should savage
  with my blade one so illustrious as you '
' Ill-minded, ill-fated thief! ' Humāy answered,
  ' if my counsel can enlighten your black heart
you will prudently suffer your hands to be bound
  so that I may bring you before the noble king;
then I will beg of him to spare your life
  and I will guide you to some place or other
whither you may go, and remain for ever
  a virtuous servant of the king of Syria '

The Bedouin chief on hearing the hated name of the king exploded in renewed fury, and again appealed to Humāy not to make another's quarrel his own; he offered him the bribe of lavish hospitality, safe conduct back to the fortress, and thereafter his eternal friendship (verses 650-678). But Humāy was not to be cozened by his sweet words, and he repeated his demand of unconditional surrender. This ultimatum the Bedouin rejected with scorn, and a rapid duel ensued.

The Bedouin raged with wrath like a fire:
  uttering a thunderous bellow of fury
he drove forward to smite Humāy
  with a single sword, and so to lay him low.
The prince parried the sword with his mace;
  the mace set the other's sword aflame,
his sword split in two like a cucumber.
  He charged again, this time with the lance,
Humāy struck with his sword and splintered the lance,
  then galloped against him swift as smoke.
He smote with his blade his steed's buttocks
  cleaving its buttocks, so that the mount fell.
Afoot, the Bedouin darted fleet as
  the wind, and again turned upon the prince,
he hurled a huge column at the head of the prince's
  horse, and scattered its brains to the stars.
Valorous Humāy ran on foot at a
  swift gallop and closed with the Bedouin,
seized him by the cummerbund and dragged him to him,
  struck him to the ground, and would have swiftly slain him.
The Bedouin begged him for quarter;
  the prince's heart had compassion on him
and he was about to set him free, when
  the king of Syria swift as a dragon
galloped up, and stuck a dagger into his breast
  so that his body weltered in gore

This untoward intervention caused Humāy to turn with fury on the supposed camel-driver, whom he bade vanish whence he had come before he should kill him (verses 680-710). The king, secretly approving his reproach, sped from the

for the king's periodical visit to his daughter. He was shocked to find her so wan and wasted, and deducing illness offered to summon the best physician. Gul fell in readily with his innocent diagnosis, but avowed herself perfectly restored to health by the joy of seeing her father again. The hoodwinked king on returning to his capital told Humāy the whole history of his nun-like child. Humāy warmly congratulated the king on the blessing of so pious a daughter (verses 260-290)

Unmoved by any scruple which the king's trustful hospitality might impose on him, that very night Humāy set forth (it had by now become a habit) for Gul's congenial apartments. This, however, proved to be the beginning of a long series of perilous and heroic adventures. Lured to the chase by a starting stag, he galloped far into the blackness until he had lost his bearings completely (verses 290-310). In the distance he descried a high mountain crowned by a great fire

By the fire Humāy perceived a drunken negro
  holding in his hand a ten-gallon firkin of wine,
squatted twice as huge as a mountain of pitch;
  the devil himself would have fled from him in terror
His head was just like a mighty cauldron,
  his eyes two vent-holes for the smoke of Hell,
terrible fat lips, under which his teeth
  flashed like lightning out of a cloud.
All the hair on the crown of his head was full of twists,
  just exactly as a rusty coat of mail,
the nails on his fingers were ivory on teak-wood,
  the ivory like diamonds, the teak like ink.
His two feet resembled two ebony columns
  propping up a mountain greater than Bisutun

Confronted by this monster, Humāy made ready to defend himself; though he shed tears of frustration (our hero never shrank from weeping when the occasion moved him), he stood his ground and did battle, and eventually slew the negro and his ten horrid henchmen. The victory delivered out of the giant's hands a young and lovely kinswoman of the king of Syria whom the monster had been holding prisoner (verses 315-370)

The negro and his confederates being thus slain,
  weltering together in dust and blood,
the prince promptly approached the girl,
  who implanted two hundred kisses on his face
'You have done manly deeds, armed with youthful beauty,
  such as no other ever wrought with sword and mace.
You have saved the king of Syria from this negro
  by whom the men of his lands were brought to destruction.
I am the king's kinswoman, fallen into the trap ,
  you have delivered me, so that the king of Syria
will fulfil all your worldly wants with gold,
  setting you high above the kings of earth '

Assuring the lady that she was now safe, Humāy rode off into the darkness looking for a guide to set him on the right road. By chance the king of Syria,

who had evidently been thinking over Gul's paleness, had chosen that same night secretly to reassure himself of his daughter's virtue, assuming the disguise of a camel-driver (verses 380-390) The two night-riders encountered, and the king thought it wiser to keep his identity secret when challenged by Humāy; he pretended that he had been robbed of two hundred of the royal camels, and entreated the young knight to assist him to recover them. Humāy replied that if the camel-driver would guide him to the fortress which he was seeking, they might well discover there a clue to the lost camels. The king agreed, and led Humāy to his daughter's castle; then he discreetly withdrew to a distance, fascinated to observe the loving welcome which his daughter extended to his Egyptian guest (verses 400-420).

The king was afraid that they might recognise him
  and bring his long day to a sudden end.
Blithely the two of them entered the fortress
  and there remained. A while went by,
then a servant-girl came out of the fortress
  bringing a loaf of bread. ' Camel-driver,' she said,
' I have brought you something to eat,
  likewise various titbits to take away with you '
The king welcomed her and snatched the bread from her,
  but he kept his peace for fear of some mischief
When the servant-girl drew near and looked on him
  she trembled, and her cheeks grew pale as fenugreek.
' If you tell my secret,' the king said to her,
  ' I will flay the flesh off your body with shears.
Bear me secretly towards that apartment
  where my daughter is closeted with her boy
If you show me them clandestinely
  I will bestow on you your every worldly need.'

The servant-girl obeyed the royal command, and the king proceeded to spy on the happy couple. What he witnessed served only to enhance his respect for the admirable prince.

Within the apartment he beheld musicians
  and the darlings united, sporting together,
biting the ruby-hued candy with kisses,
  but not unloosing the girdle of chastity.
The king's daughter was planning everything
  so as to gratify the yearning of Humāy's heart,
but the worthy Humāy by no means whatsoever
  made preparations for that procedure
' Ask not of me your heart's yearning, darling,'
  he said once and twice, ' without the king's command.
I have a duty to the king which I must discharge,
  his rights are valid, even though he be absent.
I will not forget his rights by bread and salt,
  not though love should bring me to the pass of death
How excellent a thing is loyalty in a man!
  It is the epitome of every manner of virtue.'

inscribed on the *recto* of folio 2 the words کتاب همای نامه , and this title suits the poem well, as will be seen from the summary of its contents. Under this inscription another later hand has added شایسته which is presumably intended as the *takhallus* of the author. No work entitled *Humāy-nāma* has been traced elsewhere, and no poet with the name Shāyista has been mentioned as belonging to the relevant period.

Internal evidence suggests that the author was a crypto-Zoroastrian. After the customary opening sequences in praise of God and the Prophet, in the middle of a third introductory section in praise of Reason the following lines suddenly occur (verses 50-51):

> Better it is that you resolve to worship Fire;
> better it is that you take your place near to Fire.
> Nothing may ever repose without Fire,
> Fire is the furnishing of every house.

There are no further references to Islam, or indeed to any specific religion apart from a strict monotheism. The work abounds in well-composed epigrams on the moralising themes beloved of Persian writers.

It is noteworthy that the poem lacks a dedicatory preface celebrating the virtues and courting the favour of a hoped-for patron. As if by an after-thought the author offers his composition to an unnamed *amīr*. This comes at the very end of the work, where the author describes himself as the leading poet in the world and states that the epic, which is without rival, took him a year to complete.

Date of Composition

The only clues to dating the composition of this poem are internal, except that it must have been compiled at any rate before the end of the 6/12th century, to which period the transcription appears to belong. The language used is extremely pure Persian, the incidence of words of Arabic origin being extraordinarily low; at the same time it is not so archaic as the language of Firdausī, yet a fair sprinkling of uncommon words occurs. Rhetorical embellishments are employed very sparingly, though the author is markedly fond of alliteration. I am inclined to assign the poem to the middle of the 5/11th century, and thus, to make it more or less contemporary with the *Garshāsp-nāma* and the *Vīs u Rāmīn*.

Contents of Poem

After the three preludes mentioned above, the author immediately proceeds in workmanlike fashion to propound the tale which he has chosen to narrate.

> So I have read in the scrolls of the ancients,
> the gathered sayings of truthful men,
> that there was once a monarch in Syria
> whose army and lands exceeded every other king's.

Valorous he was, wise and clear of wit,
nimble in attaining every high design
Yet he had no son who should sit in his place;
his ruling star denied him that satisfaction

Verses 58-61 set the scene, familiar enough to readers of oriental romances. (The ' scrolls of the ancients' were resorted to, whether truthfully or as a conventional fiction, by Persian writers of epic from Firdausī downwards; whilst the theme of the king who had no son occurs over and over again in popular legend—one is reminded, for instance, of tales from the *Arabian Nights* such as *Tāj al-Mulūk and the Lady Dunyā* (Nights 107-137) and *Jullanār of the Sea* (Nights 738-756), as well as the famous allegory of Salāmān and Absāl which Jāmī afterwards treated. The *dramatis personae* of the present narrative are significantly Arab, and such references to Persia as occur are few and incidental, so that one is tempted to conclude that the author was writing to please an Arab ruler.)

The king of Syria had an only daughter whose name, curiously enough, was Persian—Gul-i Kāmkār, or the Rose of Kāmkār (' a rose of intense red,' says Steingass, ' called after a Persian *dihqān* of the same name '. A girl of unrivalled beauty, she elected to reside in a remote fortress where she would be untroubled by the solicitations of men, for whom (excepting her indulgent father) she had no use. By chance there alighted one day at the gates of her fastness the son of the king of Egypt, an intrepid traveller and huntsman who had lately been hospitably received by the king of Syria; by a strange coincidence his name was also Persian—Humāy, a name much more commonly borne by women than by men. Gul spotted Humāy from the roof of her fortress and instantly fell in love with him (verses 130-160), a compliment which Humāy at once reciprocated. Gul declared to her handsome lover her identity (verse 190).

After their first delightful but chaste encounter the precipitate lovers parted in the promise of quickly renewed amours. Humāy returned to the city and resumed his amiable relations with Gul's father, from whom he prudently concealed the true reason for his belated homecoming (verses 200-220). He declared himself sated with hunting, and engaged thereafter to sit all day long with the king feasting and drinking. Yet the very next night Humāy galloped secretly out of the city and repaired again to Gul's fortress (verses 230-250).

The Rose of Kāmkār commanded a table
to be set worthy to entertain her love
The table being spread, they demanded wine
and once again arrayed a noble banquet
They sought to gratify their desire with kisses,
but did not indulge their passion completely.
They bit the sugar-selling ruby,
they took their share of dalliance and delight;
yet they went not about the door of the devil's counsel,
so that the Lord of the World was not displeased with them.

So their clandestine but blameless idyll continued, until the day came round

Printed in Great Britain by
Lowe and Brydone (Printers) Ltd ,
London, N.W.10

PREFACE

THE text here published has been edited from a manuscript, apparently unique, in the possession of Sir Chester Beatty, who purchased it by auction at London in 1938. It is No. 301 of his great collection of manuscripts now housed in the Chester Beatty Library in Dublin.

DESCRIPTION OF MANUSCRIPT

The manuscript comprises 126 folios of fairly thick, firm and well-preserved paper, measuring 31.6 × 23.8 cm. The text is contained in folios 2*v* to 123*v*, the remaining pages being covered with unrelated scraps of poetry. The writing is a fine old scholar's *naskh*, very clear and remarkably free of errors. Folio 2 is slightly later than the general body of the manuscript, and folios 63 and 70 are about a century later still.

The copy is undated and unsigned, but on palaeographical grounds it may be assigned to the end of the 6/12th century, folio 2 being supplied, to fill a lost, or more likely to replace a torn, opening, not much later than A.D. 1300. This latter dating is certain, because a *waqf* notice inscribed on the margin of folio 2*v* is dated Ramadān 712 = January 1313. The handwriting of folio 2 is closely similar to that of the main body, but differs in that post-vocalic *dāl* is written *dāl* and not *dhāl*—a change in practice which took place during the 13th century. The script of folios 63 and 70 is a typical cursive hand of the late 14th century.

The main body of the text exhibits a consistent use of post-vocalic *dhāl*; *pā* is rarely distinguished from *bā*, *chīm* is written as *jīm*, and *gāf* as *kāf*; جى and كى are given for the later forms چه and كه (the latter form appears on folio 2*v*); the *hamza* of *idāfa* is written between the two words so joined, whilst *hamza* is not written in certain forms of certain verbs (e.g. فرمايى for later فرمائى). The scribe has from time to time employed ligatures, such as كهسم for كه هسم .

Instead of the usual *basmala*, the work is introduced by the formula

بنام ايزد دانا توانا بخشاينده بخشايشگر

This is written anachronistically in old Kufic style, presumably in imitation of the lost opening folio. Both wording and calligraphy of this eccentric introductory formula strongly resemble those of the famous Vienna manuscript of the *Kitāb al-Abniya* of Abū Manṣūr Muwaffaq (edited by F. R. Seligmann, Vienna, 1859), dated 447/1005-6 and in the handwriting of the poet 'Alī ibn Ahmad Asadī.

TITLE AND AUTHOR

This work, an epic poem of over 4,300 couplets in *mutaqārib* metre, contains within itself neither title nor author's name. A comparatively ancient hand has

BRITISH INSTITUTE OF PERSIAN STUDIES
TEXTS AND MONOGRAPHS. I

HUMĀY-NĀMA

Edited with an Introduction

by

A. J. ARBERRY

Calligraphy by

SHARAF AL-DĪN KHURĀSĀNĪ
'SHARAF'



LUZAC & COMPANY, LTD.
46 Great Russell Street, London, W.C 1

1963

BRITISH INSTITUTE OF PERSIAN STUDIES
TEXTS AND MONOGRAPHS · I

HUMĀY-NĀMA